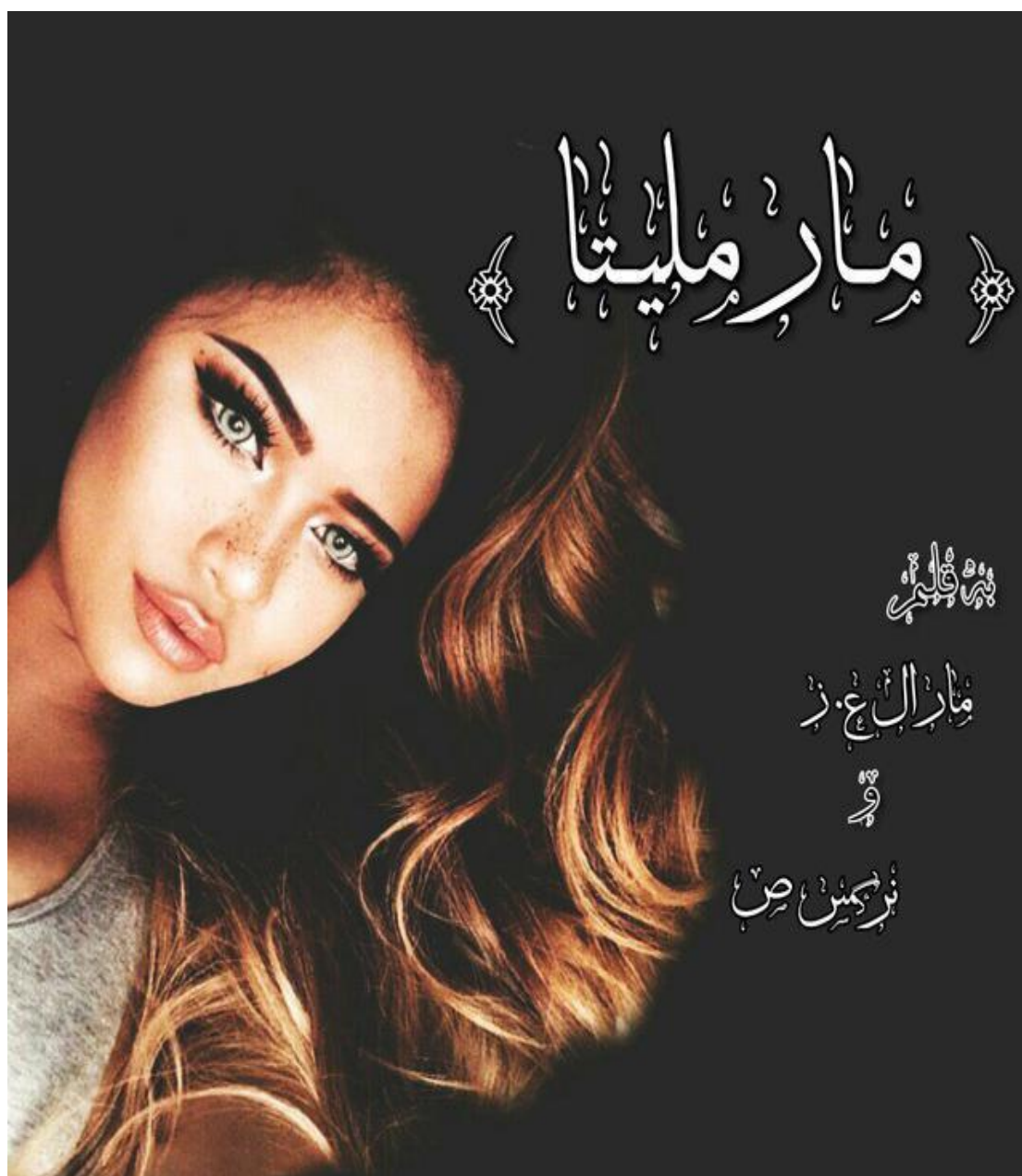
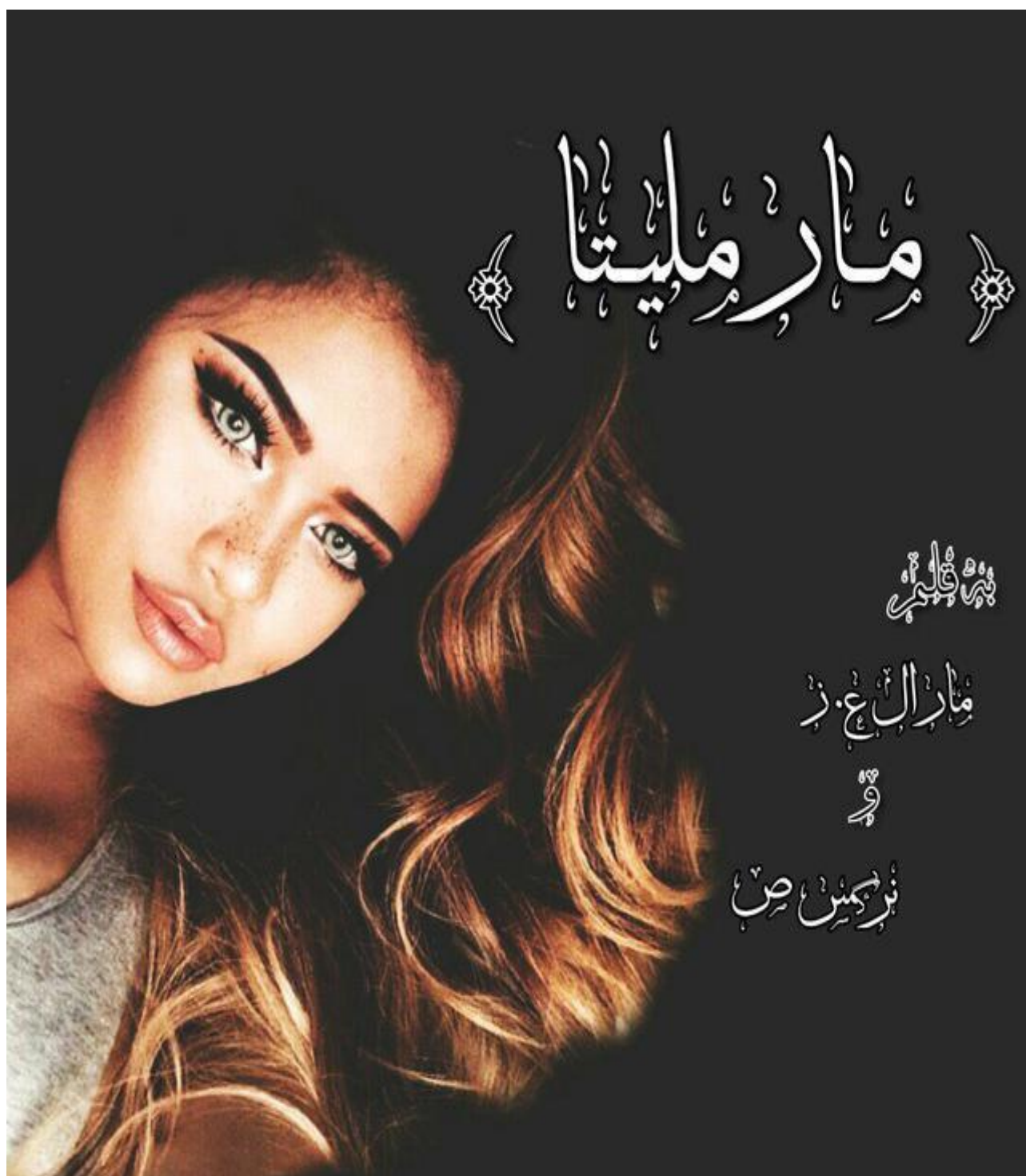






مقدمه

در تمام لحظه های عمرم به کسی می اندیشیدم که سهم من نبود.

سهم من از عاشقانه هایش هیچ بود و من مخاطب آرزو هایش نبودم.

عشقش را پیکش دیگری می کرد و من در تمنایش بودم.

آری غافل از عشق پاکت و مهر دلت بودم.

حال من از دنیای بی عشقش نسبت به خودم وداع کردم.

اکنون منتظرم...

آری منتظرم...

منتظر ورود دوباره ات به دنیای خالی از امیدم هستم.

آیا می آیی؟!

اکنون می آیی؟!

آیا باز در دنیایم قدم می گذاری و از عاشقانه هایت برایم می خوانی؟!

آیا کمک می کنی تا خاطرات تاریکم را از یاد ببرم؟!

و سؤالم همچنان این است...

آیا می آیی؟!

آری!

من تو را به دست خواهم آورد.

رمان مارملیتا اثری از مارال ع ز و نرگس ص

مارال ع ز خالق اثرهای :

ویرانگرتنهایی جلد اول و دوم

خیابانی نیستم

هم آغوش گناه

از انتقام تا عشق

ماه و پلنگ

مارملیتا

می گن رقصیدن حس خوبی رو القا می کنه ولی این رقص کثیف برای من حس تنفر هر چه بیشتر نسبت به تمام افرادی که باعث شدن من تو این مکان لعنتی باشم داشت.

رقصیدن توی کاباره بین یک عده آدم هوسباز و سکس پرست که باید حس اون هارو ارضا کنم رقت انگیز ترین کار ممکن بود.

نگاهم بین رقااص های بغل دستم که با میله می رقصیدن افتاد و بعد به مردهایی شهوت از نگاهشون موج می زد و سمت ما پول پرتاب می کردن افتاد.

صدای موزیک و هو کشیدنشون حالم رو بهم می زد.

چشمم به منفور ترین فرد زندگی ام افتاد که با جام شراب در حال صحبت کردن بود.

با تنفر بهش چشم دوختم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت سمتم.

با لبخند لذیجی جام شرابش رو برام بالا برد و یه سره خورد.

روم رو ازش گرفتم تا بیشتر از این حالم از زندگی چننش بارم بهم نخوره .

سنگینی نگاهی رو حس کردم و چشمم به رئیس کاباره افتاد و برام خط و نشون کشید.

سعی کردم حرکاتم رو با عشوه تر کنم .

یه دور زدم که دیدم مهبود با بهت داره به همون کسی که داشت باهاش صحبت می کرد خیره شده.

سعی کردم اهمیت ندم ولی ناگهان مهبود بلند شد.

دستش سمت کمرش رفت تا اسلحه اش رو در بیاره که نداشتن و شروع کردن به زدنش.

همه به راه افتاد و جمعیت پراکنده شدن و صدای شلیک اومد.

ترسیدم و نگران مهبود شدم.

خواستم برم پیشش که ایستادم.

چرا برم پیشش وقتی می تونم فرار کنم و برم دنبال انتقامم؟!

سعی کردم بدون جلب توجه از اون جمعیت دور شم که تو راه چشمم به ربدوشام حریر نقره ای رنگی خورد.

دویدم سمت ربدوشام نقره ای رنگ و روی لباس فوق جذب مشکی رنگم پوشیدمش.

اینطوری بهتر بود کسی نمی تونست راحت بفهمه.

با اون لباس به خاطر نوع رقص و کارم تو چشم بودم.

سریع راه خروج رو پیش گرفتم و در حین دویدنم سرم رو چرخوندم تا ببینم چی شد که محکم به کسی برخورد کردم.

محکم به زمین برخورد کردم.

چشم باز کردم و سر بلند کردم که ببینم کیه.

حس کردم رنگ از صورتم پرید.

یکی از بادیگارد ها بود.

تنم یخ بست اما سعی کردم خونسرد باشم.

از روی زمین بلند شدم و به چشم هاش خیره نشدم.

با یک بیخشید دویدم به سمت بیرون.

مشکوک نگاهم می کرد.

داد زد:

-اه دختره ی خنگ کور؛ خب جلوت رو نگاه کن.

بی اعتنا بهش می دویدم.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

خدایا نفهمیده باشه.

التماست می کنم.

سرعتم رو بیشتر کردم و پیچیدم تو خیابون که یک ماشین با سرعت از بغلم گذشت و جلو تر زد رو ترمز.

یا خدا این دیگه کیه؟!!

سعی کردم صورتم رو بیوشونم و سرعتم رو بیشتر کنم اما مردی پیاده شد.

اهمیت ندادم.

همین که خواستم برم صدایی میخکوبم کرد.

_کجا عزیزم بودی حالا؟!!

صداش آشنا بود.

صداش رو تو مکالمه هایی که با مهبود شده بود شنیده بودم.

مهبود با این فرد خیلی با احترام صحبت می کرد.

به معانی واقعی ازش می ترسید و حساب می برد.

الان وقت فکر کردن نبود.

خودم رو به نشنیدن زدم و شروع کردم به دوییدن.

دنبالم دوید ولی ناگهان دستم کشیده شد و پرت شدم عقب.

خدایا خودم رو سپردم دستت.

صورتتم رو چرخید سمتش.

خیره ی صورتش شدم.

یا خدا!

این چرا انقدر قیافه اش ترسناک و جدیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

ترسیده بودم و کف دست هام عرق کرده بودن.

با لکنت شروع کردم به حرف زدن:

_از...جو...ن...م...ن...چ...چی می...خو.ای؟!

با چشم های دریده اش که از عصبانیت سرخ شده بود نگاهم کرد و یک تای ابروش رو داد بالا و خیلی خونسرد گفت:

_از جونت چی می خوام؟!

کمی بعد چنان عربده ای زد که چهار ستون بدنم به لرزه درومد:

-از فرصت استفاده می کنی بیچی دختره ی دوهزاری؟!

از مادر زاده نشده کسی بخواد من و دور بزنه!
اون مهبود احمق رو شاید ولی من رو دست کم نگیر.

یا خدا یعنی این همون بود.

ت...تو...کی هستی؟!

به موقعش می فهمی دختره ی خیره سر!

دستم رو توی دستش فشرد.

صدای ترک استخون های نرم رو شنیدم.

محکم دستم رو کشید و پرتم کرد سمت ماشین.

محکم به ماشین برخورد کردم.

-آخ.

چشم هام رو فشردم و دستی روی دستم کشیدم.

عزم و جزم کردم و نیروم رو ریختم تو پاهام و فرزتترین حالت ممکن رو به خودم گرفتم و شروع کردم دوبیدن.

*

نمی دونستم کجا می رم فقط می دوییدم تا شاید فرجی شه.

محکم خوردم زمین ولی بی توجه به دردم اومدم بلند شدم که ناگهان دادش بلند شد:

_ سامان بگیر اون بی همه چیز رو.

دستی از موهام بلندم کرد.

برگشتم سمتش.

این همون بادیگار بود.

همون که هنگام خروج بهش برخوردم.

من رو باهمون وضعیت کشوند پیش اون پسره.

همین که رسیدیم بهش موهام رو ول کرد ولی بلافاصله اون وحشی دستش رو توی موهام فرو برد و موهام رو به چنگ گرفت و پرتم کرد عقب.

از درد دلم می خواست بمیرم.

موهام داشت از ریشه کنده می شد.

تا اومدم جیغی بزنم محکم کوبوند تو صورتم .

کشیدم جلو دم گوشم با آروم ترین ولوم ولی ترسناک ترین گفت :

__دختره ی هرزه شد بار دومت!

بشه سوم جوری از زندگی ات محوت می کنم که...

ادامه حرفشو خورد و پرتم کرد عقب.

بدون توجه به من رو کرد به سامان گفت:

__مهبود چی شد؟

__هیچی آقا یک دعوا جزئی بود.

__خیل خب بریم.

بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت:

__اینم بیارید.

__چشم اقا!

درو براش باز کرد تا سوار شه.

هنوز سرم گزگز می کرد.

مرتیکه ی بی خانواده عین یک آشغال رفتار می کنه.

سامان اومد سمتم و بازوم رو گرفت و پرتم کرد تو ماشین.

حرصم گرفت و با عصبانیت داد زدم:

__ مثل اون کسایی که بزرگت کردن که انقدر حیوون بار اومدی با من رفتار نکن.
فهمیدی؟

__ خفه شو.

همونی که زدم گفت:

__ مواظب زبون و راجت باش دختر.
سامان سوار شد.

نگاهم روش انداختم و پوزخند زدم.

نمی دونم به اون بود یا زندگی ام.

نگاه ترسناکی بهم کرد و رو به سامان گفت :

__ راه بیفت .

چشمی و گفت و استارت رو زد.

نمی دونستم این کیه و الان کجا می ریم و چی کار می کنن باهام.

کلاً سردرگم این پیچ و خم زندگی ام بودم.

اشک تو چشم هام جمع شد.

جالب این که از هیچیت خبر نداری.

از این زندگی جدیدم خنده ام می گیره.

برای پول به دست آوردن خواستم بتیغم که یارو زرنگ تر از آب در اومد و صادرم کرد.

پیرمرد خرفت زشت.

فقط برای به دست آوردن پول تا بتونم اون قاتل های لعنتی خواهرم رو پیدا کنم دست به چه کاری زدم.

هه!

ولی الان کجام؟!

خدایا گله دارم ازت.

خواهرم رو گرفتی و الان زندگی ام رو کردی لجن بار.

کرمت رو شکر.

نگاهم افتاد به اون مرد عصبی اسب که بیخیال با گوشه اش ور می رفت.

اخه این کیه؟

ولی خودمونیم خیلی جذاب اسب شیجه کش وحشی.

ماشین که ایستاد به دور و برم نگاه کردم.

نه خونه ای بود نه چیزی.

اوا نکنه می خوان بی آبروم کنن؟!!

نفسم بند اومد و دهنم باز موند.

با ترس نگاهم رو به اطراف می چرخوندم.

جدی جدی بیابونه.

حد اقل تو خونه دیگه چرا تو بر بیابون؟!!

در سمت من باز شد.

چشم هام به قیافه نحس سامان افتاد که با اخم بازوم رو کشید و برد .

یعنی چی شده؟!

دست هام رو بست.

من رو کشید دنبال خودش که چشمم یک ماشین دیگه افتاد.

پرتم کرد سمت در و گفت :

_سوار شو یالا.

چپ چپ نگاهش کردم و سوار شدم.

صدای صحبتش با یه نفر سومی میومد که می گفت:

_دختر کله شقیه!

حواست بهش باشه.

شیشه دودی ولی زبله!

چشم هاش رو ببند.

بعد راه افتاد رفت سمت ماشینش.

اونی که صداش میومد در سمت من رو باز کرد با دیدن قیافم زیونش رو کشید رو لبش و گفت:

_چه لعبتی!

اینطور که می گن لجباز و کله شقی.

اومم خوبه به نظرم.

دستش رو کشید روی صورتم.

با قیافه تو هم گفتم :

_ببند دهن تو کثافت مریض.

دستت رو بکش.

می خواید من رو کدوم قبرستونی ببرید.

چونه ام رو به دست گرفت:

_به تو ربطی نداره.

زیاد تر کینت حرف نزن!

بهت گفتم لعبت دور برت نداره و کلمه رو بد برداشت نکن بدبخت این کلمه برای من جز همراهی یه شب نیست.

حالا هم به جا حرف زدن برگرد.

بدون جواب دادن بهش برگشتم که یه دستمال بزرگ گذاشت رو چشم هام و بست.

از سفتی زیاد داشت چشم هام رو اذیت می کرد.

سعی کردم دستم رو بیام بالا تا درستش کنم که گفت :

_چیکار می کنی؟!!

با صدای حرصی گفتم :

_عین وحشی ها بینی و چشم هام رو بستی درد می گیره.

اروم شلش کرد و نزدیک به گوشم گفت :

_فکر فرار و سرتق بازی رو از سرت بیرون کن چون من ادم کم حوصله ایم و این رو یادت باشه.

نفسش رو فوت کرد پشت گوشم و سرش رو کشید عقب.

حالم از این همه کثافت به هم خورد.

دوست داشتم گردنم رو بشکنم که نفس یه بی ناموس روش بود .

هی سعی داشتم با تکیه دادن سرم کمی از اون نفس کثیف رو ازش پاک کنم.

بغضم گرفته بود.

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که من و تو این مسیر گذاشتی؟!!

خدایا خودم رو می سپرم به خودت و خودت نجاتم بده.

می خواستم گریه کنم.

ولی نه!

باید قوی باشم.

اگر قرار بر این باشه که با هر چیزی تو این زندگی اسفناکم بغض کنم و گریه کنم کاری پیش نمی ره.

باید قوی باشم تو این زندگی تا پیروزی نصیبم بشه.

اره می جنگم باهش و بالاخره زمینش می زنم .

پس قوی باش مارال.

از این به بعد با رفتارم کاری می کنم که همه انگشت به دهن بمونن و تو ذهنشون فکر های کثیف تر از خودشون رو بهم نسبت ندن.

کاری می کنم با این که کارم درستی نیست ولی جرات نزدیکی نداشته باشن بهم.

تو این زندگی که چیزی با ارزش تر از دخترانگیم نمی بینم.

نمی زارم به خاطر هوس بازی و خوش گذرونیشون ازم بگیرنش.

غرورم رو نگه می دارم به قشنگ ترین شکل و نمی دارم کسی حتی یک خش روش بندازه.

نمی خوام ضعیف باشم.

از همین ثانیه و دقیقه مارال تغییر می کنه و قوی تر می شه.

*

ماشین ایستاد.

انقدر تو طول مسیر تو فکر و تغییر خودم بودم که هیچی نفهمیدم.

حتی نفهمیدم کی ماشین حرکت کرد.

در ماشین رو باز کرد.

باز هم بازوم توسط اون فرد کشیده شد.

با لمس پوستم توسط اون مور مورم شد و تنفرم بیشتر.

پارچه رو از روی چشم هام برداشت.

درست جلوی ماشین بودیم و چراغ ماشین نور بالا بود دقیقا جلوی چشم هام.

نورش چشم هام رو زد .

سریع بستمشون که باعث اذیت شدن بیشترشون نشم.

صدای پا اومد.

چشم هام رو باز کردم و با یخ ترین و گستاخ ترین حالت ممکن زل زدن به کسی که احتمال می دادم صدای پای اون بوده باشه.

مهبود!

نگاهش کردم و پوزخندی تحویلش دادم و سرم رو انداختم پایین و بدون توجه به اونا شروع کردم به راه رفتن و که صدای تند کردن پاشون رو شنیدم برگشتم و نگاهشون کردم از بالا تا پایین و برعکس .

برگشتم پشت به کاپوت ماشین رو زمین نشستم و زانوم رو جمع کردم تو شکمم و نگاهشون کردم.

خیره بودم.

مهیود نگاهم کرد و نگاهمون بهم گره خورد.

اومد جلوم روی زانوهایش نشست .

صورتتم رو کمی بالا آوردم و نیم نگاهی بهش کردم و به پشت سرش به دیوار خیره شدم.

صداش روی اعصابم ناخن کشید.

چشم هام رو به چشم هاش دوختم.

غریب:

__به جا کمک کردن به من در میری؟!!

فکر کردی در بری پیدات نمی کنم بدبخت؟!!

خودم پیدات می کردم تیکه تیکه ات می کردم.

شانس آوردی دو قرونی!!

نگاهی تحقیر آمیز بهش انداختم و پوزخندی زدم و گفتم:

برای چی باید کمکت می کردم؟!

تو که ادعات می شه خیلی خفنی!

باید از پیشش بر میومدی!

نیازی به کمک من نداشتی جناب بزرگ.

تو چشم هاش قفل شدم و لبخند کجی به نشانه ی تمسخر زدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو برگردوندم.

با دستش چونه ام رو تو مشتش گرفت و برگردوند.

بهش چشم های برافروخته اش خیره شدم.

انگار می خواست با دستش حرصش رو نشون بده.

با دندان های کلید شده غریب:

زبون در آوردی و بلبل زبونی می کنی فکر کردی که چی؟

به سختی گفتم:

_من اصولاً به چیزی فکر نمی کنم مخصوصاً وقتی که تو توش باشی.

باید اون فکر رو با اسید پوکوند.

*

وقتی حرفم تموم شد چشم غره ای بهم رفت.

-برو بشین تو ماشین.

اخمی کردم و بلند شدم.

در ماشین رو باز کردم نشستم تو ماشین.

ملت توقع ها دارن ها.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

نمی دونم چقدر گذشت و در ماشین باز شد.

مثل اینکه سوار شدن.

-حواست باشه.

بدون اجازه بار آخرت باشه از جلو چشم هام می ری.

بدون اینکه تغییری تو حالت بدم گفتم:

-کار اشتباهی نکردم و فکر کنم حرفی باقی نمونده بود.

بعد پوزخند صدا داری زدم.

صدای پوف عصبی اش اومد ولی بی توجه سعی کردم بخوابم.

با تکون های بدی از خواب بیدار شدم.

-بلند شو ببینم نیومدی پیکنیک دختر.

چشم هام رو باز کردم و با اخم نگاهش کردم.

-دستت کوتاه!

می بینی که بیدارم.

شرت کم.

با حرص گفت:

-حیف که الان حق کاری رو ندارم وگرنه بهت می فهموندم.

-تکرار کنم؟!!

-چی گفتم؟!!

بخش بخش و شمرده شمرده گفتم:

-شرت کم.

با اخم غلیظی نگاهم کرد که ادامه دادم:

-مثل این که باید براتون دو بار تکرار کرد کلمه ای رو.

زدمش کنار و پیاده شدم.

کجا برم؟!

برگشت و با حرص نگاهم کرد و بازوم رو گرفت.

دستم رو کشیدم و گفتم :

-مثل تو افلیج نیستم!

می تونم راه بیام برو اون...

حرفم تموم نشده بود که صورتم چرخید.

نگاهم به کفش براقی افتاد.

سرم رو آوردم بالا چشم هام به چشم های مهیود افتاد .

بی شرف نداشت سرم رو صاف کنم و یکی دیگه زد.

انقدر زد که صورتم سر شد و هیچی حس نمی کردم.

صدای مهیود به گوشم خورد.

-بسشه دیگه!

فکر کنم کوتاه شده باشه.

بدون آوردن اخمی برگشتم و تفی کردم جلوی پای اون یارو.

-تو ذات کثیفیت پس فترت.

باز دستش بالا رفت که فرود بیاد تو صورتم اما دستش از بالا سرم گرفته شد.

_گفتم بسه بقیه اش با من.

لبخند کثیفی زد و دستش رو سمت صورتم آورد.

صورتم رو عقب کشیدم اما چونه ام رو توی دستش گرفت و و فشرد و شستش رو گوشه ی لبم کشید و خون کنار لبم رو پاک کرد.

سرش مجاور گوشم قرار گرفت و هرم نفس های داغش رو حس می کردم.

دم گوشم با صدای ریزی گفت:

-خیره سر شدی آره؟!

گازی از گوشم گرفت که چشم هام رو روی هم فشار دادم.

ادامه داد:

-خوب بدم با دختر هرزه ای مثل تو چه برخوردی باید داشته باشم.

خوب بدم چطوری باید به زانو درت بیارم.

کاری می کنم التماس بشه کار روز و شب.

سرش رو عقب کشید و خیره ی چشم هام شد.

از چشم هاش شرارت می بارید.

گوشت رو به دست گرفت و کشید.

با سرعت راه می رفت و من دنبالش می دویدم.

-گوشت ؛ لعنتی گوشت رو کندی.

ولم کن.

حیوون.

تف می اندازم رو قبرت لجن.

ایستاد و من رو کشید رو به روش.

همین که مقابلش ایستادم سیلی محکمی توی گوشت زد که سرم خورد به دیوار.

-آخ.

با سرعت دستم رو روی سرم می کشیدم.

-خب عزیزم.

وقت نمایشته.

هوم؟!!

گنگ نگاهش کردم.

دو دستش رو به دیوار تکیه داد و پاهام رو بین پاهاش قفل کرد.

-امشب می خوام هنرتو بهم نشون بدم.

با لحن خاصی گفت:

-برقصی.

لب هاش مجاور لب هام قرار گرفت.

-امشب می خوام که بری.

ببینم چقدر ازت سود می برم.

دستش روی روم پام قرار گرفت و شروع کرد ذره ذره دستش رو بالا آوردن.

-دختر که باشی بهتره می دونی؟!!

قهقهه ای زد.

با ترس گفتم:

-کثافت چی داری می گی؟! -

با عصبانیت ربودشام رو از تنم کند و نگاهش روی اندامم و اون دو تیکه لباس که نبود تنم سنگین تر بود لغزید و غرید:

-آها این شد.

خب عزیزم ؛ وقتش رسیده این اندامت رو تگون بدی و هنرت رو نشون بدی تا یکی بخرتت. حالا چی کارت کنن و برای چی نمی دونم دیگه.

در گوشم زمزمه کرد:

-از عرب جماعت توقع چیزی جز عیاشی و خوشگذرونی با بدننت نداشته باش. آگه مؤدب بودی و خیره سر بازی در نمیآوردی شاید زیر خودم بودی.

دستم رو کشید و بردم توی سالن و نگاه های هوس انگیزشون روم بود.

هلم داد روی سن و موسیقی رو پلی شد.

با چشم هاش برام خط و نشون کشید.

کمربندی رو توی دستش تگون داد.

دستم رو روی میله کشیدم و شروع کردم به رقصیدن.

پیچ و تابى به كمرم دادم.

شیخ های عرب دست زدن و فریاد می کشیدن.

با سرشون تأیید می کردن و من رو نشون می دادن.

نفس نفس می زدم.

می ترسیدم که...

ناگهان شات های شرابشون رو جلوی پام پرت کردن و می خندیدن.

نگاه های شهوت انگیزشون قلبم رو می فشرد.

مردی رو سن اومد و موهام رو کشید.

هولم داد روی شیشه ها و كمرم رو به خودش چسبوند.

مجبورم كرد باهаш برقصم بوى مشروبش حالم رو بد مى كرد.

نگاهم به همون پسر سرد چند ساعت پیش افتاد.

بهم خیره بود و ریزبینانه و با دقت من رو می پایید.

پوزخندی روی لبش نشست و از گیلانش كام گرفت.

مهبود روی سن اومد و اون مرد من رو پرت کرد جلوی پاش.

شروع کرد حرف زدن.

تا حدودی می فهمیدم چی می گه.

گفت:

-این دختر رو که می بینید؟!-

دستش رو توی موهام فرو برد و موهام رو کشید سرم به سمت بالا اومد.

دستی زیر چونه ام کشید و ادامه داد:

-هم خوشگله.

هم خوش دسته و تحریک کننده است.

قیمت خوبی بدید هدیه می کنم به شما.

رقصشم که دیدید حرف نداره؛ کثیفه مثل ذاتش.

از عصبانیت نفس نفس می زد.

نگاه های پر هوس مردا ته دلم رو می لرزوند.

شیخی گفت:

-باکریست؟!-

مهبود نگاهی بهم انداخت و در گوشم گفت:

-چشمشون رو گرفتی.

خندید و به مرد گفت:

-شک نکن.

شیخ خنده ای کرد و گفت:

-۵/۲ میلیارد می خرمش.

اشک توی چشم هام جمع شد.

سرم رو باناباوری تگون دادم.

-نه،نه.

مهبود خواهش می کنم.

اشتباه کردم.

-عزیزم اینا بعد دو شب ازت دل می کنن.

می دونی که رابطه ی دسته جمعی دوست دارن مثلاً تو و خودش چند تا مرد دیگه.

هوم؟!!

تو ام که بدت نمیاد.

-التماست می کنم.

مهبود گفت:

-قیمت بیشتر هم هست؟!!

۵/۲ یک ، ۵/۲ دو،...

شیخ دیگه ای گفت:

-من سه تومن می خرمش.

اما مرد ژاپنی گفت:

-۵/۳.

تنم می لرزید.

شاهد نابود شدن خودم جلوی چشم هام بودم.

برای صد تومن تو ایران سگ دو می زدم و حالا برای خوشگذرونی و عیاشی چند نفر به قیمت گراف به په
مشت خلافکار فروخته می شدم.

خدایا این انصاف نیست.

- ۵/۳ یک ، ۵/۳ دو، ...

اشک از چشم هام می ریخت.

به همون پسر ایرانی خیره شدم.

با مهارت خاصی دود سیگارش رو می داد بیرون.

نوع نگاهش رو نمی فهمیدم اما خودم با التماس و خواهش بهش خیره بودم.

سیگارش رو خاموش کرد و دستی تگون داد.

مهبود نشمرد و رفت سمتش.

متوجه نشدم دم گوشش چی گفت.

روی سن گفت:

-اربابش منصرف از فروشش شد.

موهام رو کشید و بلندم کرد.

مردی گفت:

- ۵ میلیارد.

یک مرد ایرانی؟!!

نگاه همه سمتش چرخید.

مهبود نگاهی به همون پسر انداخت و اون سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

مهبود گفت:

-گفتم که منصرف از فروش شدن.

من رو هول داد سمت پله ها.

-راه بیافت.

-وحشی ولم کن خودم می رم.

گوشت بازوم رو توی دستش فشرد.

-زیادی حرف نزن کوچولو.

خدا می دونه چه نقشه ای برات کشیده.

-سعی نکن با حرف هات ته دلم رو خالی کنی.

از سالن خارج شدیم که محکم کف دستش رو روی شکم برهنه ام زد.

-این و همه چیزت مال اونه.

فهمیدی؟!!

خیلی بدتر از منه.

موهام رو کشید و غرید:

-وحشی تره.

مچ دستم رو پیچوند و داد زد:

-وحشی تره.

هولم داد و پرت شدم رو زمین که قدم قدم کسی بهم نزدیک می شد.

همون کفش ها.

آب دهنم رو قورت دادم که جلوم ایستاد.

نگاهم از کفش هاش به سمت بالا کشیده شد.

گردنش رو کج کرده بود و به من نگاه می کرد.

دو بار پلک زدم که شراب توی گیلانش رو روی صورتم و کفش هاش ریخت.

جدی و با تحکم و شمرده شمرده گفت:

-لیش بزن.

با بهت و ناباوری بهش خیره شدم.

-چی؟!

گردنش رو صاف کرد و شمرده شمرده گفت:

-لی...سش...بزن.

از مشروب متنفر بودم و حالا از سر و صورتم می چکید.

صدای پوزخند مهبود بلند شد.

-یا لیش می زنی یا می اندازت جلوی اونا تا تیکه تیکه بشی.

خوشگل ازت کام بگیرن.

سرم رو نزدیک کفش های براقش بردم.

چشم هام رو بستم و زبونم رو در آوردم و روی کفشش کشیدم.

صاف ایستاده بود و دست هاش رو توی جیبش فرو برده بود و به رو به خیره شده بود.

از این کثافت های حال بهم زن بیزار بودم.

صدای جدی و سردش به گوشم خورد.

-تا آخرین قطره اش رو...

وسط حرفش عق زدم.

سعی کردم بالا نیارم.

نباید بالا بیارم.

بدون اینکه نگاهی به من و مهیود بندازه به مهیود گفت:

-می دونی که چی کار کنی؟!!

-بله،

امر امر شماست.

پاش رو عقب کشید و بی اعتنا بهم از کنارم رد شد.

حس کردم تمام محتویات معده ام داره میاد بالا ولی هیچی نبود که بالا بیارم و فقط عق می زدم.

موهایش رو به چنگ گرفت و دنبال خودش کشید:

-موهام رو ول کن وحشی آمازونی؟!-

محکم به دیوار کوبیدم که از شدت ضربه به سرفه افتادم.

پوزخندی زد و تحقیر آمیز نگاهی بهم انداخت و گردنم رو به دیوار فشار داد.

_ولم کن لعنتی.

کثافت عیاش ولم کن.

_خفه شو این تازه اولشه.

نمی دونی چقدر قرار زار بزنی.

موهام رو کشید و ادامه داد:

-راه بیوفت حالا حالا ها باهات کار دارم دختر.

فعلا انرژی ندارم.

بیا یکم برقصد برامون تصمیم بگیریم کدوم گوری بفرستیمت.

_خیل خب باشه می رقصم.

حالا م مثل آدم رفتار کن.

موهام رو ول کرد و محکم پرتم کرد که به میز برخورددم.

خم شد روم.

-چیته؟!-

می ترسی؟!

خودم رو به زور از زیر دست هاش کشیدم بیرون.

باز موهامو گرفت و پرت کرد تو یه اتاق که کمرم محکم خورد به یک چیز سفت استوانه ای.
فکر کنم میله بود.

از درد نفسم بالا نمیومد.

_خدا لعنتت کنه.

از توی کمدی لباسی پرت کرد تو صورتم و گفت:

-اینارو می پوشی و آماده می شی.

فهمیدی؟!

نگاهش نکردم .

یعنی نمی تونستم کمرم درد می کرد فجیح.

اومد جلو و لگد زد بهم و گفت:

_با تو بودم!

هرچیزی رو نباید دو بار تکرار کنم.

بکن تو مغزت اگه غیر این باشه دیگه با این لطافت باهات برخورد نمی کنم.

فهمیدی یا نه؟!

سرم رو تکون دادم.

که باز لگد محکمتری بهم زد و گفت :

_نشنیدم فهمیدم اقا گفتنت رو.

-فهمیدم.

_آقاش یادت رفت.

تو اینطوری آدم نمی شی.

باز خواست لگد بزنه که گفتم:

_باشه باشه

فهمیدم آقا.

از بالا نگاهم کردبرگشت و کفشش رو گذاشت رو دستم که رو زمین بود .

و گفت:

_خوبه؟!

از درد انگشت هام لبم رو جوری گاز گرفتم که گوشتش کنده شد.

خدا ازت نگذره .

_تا ۵ دقیقه دیگه باید آماده باشی.

در غیر این صورت می دونی که چیکارت می کنم؟!

البته باید بگم چی کارت می کنه.

این رو گفت و خندید.

دستم رو گرفته بودم تو دستم و فشار می دادم.

با درد گفتم:

__باشه آقا.

تمام تنم درد می کرد.

صدای نفس هام رو که توام با درد و عصبانیت بود می شنیدم.

خدا ازتون نگذره.

انشالله بدتراش سرتون بیاد.

با وجود بدن درد و کمر درد شدید نمی تونستم بشینم وگرنه بدترش سرم میومد.

دستم رو به گرفتم با کمک همون میله بلند شدم و لباس و برداشتم.

اووف خدایا .

می خوای باهام چیکار کنی؟!!

فقط امیدوارم از این امتحانت سربلند بیرون بیام.

لباس رو جلوی چشم هام گرفتم .

این رو نپوشم سنگین تره.

شرت و سوتینی که با تور به وصل بود.

با اینکه خیلی باز بود ولی انصافاً قشنگ بود.

خدایا کمک کن .

سعی کردم لباسم رو عوض کنم.

همین که پوشیدم در باز شد و مهبود وارد اتاق شد.

مهبود سریع اومد جلوم ایستاد و گفت :

ای چه وضعیه؟!

هنوز آماده نشدی چرا؟!_

مگه من به تو نگفتم آماده باش هاااان؟_

_نمی بینی لباس پوشیدم .

موهات چرا اینطوریه؟!

به قرآن من روزگارت رو سیاه می کنم.

بهتره با رقصت نظرش رو جلب کنی وگرنه من می دونم و تو.

باشه!

داد زد :

-بیاید این رو سر و سامون بدید.

رئیس بی قراره.

چند تا زن اومدن و آرایشم کردن و موهام رو شونه کردن و کرمی رو کل بدنم مالیدن.

خنکی کرم کمی آرومم کرد.

مهبود پوزخندی زد و گفت:

-خوبه.

راضیم ازتون.

بازوم رو محکم کشید و از پله ها بالام برد.

تا حالا اینجا ها نبودم.

در اتاقی رو باز کرد و هولم داد توش.

خودش هم اومد داخل.

اون پسر عصبی روی مبل تک نفره بزرگی نشسته بود و شاتش رو مزه مزه می کرد.

نگاه سرد و یخ زده ای بهم انداخت.

مهیود من رو برد سمت میله و گفت :

_شروع کن یالا.

آروم دم گوشم ادامه داد:

-می خوام تحریکش کنی و از شرابش لذت ببری.

گاف بدی جنازه ات رو می اندازم جلوی سگ اما نه زنده زنده می دم تیکه تیکه ات کنن.

خدایا...

دستم رو به میله گرفتم و و با تمام عشوه ای که تو وجودم بود به مردی نگاه کردم که معلوم نبود چطوری و بابت چی اینطوری شده به خاطر پول

شهرت

یا نه

شهوت

هرچی که بود خیلی ادم پستی بود.

شروع کردم با میله بازی کردن و عشوه ریختن و رقصیدن.

دستم رو به میله گرفتم و نشستم و بعد با کشیدن خودم به میله بلند شدم.

دور میله چرخیدم و پیچ و تاب می به کمرم دادم.

میله رو رها کردم و گردنم رو چرخوندم و موهام رو هوا رها شد.

قری دادم و کت واک رفتم سمتش.

پام رو بین دو زانوش گذاشتم و خم شدم روش.

نگاهش از سمت پایین بدنم به بالا کشیده شد و توی چشم هام قفل شد.

چشم های خمارش روی اندامم لغزید.

از نگاهش ترسیدم ؛ فکر کنم زیاده روی کردم!

همین که خواستم خودم رو عقب بکشم دستش پشت کمرم قرار گرفت و تعادل رو از دست دادم و داشتم می افتادم که کرواتش رو گرفتم و کشیدم که کاملاً چسبید بهم.

هرم نفس های داغش رو روی پوستم حس می کردم و شدت نفس هام تند و نامرتب شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم که دستش روی پوستم شروع به حرکت کرد و پشت بدنم رو از کمر تا جای قفل لباسم لمس کرد.

لباسم رو کشید و بعد رها کرد که محکم به پشتم خورد.

توی دلم بهشون لعنت فرستادم و صداهای روز های اول توی سرم تکرار شد.

مخالفت ممنوع ؛ سرکشی ممنوع ؛ توهین ممنوع ؛ نافرمانی ممنوع در غیر این صورت قطع عضو زنده جلوی چشم هاتون.

نم اشک چشم هام رو گرفت.

صلوات فرستادم.

گرم شده بود.

قفل رو باز کرد که...

مثل جت پریدم ولی هنوز اسیر آغوشش بودم.

لب زدم و گفتم:

-نه؟!-

با اخم غلیظی نگاهم کرد.

گفت:

-چی؟!-

صدای مردونه و خشکش ترسم رو بیشتر کرد.

موهام رو که دورم ریخته شد بود رو جمع کرد و داد پشت گردنم.

تند تند نفس می کشیدم.

لباسم داشت از تنم در میومد.

دستم رو گرفتم جلوش و کشیدمش بالا و نگهش داشتم.

صورتش رو توی گودی گردنم فرو برد.

سرم کج کردم که چنگی به پشتم زد و سرم رو صاف کردم.

نرمی لب هاش رو حس می کردم و هرم نفس های داغش پوستم رو قلقلک می داد ناگهان سوزشی توی گردنم حس کردم.

جیغ زدم.

سرش رو عقب کشید و خندید.

-چیه؟!

هوم؟!

چنگی به موهام زد و پرتم کرد روی زمین.

دستم هنوز جلوی لباسم بود.

با بهت بهش خیره شدم.

کروانش رو شل تر کرد و سمتم قدم برداشت.

خودم روی زمین می کشیدم و عقب می رفتم.

داد زدم:

-برو عقب.

سعی کردم صدام نلرزه.

-برو عقب دیگه.

می خندید.

به دیوار چسبیدم.

با بهت خیره ی مردی بودم که امروز اولین بار بود می دیدمش.

دست هاش سمت کمر بندش رفت و بازش کرد.

با لکنت گفتم:

-چ...چ...چی...کار...م..ی...خوای...کنی؟!!

-برای چی اینجا پی پس؟!!

هوم؟!!

بهم رسید و دستی به سرم زد که موهام ریخت جلوی صورتم.

موهام رو کنار زدم که گوشم رو گرفت کشید و بلندم کرد.

چسبوندم به دیوار و معترضانانه بهم نگاه کرد.

-این ادا و اصولا چیه ها؟!!

آب دهنم رو قورت دادم.

-این کارها رو کسی می کنه که هزرگی نکنه.

نه تو که خودتو جلوی همه عرضه می کنی.

سیلی به شکمم زد و ادامه داد:

-اندامت رو به حراج می ذاری و تکنون می دی تا مردارو از راه به در کنی و سرگرمشون کنی.

حرف هاش خونم رو به جوش می آورد.

-تو چی گفتی؟!!

در گوشم گفت:

-چیه؟!!

نکنه می خوای بگی باکره ای؟؟

چشم هام رو بستم تا اشک هام سر نخورن.

نفس های عصبیم رو با شدت بیرون می دادم.

روم رو ازش گرفتم.

دستم همچنان جلوی لباسم بود و بالا نگهش داشته بودم.

دست هاش رو به کمرم گرفت.

-پس ادعای باکرگی داری؟! -

پس داریش دیگه؛ نزدنش!

مرده شور حرف زدنت رو بیرن نکبت حال بهم زن.

در گوشم با صدای خیلی آروم گفت:

-پس می خوام مطمئن شم.

بغضم به گلوم چنگ می انداخت.

همش خودم رو لعنت می کردم که همش با انتخاب های نا به جا و اشتباهی باعث بدبختیم می شدم.

هر روز خودم رو تنبیه می کردم.

گرمای دستش از روی شکمم سر می خورد و پایین می رفت رو حس می کردم.

بغضم شکست.

غرورم رو شکستم گفتم:

-نکن.

اشک هام پی در پی گونه ام رو تر می کردن.

-به جان مادرم که عزیزترین کسمه قسم من دخترم.

من اشتباه کردم.

ولم کنید بذارید برم.

من دنبال یه لقمه نون بودم.

قهقهه ای زد.

-دنبال نون بودی یا تیغیدن پیرمرد ۶۵ ساله؟!

حرفش خیلی برام سنگین بود.

-زندگی من ، گذشته ی من همش فقط و فقط به خودم مربوطه.

شما نمی خواد دایه ی مهربان تر از مادر بشی.

موضوع هم اینی نیست که شما فکر می کنی.

حرف نرنی هم کسی فکر نمی کنه لالی.

سیلی محکم به گوشم زد که برق از سرم پرید.

چونه ام فشرد و براغ شد تو صورتم.

-دختره ی هر جایی حد و حدودتو گم نکن.

کی گفته خودت رو آدم حساب کنی؟!!

مگه غیر از اینکه تو یه رقااص کاباره ای و قبلش هرزه بودی؟!!

اگه آدم و سر به راه بودی که الان اینجا نبودی؟!!

اگه باکره و پاک بودی که جلوی بقیه راه به راه رو میله چرخ نمی خوردی قر نمی دادی؟!!

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ انداخت.

جدی گفت:

-یا الان وظیفه ات رو در قبال من انجام می دی و کاری می کنم از امشب لذت ببرم یا می برمت روی همون سن و می فروشت تا زیر اونا جون بدی و تیکه تیکه شی!

رابطه با یه نفر برای یه شب خیلی بهتر از رابطه با چند نفر تو چند شب هست نه؟!!

امان از دست این اشک های لعنتی.

-ولم کن.

تورو خدا ولم کن.

چی کار کنم بذاری برم؟!!

-من می تونم خیلی راحت کارت رو یکسره کنم.

اما از رابطه اجباری لذت نمی برم.

خودت باید با میل خودت امشب رو بسازی.

بهت سی ثانیه وقت می دم تا فکر کنی.

-بیسست ثانیه...

بیست و سه ثانیه...

-بسه بابا سی.

چشم تو چشم شدیم.

پوزخندی زد.

-باشه پس!

مثل این که مطمئنی؟

-هیچ وقت با دست و پای خودم، خودم رو بدبخت نمی کنم.

دم گوشم گفت:

-کار خوبی می کنی اما الان ، داری اشتباه می کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تا الان همین بوده من بعد هم همین می مونه.

-شک دارم!

-به خودت؟!!

-به حرفت.

با لحن خاصی گفتم:

-می تونی امتحان کنی.

-کی می خواد مانع شه؟!!

تو؟!!

-آره من.

من برات کافیم.

یک تای ابروش رو داد بالا و خیره ی چشم های خاکستری ام شد و گفت:

-چه مدلی می پسندی؟!!

آخ یادم رفت!

تو در حدی نیستی نظرت برام مهم باشه.

این رو گفت و موهام رو سریع و به شدت به چنگ گرفت و پرتم کرد روی سن.

از جلو روی سن افتادم و درد شدیدی رو توی زانو هام و سینه ام حس کردم.

نفسم بند اومد و به سرفه افتادم.

خودم رو روی سن می کشیدم تا به میله برسم و بتونم بلند شم که...

پام رو گرفت و کشید از روی سن افتادم.

دست هام رو جلوی صورتم گرفتم که آسیب نبینم هر چند ارتفاعش چندان بلند نبود.

جیغ زدم و دست هام روی زمین کشیده می شد.

برم گردوند و روم خیمه زد.

دست و پا می زدم و تقلا می کردم.

دو تادست هام رو با کروات گرفت و بالای سرم بست.

نگاهش روی اندامم چرخید.

لباسم رو کنار زد و بالا تنه ام رو دید.

داشتم از خجالت آب می شدم.

دستش روی بدنم لغزید.

-ولم کن لعنتی.

نه!

نه!

-اونقدری تحریک کننده نیستی که وسوسه ام کنی ولی باید ادب شی.

چند نفر رو بفرستم سر وقتت؟!!

داد زد:

-مهبود اونجایی؟!!

در اتاق باز شد و سریع اومد و گفت:

_جانم آقا کارم داشتید؟!!

اره بیا اینو ببرش با هم خوش بگذرونید.

دستی به صورتم و موهام کشید و چشمکی و حواله حرفش کرد و رفت.

مهبود جاش نشست و گفت:

_خب خب بذار از اینجا شروع کنیم.

کل لباس هات رو در میاری .

لخت مادر زاد واسه ی من می رقصی.

شیر فهم شد؟!!

_نه شیر فهم نشد .

چی می خواهید از من لعنتی ها.

می خواهید همین چیزی هم که مونده برام بگیرید ازم.

خدا لعنتون کنه.

_واسه من ننه من غریبم بازی در نیار .

حوصله حرف زدن ها و داستان های توام ندارم .

پس عین آدم بیا کارت رو انجام بده قبل از اینکه به اجبار وادارت کنم.

خدایا می خوای چه بلایی سر من بیاری.

مگه نمی دونی چرا من اینجام؟!

خودت می دونی .

چرا می خوای بی آبروم کنی.

داد زد:

_بلند شو یا لالا!!!.

لباسم رو در اوردم و رفتم کنار میله.

دستم رو حوری قرار داده بودم که سینه هام رو تا حدی پوشش بده .

دست هامم محافظ پایین تنم کرده بودم.

از درد بی آبرویی ،از درد بدبختی از درد خجالت که باید جلو یک مرد که فقط اسم یدک می کشه اینجوری برقصم .

در حال جون دادن بودم که گفتم:

_نه هیکلت قابل قبوله.

دستشو به چونش کشید و کل بدنم رو گزروند گفت :

_باید تجدید نظر کنیم تو کلا لخت برقص.

خنده ای کرد .

خنده ای که کثافت بود .

خنده ای که...

_خب رقصت رو به نمایش بذار.

می خوام تأمینم کنی.

پوزخندی زد و دست به سینه آلم داد رو صندلیش.

_قدرت شروع نداشتم.

نمی دونستم داستان زندگی ام چی می شه ولی کلنجا می رفتم با خودم که با شنیدن آهنگ عربی خشک شدم.

نمی تونستم.

حسی مثل خوره به جونم افتاد.

لعنت بهتون پست ترین ها.

لعنت بهتون.

آهنگ عربی هه.

آهنگی که رقصش تکنون دادن بدنه.

رقصی که با لباسش برای یک مرد تحریک کنندست چه برسه به عریان رقصیدن.

با تمام نفرتی که تو وجودم از شون داشتم نگاهش کردم.

کله اش رو آروم تگون داد و گفت:

_عالیه موزیکم که پخش شد.

منتظرم.

بدو زود جوجه خوشگل عصبی ام نکن.

می دونی که ما شوخی نداریم.

چاره ای نداشتم.

آروم شروع کردم.

سعی کردم زیاد بال و پر ندم.

حرکاتم رو آروم می رفتم که مهبود از جاش بلند شد و اومد سمتم.

ضربه ای به پشتم وارد کرد و گفت:

_اینطوری نه که دختر جون.

بلرزون.

بدون نگاه کردن بهش حرکاتم رو تند کردم.

مهبود به میله تکیه داد و من رو هلم داد جلوش.

حرکاتم و ریز و تند کردم.

مهبود با لذت نگاهم کرد که در باز شد و یکی از اون کسایی که قرار بود بخرتم وارد شد...
مهبود نگاهش کرد و گفت:

_اینجا چی می خوای؟!

رقصم رو تموم کردم که مهبود نگاهم کرد و گفت:

_تو ادامه بده.

تف تو ذات کثیفتون .

باز رقصم رو از سر گرفتم.

ولی حواسم به مهبود بود.

_آقا گفت پیام.

گفت قراره خوش بگذرونیم.

مهبود نگاهی بهم کرد و بعد خنده ی بلندی کرد و گفت:

_به پس مهمون داریم.

بیا داداش بشین عشق کن.

من برم بساطم بیارم که تکمیل شه.

یارو زل زده بود بهم با حرف مهبود سرش رو تگون داد.

بدون چشم برداشتن ازم اومد و روی مبل روبروم نشست

هنوز داشتم می رقصیدم.

ولی به خاطر دقتم رو کارا و حرف هاشون آروم می رقصیدم.

ولی الان مجبور بودم تند کنم.

مهبود با شیشه مشروب و ودکا اومد تو.

گذاشتشون روی میز و خودشم کنار اون یارو لم داد و گفت:

_بزن داداش به سلامتی.

خودش برای خودش یه پیک ریخت و رو به بروی من بالا برد و یک سره نوشید.

از خودم متنفر بودم و از این همه بی عرضه گیم می نالیدم.

اونقدر رقصیده بودم رو به مرگ بودم.

از تحرک زیادم گرمم شده بود فجیح .

موهام داشت کلافه ام می کرد ولی نمی خواستم جمعش کنم.

پشت سر هم پیک می خوردن.

مرد حالت گنگی داشت ولی مهبود وضعیتی عادی داشت.

ترسم داشت ده برابر می شد ولی کاری از دستم بر نمیومد.

رقصم و اروم ولی ریز تر کردم.

چرخ زدم و برگشتم که دیدم یارو بلند شد...

تلو تلو می خورد.

با همون وضعیت اومد ستم.

وقتی نزدیکم شد از بوی تعفنش بینی ام رو جمع کردم و رفتم عقب تر.

صدای مهبود اومد که خیلی جدی گفت :

__به رقصت ادامه بده.

ای لعنت بهت.

بی شرف بی حیای نا مسلمون.

می رقصیدم و با رقص تغییر جا می دادم تا حد امکان از یارو دور بشم ولی یارو بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش.

در حال لرزوندن بدن خودم بودم که با حرکتش تعادل رو از دست دادم اون هم که ثابت یک جا نبود و نمی تونست بایسته و تلو تلو می خورد.

با حرکت ناگهانش و از دست دادن تعادل خودم افتادم روش.

وضعتمون فجیح بد بود.

من با بدن کاملاً عریان روش بودم.

اون انگاری از وضعیت خوشش اومده باشه دستش رو برد پشتم و شروع به نوازش بدنم کرد.

دهنش رو باز کرد و صدای نحصش بلند شد:

-خیلی خوشگلی.

تو هیکل فوق العاده ای داری.

دوستش دارم.

دستش رو گذاشت روی کتفم و دورم کرد از خودش.

حالا روی شکمش نشست به بدم.

مهبود بیخیال با پیک تو دستش زل زده بود به ما.

_حالا می خوام همینطوری که روم نشستی برام برقصی.

چی چیکار کنم؟!!

عریان روش برقصم?!!

نه نمی تونم این یکی رو دیگه نمی تونم.

با التماس رو کردم به مهبود و با نگاهم التماسش کردم که من رو از این وضعیت نجات بده ولی اون بی شرف نگاهم کرد و پوزخندی بهم زد.

دستش رو به نشونه انجام دادن تکون داد.

یه کم از پیکش رو نوشید و نگاهمون کرد.

شروع کردم به تکون خوردن.

سعی می کردم با دست هام برقصم تا با بدنم.

مرد دست هاش بیکار نبود و پاهام رو لمس می کرد.

از خودش صدایی در میورد.

حالم داشت بد می شد.

خدایا خودت کمک کن و یه معجزه کن.

صدای مهبود بلند شد:

-داداش پاشو برو تو اتاق بقلی اینجا اذیت می شی.

مرد لبخندی به من زد و گفت:

_حالا هستیم اینجا.

_نه اتاق بهتره.

دستت باز تره و بهتر از عروسک خوشگلّت لذت می بری.

اینجارو آقا لازم داره.

-عروسکمون از روش بلند شو.

از روی مرد بلند شدم.

درست عین سگی بودم که مطیع صاحبش بود.

مرد تعادل نداشت و نمی توانست درست بلند شه.

بالاخره بلند شد و او مد سمت من ولی مهبود هولش داد جلو و گفت:

-برو بیرون که برید تو اتاق.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-مال خودته.

مرد نمی توانست درست راه بره و هر آن امکان افتادنش بود.

مارپیچ می رفت .

داشت میوفتاد که دستش رو به دستگیره بند کرد.

مهبود دستش رو گرفت گفت:

_برو تا نیوفتادی.

_دستش رو کشید و شل و ول گفت:

_نه داداش می تونم .

فقط بریم که این رو داشته باشیم.

مهبود گفت:

_باشه برید اتاق.

یارو رفت سمت اتاق .

مهبود من رو گرفت و هلم داد تو.

ولی دستش رو گرفتم گفتم:

_تو رو خدا التماس می کنم.

نکنید این کارو با من خواهش می کنم ازتون.

جون عزیزترینتون.

دستش رو کشید و هلم داد تو.

وارد اتاق شدیم ولی مهبود هم اومد.

رفتم گوشه اتاق نشستم و خودم رو بغل کردم.

خدایا التماس می کنم.

به عزیز ترین بندت قسمت می دم که کمک کنی.

اینا خیلی جدی بودن.

صدای افتادن چیزی اومد.

سریع سرم رو بلند کردم که دیدم یارو نقش بر زمین شده.

مهبود نگاهم کرد و گفت:

__گمشو از جلو چشم هام.

لباس هات رو بپوش و منتظرم باش.

-لباسم...

-خفه شو گم شو اتاق بقلی.

دست هام رو حایل تنم کردم و رفتم اتاق بقلی و در رو باز کردم که دیدمش.

پشت به من ایستاده بود و سیگار می کشید.

ترسیدم و خواستم برگردم که در بسته شد و صدای قفل شدنش اومد.

محکم به در کوبیدم.

-در رو باز کنید.

خدایا این چه مصیبتیه؟!!

از دست پلنگ در رفتیم اسیر گرگ شدیم.

جدی گفت :

-هیكل خوبی داری.

فیلم هات رو دیدم.

خیلی خوشگل می رقصی.

می خوای ببینیشون؟!!

تنم یخ بست.

یعنی اتاقشون دوربین داشت؟!!

برگشت سمتم.

مات و مبهوتش بودم.

پنجره باز بود و باد سردی می وزید.

سردم شد که اما گفتم:

-فیلم؟!!

-آره.

می خوای ببینی؟!!

لب تابش روی باز کرد و برگردوند سمتم.

تمام رقص هام اونم عریان.

اشک تو چشم هام جمع شد.

-می دونی آلمانی ها دخترهای ایرانی رو می پرستن.

اکثر رقااص هاشونم که تو کاباره هان از ایرانیان.

یکی مثل تو.

سیگار جدیدی روشن و کام سنگینی ازش گرفت.

-تو...

دردش رو با مهارت از بینی اش داد بیرون.

-کار بهتری برات دارم.

انگار گوش هام نمی شنید.

رد نگاهش رو دنبال کردم.

خیره ی بدنم بی لباسم بود.

داشتم زیر نگاهش ذوب می شدم که گفت:

-برای من برقص.

هر شب با مواقعی که مهمون دارم.

اینجا سمت رو زده مارال ایزدی متولد ۷۳ تهران علت ر بوده شدن هرزگی برای افراد مسن و مردهای متأهل.

داد زدم:

-همش دروغه.

لبخندی روی لبش نشست که بیشتر شبیه پوزخند بود.

-سردته؟!!

حرفی نزددم.داشتم از خجالت آب می شدم.

کی حال خراب منو درک می کنه؟!بلند شد اومد سمتم.

قدم قدم بهم نزدیک می شد و من قدم قدم می رفتم عقب.

-نترس کوچولو.

به در برخورد کردم.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

-خب اگه سردته بیا بغل من گرم شو.

دم گوشم گفت:

-رقاص خوشگلم.

این رو گفت و خندید.

-همه چیتون از دم دروغه.

-که دروغه؟!!

اونی که تورو به ما فروخت خودش واقعیت رو گفته.

دستش رو روی موهام کشید و بعد گونه ام رو لمس کرد و ادامه داد:

-گفت که دوست دخترش بودی و قصد داشتی ازش بکنی اما نمی دونستی اونى که قصد تیغ زدن ازش داری خودش تیغ زن قهاریه!

با خودت چى فکر کردى؟!ها؟!!

این که مو کندن از خرش غنیمته؟!!

آره؟!!

قهقهه اى زد.

پ

داد زدم:

-دروغه!

بفهم دروغه.

مى فهمى؟!!

یک تاي ابروش رو داد بالا و گفت:

-آها.

دروغه؟!!

خیلى جالبه!

مگه غیر این که به یک پیر مرد رحم نکردى مى خواستى تیغش بزنى؟!!

غیر از این که تو یک همچین آدم کثیفى هستى؟!!

-من کثیفم؟!!

من یا شما ها که من رو کشوندین اینجا و من رو اجبار مى کنید کارهاى انجام بدم که ازشون متنفرم؟!!

شماها مگه از زندگى من خبر دارین؟!!

مى دونید چى سر من اومده؟!!

وقتى نمى دونید چرا قضاوتم مى کنید؟!!

شماها مگه مى دونید خواهر من رو کشتن؟!!

همون پس فطرتى که مى گى.

پیر مرد اسمن.

ولی از صد تا صدام بدتره!

حالا من کثیفم یا شماها و امسال شماها؟!!

نشستم و دست هام رو دور زانوم حلقه کردم و سرم رو روش گذاشتم.

صدای دست زدنش بلند شد.

-آفرین.

واقعا آفرین نمایش خفنی بود.

بازیگر خوبی می شی.

ولی این رو بدون حنات برام رنگی نداره.

مفهوم بود؟!!

ولی هیکل خوبی داری.

هرشب باید سرگرم کنی.

ولی گفتم که مهمون هام هم بیان باید برقصی براشون.

برای من کار کنی ولی اگه ، اگه بخوای بیچونی یا هر کار دیگه ای که به مغز کوچیکت می رسه انجام بدی می دمت دست همونایی که الان با ترس از پیششون در رفتی.

هر شب سر ساعت میای پیشم نسبت با میلم رفتار می کنی

هر جور که من بخوام؟

مفهوم بود؟!!

با ترس بهش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

-نشنیدم جوابت رو.

سرم رو تکون دادم .

-خوبه!

حالا برو و آماده شو برای شب.

تو دلم گفتم یعنی امشب.

الان که شبه!

این چی می گه؟!!

-امشب؟!!

-همین امشب که خراب کردی.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

-وایسا.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

-مفهوم آماده شدن رو می دونی که ؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

پوزخندی زد و گفت:

-تو تا الان مرد هارو چطوری راضی نگه می داشتی؟!!

بعد اشاره ای بهم کرد و گفت:

-با این وضعیت؟!-

شب مرتب و تر و تمیز میای پیش من.

لباس خوب.

موهای خوب .

صورت خوب .

و بدن تر و تمیز.

هر موقع که من بگم باید آماده باشی برام .

فک کنم مفهوم بود؟

هووم؟

سرم رو تگون دادم و آروم و با بغض گفتم:

-متوجه شدم.

-خوبه.

بلافاصله با صدایش از جاش پریدم.

زری؟!

در باز شد یک دختر با لباس خدمتکار وارد شد.

من رو که دید سرش رو انداخت پایین و گفت:

-امری داشتید آقا؟!_

-به من اشاره کرد.

-واسه ساعت ۱۲ شب آماده باید باشه.

کم کسری باشه از چشم تو میبینم.

همه چیشم پای تو.

حالا ورش دار برید بیرون.

زود.

دختر اومد سمت من که خودم رو با دست هام پوشونده بودم.

نگاه ناراحتی بهم کرد.

به سمت در هدایت کرد همین که در رو بست رفت سمت یک اتاق و وارد شدیم.

از توی کمد لباسی برداشت و اومد سمتم.

پیراهن رو سمتم گرفت و گفت:

-می دونم مؤذبی ولی دستور آقااست نمی شه حرف زد روش.

این رو بپوش تا بریم آماده ات کنم.

به جای لباس مچ دستش رو گرفتم .

با این کارم دیگه پوششی برای بدن برهنه ام نبود.

وقتی دید سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

با التماس گفتم:

_ازت خواهش می کنم کمک کن .

جان عزیز ترینت.

دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

-نگو اینطوری به من کاری از دستم بر نمید .

از اینجا هیچ چیز و کسی نمی تونه در بره.

اگه هم بشه کل افراد اینجا با خانوادهاشون اذیت می شه.

سرخورده لباس رو گرفتم و پوشیدم.

بازوم رو گرفت گفت:

-بیا بریم.

باهاش هم قدم شدم.

کنارش راه می رفتم و با دست راستم بازوم رو گرفته بودم و سرم پایین بود و اشک می ریختم.

خدمتکار بهم گفت:

-هی دختر.

می خوای بهت راهکار بدم؟!

به نظرم از پیشش برمیای.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-راهی هم هست؟!

-می خوای از اینجا بری؟!

-آره، معلومه.

-به هر قیمتی؟!

-آره؛ یکی اون بیرون هست که منتظرمه.

الان یک ماه هست که منتظرمه و چشمش به دره.

-کی؟!

-مامانم.

اومدم دنبال خواهرم و حالا خودم اسیرم.

-اونم مثل تو خوشگله؟!

لبخندی زدم.

-آره خوشگله اما کله خر.

-اونقدرها که فکر می کنی آقا بد نیست اما مهبود چرا.

آقا اگه بهش بها بدی بهت بها می ده.

-متوجه منظورت نمی شم.

-منظورم واضحه؛ معشوقه اش شو!

-چی؟!

زده به سرت؟!

من نمی خوام که دخترونه هام و بکارتم رو به تاراج بذارم که!

می فهمی؟!

-خودت گفتی به هر قیمتی!

در اتاق دیگه ای رو باز کرد و به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بنشین.

-گفتم به هر قیمتی اما نه...

-پس معنی جمله رو نمی دونی.

دارم راه بهت یاد می دم.

دختری خوشگلی خوش هیכלی در کل ایده آلی.

آقا هم که انصافاً خوبه.

دختر میختر بکوب.

بالاخره چه بخوای چه نخوای به زن می شی چه توسط آقا چه لاشخور های دورش.

-تو خیلی چیز هارو نمی دونی.

من تازه امروز اولین باره می بینمش.

من یک ماه به دستور مهبود رقااص کاباره اش بودم.

-به مهبود اعتمادی نیست.

تا می تونی ازش دوری کن ولی تا می تونی خودت رو به آقا نزدیک کن.

معشوقه اش شو با میل خودت.

وقتی آقا خودش گفته بیا یعنی چشمش رو گرفتی و از رابطه باهات لذت می بره.

می خوام نبره صد سال سیاه مرتیکه ی دزد بی همه چیز.

با جدیت گفتم:

-ولی من نمی خوام این سرمایه ام رو هم از دست بدم.

-دختر جون این تنها راهته.

نگا به قیافه اقا نکن خیلی خشک و جدیه دل مهربونی داره.

یک قدم براش برداری ده تا قدم برات بر می داره ولی بر عکس اون اقا مهبود اصلاً اینطوری نیستن.

پس بشو همدم و معشوقه آقا.

دیگه چی می خوای؟!!

لذت ببر از بودن باهاش.

مطمئن باش پشیمون نمی شی.

کارشون خوب نیست درسته.

شاید نتونی اعتماد کنی ولی اینجا همه سر آقا قسم می خورن.

بازم بهت می گم بخوای نخوای زن می شی اما به وسیله خود آقا بهتره حداقلش می دونی بهت توجه داره.
دلبری کن.

اشوه بیا براش ؛ لوس شو ؛ می فهمی؟!!

مردها شیفته ی دلبری ان.

تازه این رو بگم آقا رو معشوقه هاش تعصب و غیرت داره.

اگه بتونی معشوقه اش بشی نونت تو رو غنه.

یک نفر که بهتر از صد نفره!

در ضمن آقا دو،سه سالی می شه معشوقه نداشته.

مرد خوبیه.

دیگه خودت می دونی.

من باید برم به کارام برسم.

همین که خواست بره در اتاق باز شد و یکی از خدمتکار ها اومد و گفت:

-آقا مهمون اومده براشون گفتن یک ساعت دیگه برید.

خدمتکار بهم گفت:

-شانس آوردی الان.

برو استراحت کن تا بعدش پیام آماده ات کنم.

رفت .

خدایا چی کار کنم؟!!

این ها خب خدمتکار اون ها هستن مطمئناً طرفداریش رو هم می کنن.
نمی تونن بد بگن که ولی خب اگه اینطوری باشه چرا در مورد مهبود اونطوری گفت؟!

من باید چیکار کنم؟!

تو یه منجلا بیم که نمی تونم درست رو از غلط تشخیص بدم.
من بخوام نخوام باید این کار رو انجام بدم ولی شاید اگه نرم رفتار کنم کمکم کنه.
شاید نه این ها نقشه باشه که من نرم شم.

شاید فقط یه عروسک برای بازی می خوان.
معشوقه اش شم که بعد هم مثل یه آشغال پرتم کنه بیرون.
اگه مرد خوبی بود و دل رحم که این کاره نبود!

خوابم میومد فجیح.
بخوابم تا یه ذره این ذهن آشفته ام آرام شه.
آره.

فکر و خیال رو کنار گذاشتم و به خواب رفتم.

تو آتیش داشتم می سوختم .
تمام بدنم داشت از گرما می سوخت.
تو اون آتیش فقط دو تا چشم می دیدم.
دو تا چشم نگران.
اون دو تا چشم با صدای خنده ای بود که مطلق به اون چشم ها نبود.
صدای خنده ها از رو شادی بود.
انگار خوشحال بود از سوختنم .
ولی اون دو تا چشم...

از خواب پریدم.

خواب عجیبی بود .

ولی در عین عجیبی انگار واقعی بود.

اون گرمایی که از سوختن بو رو احساس می کردم.

پوست بدنم انگار می سوخت.

از عرق خیس بودم و نفس نفس می زدم.

پیرهنم چسبیده بود به بدنم.

سردرگم بودم.

سرم رو تو دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم.

اون دو تا چشم نگران تو ذهنم اومد و سریع چشم هام رو باز کردم .

خدایا...

معنی این خواب چیه؟!

در اتاق باز شد و همون دختری که من رو آورد تو اتاق با یک خانوم دیگه وارد شد.

من رو نگاه کرد و گفت:

_دیگه باید آماده شی بری اتاق آقا.

بعد به اون خانومی که همراهش بود اشاره کرد و گفت:

_این خانوم تورو آماده می کنه.

رو به اون خانوم گفت:

-گلوریا می خوام بی نقص باشه آقا گفت کاستی باشه از چشم ما می بینه.

گلوریا گفت:

-من کارم رو بلام.

به من گفت:

به صورتت آب بزن برو بشین رو صندلی.

سرمو تکنون دادم و کاری که گفت رو انجام دادم.

زری رفت بیرون و اون خانوم اومد سمتم و چونه ام رو گرفت تو دستش و این ور اون ور کرد و گفت:

-نه فیس خوبی داری .

به آرایش زیاد و غلیظی احتیاج نداری.

خوبه آقا هم از فیس های طبیعی نچرال دو بدون آرایش زیاد خوشش میاد.

خب خوبه.

بیا بشین روی اون صندلی تا شروع کنم.

_اول صورتت رو تمیز می کنم بعد یه آرایش لایت معمولی می کنم.

موهاتم اوووم...

لخت می کنم یا نه حالت دار.

بذار ببینم چطور بیشتر بهت میاد.

نشستم رو صندلی و چشم هام رو بستم.

گلوریا شروع کرد به بند انداختن صورتم.

چون اهلش نبودم زیاد درد داشت.

چشم های اون مرد نگران از ذهنم نمی ره بیرون.

انگاری صد سال می شناختمش.

چشم هاش برام فوق العاده گیرا و آرامش بخش بود.

جوری که گرما و التهاب اون آتیش انگاری برام کم شده بود.

_خب اینم از صورتت.

-می رسیم به آرایش صورتت.

یکمی مرطوب کننده زد به صورتم و کمی هم کرم پودر.

چشم هام رو خط چشم کشید و ریمل زد.

با یه رژ قهوه ای مات کر صورتم رو تموم کرد.

ایستاد جلوم نگاهم کرد.

میخ صورتم شده بود.

_نه دختره خشگلی هستی!

با این آرایش کم،خوشگل و جذاب شدی.

خیلی لوندی.

می پسندت.

خب می رسیم به موها.

رفت پشت سرم و شروع کرد موهام رو صاف کردن.

در حینی که اون موهام رو صاف می کرد من تو آینه زل زده بودم به خودم.

امیدوارم امشب به خیر بگذره و درست ترین راه رو انتخاب کنم.

امیدوارم امشب برام مشخص شه که باید چیکار کنم و ادامه ی کارم چیه.

بالاخره کار موهام هم تموم شد.

گلوریا گفت:

_خب کار من تموم شد دیگه.

خدافظ عروسک.

از در رفت بیرون.

بعد چند دقیقه همون دختره با یه کاور لباس دستش اومد تو.

کاور رو داد دستم و گفت این رو بپوش و رفت بیرون.

کاور رو باز کردم یه شلوارک مشکی چرم توش بود با یه نیم تنه مشکی.

باز خوبه مثل دیشب نیست.

ولی تیپ خوشگلی بود.

پوشیدم .

شلوارک تا بالای کمرم می اومد و می شد گفت شرتک بود چون بلندی اش تا یک سوم رونم بود.

نیم تنه رو هم پوشیدم که کمی از شکمم مشخص بود.

یه کتونی تخت سفیدم داخل کاور بود.

اونم پام کردم.

تیپ خفنی شده بود.

با قیافه موهام.

خیلی خوب شده بودم.

توی آینه به خودم خیره شده بودم.

دستم رو توی موهام فرو بردم و پیچ و تاب می دادم.

پوفی کردم که صدام زدن:

-دختر کوشی؟!!

اخمی کردم و برگشتم سمتش که لب زد:

-وقتشه.

-به این زودی؟!!

-متأسفانه.

دختر اتاق آقا قوانین خاص خودش رو داره.

چشم چرونی نکنی؟!

-متوجه منظورت نمی شم.

-وقتی رفتی می فهمی.

دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشید.

-آروم!

-عزیزم می ترسم خب.

-از چی؟!

-دیر شده.

کم و کسری نباشه.

-ای بابا.

-سعی کن دلبری کنی که به عنوان معشوقه اش انتخابت کنه.

-نمی تونم.

-هر کاری بکن که دلش برات پر بکشه.

خدارو چه دیدی؟!

شاید دست مارو هم گرفتی.

از پله ها رفتیم پایین؛ تعجب کردم و گفتم:

-ا نمی ریم بالا؟!

اتاقش پایینه؟!

-ایشون دوتا اتاق داره.

-وا؟!

-آره الان پایینه.

دختر رفتی تو جیغ نزنیا.

-وا یعنی چی؟!

قانونه؟!

-آره.

دختر.

-مارالم.

-باشه مارال قانون داره اتاقش.

جیغ نمی زنی.

یه سری جگ و جونور داره تو اتاقش.

رو شیشه ها نمی پری.

-شیشه؟!!

شیشه چیه؟!!

مگه خلم؟!!

حالت خوبه؟!!

چی می گی؟!!

دستم رو فشرد و نگاه نگرانی بهم انداخت؛دستش رو بالای ابروم کشید و گفت:

-می ری می بینی هر چی دیدی جیغ نمی زنی فقط بهش می گی چشم.

سعی کن دلبری کنی من بد تو رو نمی خوام.

_سعی ام رو می کنم.

-سعی نه دختر جون باید این کارارو انجام بدی.

ندی برای خودت بد می شه.

حالا هم بیا زیادی وقت تلف کردیم.

آقا از انتظار خوشش نمیداد.

در اتاق رو باز کرد و با سر شاره کرد برم تو.

داخل شدم.

واو.

چه اتاقی .

خیلی خوب بود.

یه اتاق با دیوار های چوبی.

یه قسمت از روی زمین هم شیشه بود.

ولی انگار توش آب بود.

رفتم جلو تر.

واو خدای من .

باور کردی نیست توی زمین درست زیر پات یه اکواریم با انواع ماهی ها بود.

خیلی فوق العاده بود.

با صدای کشیده شدن برگشتم .

ولی چیزی ندیدم.

وا مگه می شه.

این ور و اون ور رو نگاه کردم .

وا این چیه رو زمین می ره؟!

یا خدا.

وای مامان یا خدا این چیه یا امام هشتم!

خدایا به دادم برس.

این مار اینجا چیکار می کنه؟!

الان من کجا برم یا خدا.

انگار متوجه شده بود داشت میومد سمت من .

_نیا نیا کجا میای؟!

وای تو رو خدا نیا من الان کجا برم؟!

شروع کردم به دویدن رفتم روی مبل وایسادم و شروع کردم جیغ کشیدن.

از ترس داشتم سنگ کوب می کردم.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

همین طوری کلنجار می رفتم با خودم که صدای پا اومد.

سرم رو آوردم بالا که دیدم اومد و خم شد و مار رو برداشت گذاشت دور گردنش.

یا خدا این دیگه چه موجودیه؟!

مارم شد حیوون خونگی.

وای خدایا دارم پس میفتم.

-چیه؟!

چرا هی جیغ می زنی مگه قوانین اینجارو نمی دونی؟!

هاااان؟

اینجا جیغ ممنوعه؟!

چیه یه مار دیگه این کارا چیه می کنی؟!

بار آخریه که صدات می ره بالا تو این اتاق.

مفهوم بود یا نه؟

از ترس نمی تونستم هیچ عکسل العملی نشون بدم.

-آره یا نه دختره نفهم؟!

سرم رو با ترس تگون دادم.

تمام سعی ام رو می کردم که به اون حیوون لزیج و چننش اور نگاه نکنم.

از ترس زیاد فشارم افتاده بود.

وای خدایا.

تو آدمی اخه.

لعنت بهت می ترسم.

اومد سمتم و که گفتم:

-برو عقب.

قهقهه ای زد و گفت:

_خب اون بالا وایسادی چیکار؟!

سریع از میل اومدم پایین.

از بالا تا پایین نگاهم کرد.

بعد با رضایت سرش رو آورد بالا گفت:

-نه خوب چیزی ازت ساختن.

قابل تحمل شدی.

اوم هیکل خوبی هم داری.

البته همه رقااص ها هیکل خوبی داری.

دم گوشم زمزمه کرد:

-می خوای بدونی جیغ بزنی چی می شه؟!

مار اومد روی گردنم.

حرکت پوستش رو روی بدن برهنه ام حس می کردم.

نفسم داشت می گرفت.

چرخید و از روی گردنم به سمت سینه هام خزید.

نگاهش رو حس کردم.

می ترسیدم که گفت:

-نترس.

نوک انگشتش رو روی گونه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-ترست رو حس می کنه.

لبش رو روی لاله ی گوشم گذاشت و ادامه داد:

-با ترست تحریک می شه.

نفس نفس می زدم که مارش دور پام پیچید.

آب دهنم رو قورت دادم که از پشت بهم چسبید و سرش توی گودی گردنم فرو برد و گازی از گردنم کشید.

جیغ نزن ؛جمله ای که توی سرم مدام تکرار می کردم.

مارش روی خزید و رفت گوشه ای چمباتمه زد.

قهقهه ای زد و دستم رو گرفت و کشید.

هولم داد روی تختش.

روم خیمه زد.

خیره ی چشم های خاکستری ام شد.

لبخندی زد.

صورتش رو آورد جلو و لب هام رو بوسید.

چشم هام رو رو هم فشردم و همراهی اش کردم.

سرش رو عقب کشید.

-آفرین خوبه می دونی چی کار کنی.

سرم رو به سمت چپ چرخوندم و نفس عمیق کشیدم.

باید معشوقه اش بشم.

سرم برگردوندم و خیره ی چشم هاش شدم.

دستم رو به آرومی بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم؛ حرکتی نمی کرد و منتظر بود.

با نگاهم لب هاش رو نشونه رفتم.

باید بشه.

سرم جلو بردم که ببوسمش که سرش رو عقب کشید.

سرم رو بلند کردم که سرش رو عقب تر کشید.

مرتیکه ی مزخرف بازیش گرفته.

آخه چقدر بیشعوره این نجسب گاو.

خاک تو سرش کنن پشمک الاغ بیشعور.

فکر کرده برای بوسیدنش چی کار می کنم؟!!

التماس؟!!

هه به همین خیال باش.

سرم رو کشیدم و عقب و روی تشک گذاشتم.

پوزخندی زد و خودش رو روی بدنم جا به جا کرد.

سرش رو آورد جلوی توی گودی گردنم فرو برد.

حس کردم چیزی داره روی دستم هام می خزه.

مارش!

هرم نفس های داغش و حرکت مارش روی دست هام، استرسم رو دو چندان کرد.
دست هام رو کشید بالای سرم و نگه داشت اما سرش هنوز توی گودی گردنم بود که...

حس دل دردی به جونم افتاد.

توی دلم گفتم:

-الان نه.

الان نه لعنتی.

دستش روی شکمم می کشید و خیسی گردنم داشت اذیت می کرد.

دستش سمت شلوارکم رفت که با صدای آرومی گفتم:

-نمی شه.

سرش رو بلند کرد و با چشم های خمارش بهم نگاه کرد.

منتظر بود ادامه بدم.

-الان همین الان...

روم نمی شد بهش بگم.

صورتم داشت از اشک هام خیس می شد.

می ترسیدم از آینده ای نامعلوم.

اخمش غلیظ شد که ناگهان زیپ شلوارکم رو کشید و ناخواسته صدام درومد.

-عادت شدم.

با غیض بهم چشم دوخت.

-به خدا نمی دونستم فقط از درد الانش متوجه شدم.

لبخند کجی رو لبش نشست و دستش رو نوازش بار روی گونه ام می کشید.

-عجب نداره می دونی؟!!

-منظورت چیه؟!!

-که عادت شدی.

او هوم خوبه خیلی هم خوبه.

راستی گفتمی که از دردت فهمیدی.

سری تکنون دادم.

-آها.

درد داری الان؟!!

جالبه هوم.

خوب تا اونجایی که من می دونم گرما و ماساژ تو این دوران خیلی خوبه .

پس تو دراز بکش .

مارم بیاد رو شکمت.

هوم؟

نظرت چیه؟

به نظر من که عالیه.

هم گرما داره هم با پوستی که داره حرکتش رو شکمت عالی می شه.نه؟!!

با گنگی نگاهش کردم که ادامه داد:

-خوب پس دیگه تصویب شد.

دراز بکش راحت باش.

بعد رفت مارو روی دستش بلند کرد و گذاشت رو شکمم.

بعد خم شد و بغل گوشم گفت:

-سعی کن ریلکس باشی می دونی که مارها ترس رو احساس می کنن.

هاج و واج خیره ی صورتش بودم.

نفس سنگینی کشیدم که گفت:

-هوم؟!!

پس ریلکس باش و بذار کارش رو کنه.

از ترس زیاد فکم منقبض شده بود.

آخه لعنتی مگه می شه نترسید!

سرش رو خواست بیره عقب که با التماس گفتم:

-خواهش می کنم ازت برش دار.

التماس می کنم.

مگه من چیکارت کردم؟!

برش دار دارم اذیت می شم.

هر کار بگی می کنم .

فقط این رو بردار.

- آ آ.

متوجه نشدم.

چی شد؟!

مگه اینجا نگفتم التماس و داد نداریم؟

هان؟

مگه توجیحت نکرد اون خدمتکار احمق؟

اینجا هر چی من بگمه.

هر چی من بخوامه.

اینجا منم که می گم چیکار باید انجام بشه چیکار نباید انجام بشه!

اینو چند بار باید برات تکرار کنم دختره ی نفهم؟!

غریب:

-بار آخری بود که گفتم.

اونقدرام که می گن آدم صبور ی نیستم .

دفعه بعد بد توجیحت می کنم.

مفهوم بود یا نه؟

از داد اون مارش صورتش رو سمتش برگردوند.

از ترس نفسم بالا نمیومد.

انگار احساس کرده بود.

چون روی شکمم شروع به خزیدن کرد.

نگاهی بهش انداخت و رو بهم گفت:

__بهت گفته بودم احساس می کنی.

توجه نکردی .

تازه می خواستم کمکت کنم نخواستی!

حالا هم این تو و این مار خوشگلم.

تماشاتون می کنم.

بلند شد و خواست بره که رو پاشنه پاش چرخید یه ذره خم شو ارنجشو رو زانوش گذاشت و گفت:

__راستی حواست باشه که اینا با هر صدا و ترسی تحریک می شن.

دیگه خود دانی.

صاف شد و رفت روی مبل نشست.

مار شروع به حرکت کرد روی بدنم.

سرش رو آورد جلوم و برد پشت گوشم.

وای الان می میرم مطمئنم.

صدای نیشش توی گوشم بلند شد.

سرش رو به پوستم نزدیک کرد .

اه لعنتی صدای نیشش ترسم رو بیشتر کرد.

مطمئناً فهمیده.

با صدای دست سرش رو از من برگردوند.

تونستم یه نفس راحت بکشم.

با تکرار صدا شروع به خزیدن کرد.

_این اولین کار بود.

باید عادت کنی.

دفعه دیگر ممکنه بدتر باشه.

حالا بلند شو و برقص.

سر بود بدنم .

اومدم بلند شم ولی نتونستم.

اومدم ستم و بلندم کرد.

_بهت گفتم نترس.

اینجا ترس معنایی نداره برات فقط ممکنه وضعیت بدتر بشه.

یاد بگیر کجا باید ترس رو بروز بدی کجا ندی.

هلم داد و برگشت سر جاش .

_خوبه شروع کن.

دستش رو برد سمت کنترل و بعد اون صدای اهنگ عربی بلند شد.

من باید خودمو نشون بدم.

وگرنه نمی تونم تو اینجا جون سالم بدر ببرم.

-شروع نمی کنی؟!!

باید بشم معشوقه اش.

من اینجا راهی ندارم .

پس به نفعمه به حرف اون دختر گوش بدم.

شاید راست گفته باشه.

ضرری نمی کنم.

دیگه چی می خواد بشه؟!!

درد بدی توی دلم پیچید.

وای خدایا.

الان همه جارو به گند می کشم.

چشم هام رو روی هم فشردم.

باید تحمل کنم.

باید تحمل کنم.

باید بتونم.

پس نمی خوام شروع کنی نه؟!!

بهش چشم دوختم و سعی کردم با نگاهم حرف بزنم اما نتونستم و شروع کردم به نرم حرکت کردن.

ریتم داشت تند می شد.

حرکاتم رو تند کردم .

باز هم نگاهش کردم که داشت به صورتم نگاه می کرد.

دقتی به بدنم نداشت.

چشمم افتاد به اون مار که بلند شده بود و من رو نگاه می کرد.

حرکاتم که تند شد انگار تحریک شد.

حرکاتم رو آرام کردم.

از بچگی از مار می ترسیدم و حتی چندشم می شد که نگاهش کنم.

نگاهش کردم.

هنوز به صورتم خیره بود.

الهی به زمین گرم بخوری.

به اون مرد که به اصطلاح رئیسه نگاه کردم مردی که حتی هنوز اسمش رو هم نمی دونستم.

با چشم هاش خیره شدم ناگهان اون دو تا چشم نگران اومد تو ذهنم.

چقدر شبیه این چشم ها بودن.

چشم هایی که من رو آرام می کرد .

چشم هایی که...

حرکاتم رو تند کردم ولی نگاهم رو ازش بر نداشتم.

یه آن حس کردم یه چیزی روی پاهام حرکت کرد.

سریع نگاهم رو سمت پاهام کشیدم.

وای روی پام مانور می داد .

انگار تحریک شده بود.

نباید بترسی دختر تو می تونی.

با تمام تلاشم نگاهم رو کشیدم به چشم های اون مرد خونسرد.

سعی کردم بدون توجه به اون مار به کارم ادامه بدم.

انگار موفق بودم.

نگاهش رو ازم برداشت و به مار نگاه کرد و باز خیره ی من شد.

اهنگ قطع شد.

منتظر بهش چشم دوختم که خیلی جدی و سرد گفت:

-کافیه.

می تونی بری قبل از اینکه همه چی رو به گند بکشی.

با سر به پایین تنه ام اشاره کرد.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و از اتاقش خارج شدم که همون خدمتکار اومد سمتم.

-چی شد؟!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و ناگهان آخی گفتم و دلا شدم.

-پرید؟!

با درد گفتم:

-نمی دونم.

-چت شد دختر؟!

-وای دلم.

خانوم پر پر شدم.

-پر پر چیه؟!-

-عادت ماهانه.

-وای خاک بر سرم پیش آقا!-

-آب شدم.

دستش رو پشتم گذاشت و آروم هولم داد به سمت جلو.

از پله ها بالا رفتیم و من رو سمت اتاقی راهنمایی کرد.

-می رم برات نوار و شربت بیارم.

سری تگون دادم و روی دو زانو نشستم.

اون چشم ها از یادم نمی رفت.

نگاهش.

در اتاق زده شد.

شربتی رو تگون داد.

-این چیه?!-

-شربت.

به نظرم شربت از قرص زود تر اثر می کنه.

بیا دختر.

دو قاشق از شربت بهم داد و بعد نوار.

رفتم تو دستشویی و کار های لازم رو انجام دادم.

لباس روی تخت بود.

پوشیدم.

موهای لخت شده ام رو بافتم و روی تخت دراز کشیدم.

خیلی خوابم میومد.

روی تخت یه وری به سمت چپ خوابیدم و دستم رو روی دلم گذاشتم و چشم هام رو بستم.

...چند روز بعد...

چند روزی می شد که توی اتاق حبس بودم و فقط بهم غذا و نوشیدنی حداقل خیلی بهتر رقصیدن جلوی یه مشت مرد هوسباز کثافت بود که فقط فکر خودشون و پولشون بودن.

اما ناگفته نمونه که حس ترس هم داشتم.

ترس از آینده ای نامعلوم چون نمی دونستم که اینجا چه خبره و من چرا اسیرم.

نفس عمیقی کشیدم.

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.

به در چشم دوختم که باز شد.

زری اومد داخل و بهم لبخندی زد.

-دختر جون خوبی؟! -

-سلام.

-ممنون.

-زری خانوم؟! -

-بیا غذات رو بخور.

از بی اعتایی اش حرص گرفتم.

باز گفتم:

-زری خانوم؟! -

-دختر جان اگه می خوای باز سؤال های تکراری ات رو بپرسی وقت منو نگیر.

-ای بابا زری خانوم.

چرا خب؟! -

چرا جواب سؤال های منو نمی دید؟! -

مگه من آدم نیستم؟! -

همش جوری رفتار می کنید که انگار من وجود ندارم.

-دختر جان؟!!

-نه لطفاً حرف من رو گوش بدید نپرید وسط حرفم.

من چرا اینجا اسیرم؟!!

چرا حرفی نمی زنید؟!!

چرا نمی تونم برم کاباره؟!!

چرا نمی گی نظر رئیس راجب من چیه؟!!

چرا اسمش رو نمی گید؟!!

چرا نمی گید بعد اون شب چی شد؟!!

بی اعتنا به حرفم رفت سمت در و درو بست و قفل کرد.

عصبی شدم و با خشم و عصبانیت از جام بلند شدم و سمت در رفتم و با لگد و مشت به در کوبیدم.

شروع به جیغ و داد کردم و جیغ زدم و گفتم:

-لعنتی ها با شما هستم ها.

چرا جواب نمی دید.

سینی غذا رو پرت کردم و همه ی غذا ها ریخت و ظرف ها شکست.

آراسپ

پام رو روی گاز فشار دادم و طبق معمول لبخند کجی روی لب هام خودنمایی می کرد.

افراد هم دنبالم بودند.

زنگ گوشیم به صدا درومد.

-بنال!!

-قربان ما تو موقعیتیم.

-خوبه اونا دنبال ما هستن وقتی گفت منفجرش کن که سوت شن بعدش می ریم سراغ محموله اصلی.

-چشم قربان.

شروع کردم شمردن:

۱...۲...۳...۴ بزن.

و صدای انفجاری که توی اون بیابون پیچید.

زدم رو ترمز.

-عالیه.

نیم ساعت دیگه از اینجا رد می شن.

-پس ما میایم اونجا.

پوزخندی زدم و قطع کردم.

افرادم از ماشینشون پیاده شدن.

شیشه رو پایین کشیدم.

-برید ببینید کسی زنده مونده یا نه.

-امر امر شماست.

کارن؟!؟

-بله رئیس؟!؟

-تو موقعیتتون مستقر شید.

-الان.

با دوربین دیدم کامیون داره میاد روی سیم های خاردار و میخ های فولادی شن ریخته بودیم که دیده نشه.

یس لاستیکشون ترکید و افرادم تیر اندازی کردن.

همیشه برنده ام.

موبایلم رو دراوردم و زنگ زدم.

-همه چی مرتبه.

کامیون خودمون رو بیار.

جنس هارو انتقال بدیم.

••چند ساعت بعد••

رو به مهبود گفتم:

-خب پول گنده ای از فروش جنس ها بدستمون رسید.

سری بعد از ما می خرن.

-درسته.

شرابم رو مزه مزه کردم و گفتم:

-پول هارو توی چند جای امن می سپرم.

الان می تونی بری و از این مهمونی لذت ببری.

-با اجازه آراسپ.

دستی تکون دادم و رفت.

مهبود

مرتیکه ی مزخرف فکر کرده کیه؟!!

فکر کرده نویرش رو آورده هه!

دلم سرگرمی می خواد.

آره.

کی از اون بهتر.

یک هفته تعطیلی داشته بسه دیگه ؛ باید کمی تکون بده کافیه هر چی خورده و خوابیده.

از پله ها رفتم بالا و سمت اتاقش گام برداشتم که خدمتکار گفت:

-کجا آقا مهبود؟!!

-به تو چه ضعیفه؟!!

با چه رویی از من سؤال می کنی؟!!

-آقا شما...

داد زدم:

-آقا شما و زهر مار!

وقتی با من حرف می زنی سرت رو بنداز پایین.

چه پررو شدید شماها فقط دو روز نبودما.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-فقط خواستم...

-فقط و زهر مار کلید این اتاق رو بده به من.

-اما...

-خفه شو ببر صدات رو و در رو باز کن.

با ناراحتی و سر کنده گفت:

-چشم.

در اتاق رو باز کرد وارد اتاق شدم و نداشتم خدمتکار بیاد تو و در رو بستم.

روی تختش خواب بود.

کتم رو دراوردم و انداخت روی صندلی.

چند تا از دکمه های لباسم رو باز کردم و با قدم های آهسته رفتم سمتش.

الان تنها چیزی که می خواستم حسم رو ارضا کنه تفریح با یک دختر سرکش و لوند بود.

حس لمس تن انعطاف پذیرش من رو به وجد می آورد.

بالای سرش ایستادم.

تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.

تو دلم گفتم تحریک کنندست.

زانوم رو روی تخت گذاشتم و خم شدم روش تخت فرو رفت و صدای فنرش اومد که چشم هاش رو بازش کرد و نگاه هراسانش رو بهم دوخت.

پوزخندی زدم که گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟!

دلم رابطه ی گرم باهاش می خواست.

دستم رو سمت صورتش بردم که سرش روی روی بالش فشار داد.

خیمه زدم روش.

دم گوشش با لحن داغ گفتم:

-داغ کردم و می خوام باهات خوش بگذرونم.

بخور بخواب بسه دختر.

با بهت گفت:

-چی؟!-

سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و گازی از گردنش گرفتم که جیغ زد.

سعی کرد پسم بزنه اما موفق نشد و من از تقلای بیشترش تو کارم مصمم تر می شدم.

خندیدم و گفتم:

-خوبه بیشتر دست و پا بزن.

ناخن های دستش رو توی گوشت دستم فشار داد.

دردش زیاد بود.

دم گوشش گفتم:

-وحشی باشی بیشتر لذت می برم.

لباس تنش رو پاره کردم.

جیغ می زد و چنگ می انداخت.

لب هام رو لبش گذاشتم تا صداش خفه شه.

اشک هاش برام اهمیت نداشت.

دست هاش رو کشیدم بالای سرش و با تیکه پاره های لباسش بستم.

بدن سفیدش وای.

مدام تگون می خورد و داشت حس و حال رو خراب می کرد.

غریبم:

-آروم بگیر و بذار کارم رو بکنم والا بد می بینی می دونی که شوخی ندارم.

مارملیتا

-بد شدن برام مهم نیست مهم حیصیتمه که اون رو با چنگ و دندان نگاهش می دارم.

قهقهه اش تو گوشم بلند شد انگار جوک براش تعریف کردم که گفت:

_خوبه می بینیم.

تو فقط تقلا کن.

با این حرفش فشاری به رون پام آورد.

با دستش داشت همه جای بدنم رو لمس می کرد و هر از گاهی توی مشتش می فشرد.

با وجود تکون خوردن هام از کارش دست نمی کشید.

با هر دادم چک میزد توی صورتم و بدنم و هر جایی که دم دستش بود.

با هر تقلام وحشی تر می شد.

دیگه توانی برام نداشته بود.

خدایا این بارم نجاتم بده.

این بارم دست به دامنتم شدم.

به پاکی عزیزترین بندت قسمت می دم .

نزار لکه دار بشم .

صورتم از اشک هام خیس بود.

با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم:

-لعنتی دست از سرم بردار.

نا امید شدم و دیگه تقلا نکردم.

حرکت دست هاش روی بدنم و لب هاش روی لب هام مثل آتشی بود که به جونم می انداختن.

_خوبه آرام شدم.

همینطوری باش.

گر چه من وحشیتم دوست دارم.

وحشی یه جوری خواستنی می شی .

اینطوری یه جور دیگه.

گرچه الان من فقط برای رفع نیازم انجام.

وگرنه ...

در با شتاب باز و صدایی که لرزم رو بیشتر کرد:

داری چیکار می کنی اینجا؟!

با حرص اسمش رو گفت:

-مهبود؟!_

یهو صورتش رنگ گچ سفید شد.

سریع از روم بلند شد و گفت:

_اا قربان چیزه .

من چیزه.

خواستم که کمی اذیتش کنم.

دروغ چرا؟!_

تحریکم می کنم خواستم باهаш رفع نیاز کنم.

ونگاهی بهم انداخت.

من اجازه ای داده بودم بهت؟

دستی توی موهایش برد و مسلط گفت:

_نه خب ولی این هم مثل دخترای دیگست.

در هر صورت برای هیچی نیومده باید ازش لذت برد دیگه.

هر چی باشه کارشه.

بعد نگاه چندشی بهم کرد.

سعی کردم با هر آنچه که مونده بود خودمو بپوشونم.

اما دست هام بسته بود و هر کاری کردم باز نمی شد.

خجالت می کشیدم و داشتم ذوب می شدم.

با حرف مهبود نگاهی بهم کرد و آرام قدم برداشت سمت مهبود.

_قد بلند تر و درشت هیکل تر از مهبود بود .

روبروش قرار گرفت و گفت:

_این منم که تأیید می کنم کی برای چی اومده اینجا نه تو.

این رقااص منه .

یعنی داره برای من کار می کنه.

آخرین باری بود که دیدم که دورو بر افراد ی که شخصاً برام کار می کنن می گردی.

بار دیگه تکرار شه.

اینطوری باهات رفتار نمی کنم.

حالام سریع گورتو گم کن.

_ولی..

وایسا ببینم سر این دختره با من اینطوری رفتار می کنی؟!

از کی تا حالا به خاطر یه دختر منو مواخذه می کنی؟!

مرد پوزیشنش رو حفظ کرد و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

_مثل اینکه حرف هام برات مفهوم نبود!

رفع نیاز برای تو نیست مال منه.

خونسردیش انگار داشت از بین می رفت.

چون تو این جملش عصبانیت قاطیش بود.

مهبودم انگار حس کرد و چون بدون این که حرف بزنه سریع رفت.

نگاهش سمت من چرخید و گوشه لب هاش بالا رفت.

خیلی خونسرد گفت:

_از اونی که فک می کردم دست و پا چلفتی تری.
 حتی نمی تونی از خودت دفاع کنی.
 با این رفتار و حرف هاش انگار داشت تحقیرم می کرد.
 _واسم مهم نیست از این به بعد باید خودتو جمع کنی.
 وقتی شدی رقااص شخصی من .
 یعنی غیر من کسی حق دست درازی بهت نداره.
 اگه این اتفاق افتاد باید خودت رو نجات بدی.
 چون اگه نتونی ضررش رو خودت می بینی.
 علاوه من بر اون تاوانش رو با جونت رو می دی.
 حالا هم راه بیفت.
 متوجه ی دست های بسته ام شد.
 اومد سمتم و دست هاش رو از جیبش دراورد.
 نگاهش روی تک تک اندامم چرخید.
 خدا می دونه داشتم جون می دادم.
 دست هام رو باز کرد و بلند شدم.
 داشت می رفت سمت در که خم شد رو تخت و رو تختی و برداشت و پرت کرد سمتم .
 _بیوشون خودت رو.
 سریع برش داشتم و پیچیدم دور خودم و راه افتادم پشتش.
 _همون خدمتکاره با دیدن آقا اومد سمتش و گفت:
 _آقا به خدا تقصیر من نیست .
 نزا..
 _من رو توجیح نکن کم کاری کردی و این لحاظ می شه برات.
 حواست به خودت باشه ولی چون بهم خبر دادی سعی می کنم تنبیه ات رو کم کنم.
 راه افتاد منم دنبالش.
 از پله ها که رفتم بالا در یه اتاقی که دراشون از بقیه بزرگتر بود و باز کرد و رو بهم گفت :

_از این به بعد اتاقت اینه.

خودت آماده می شی و سر ساعت از در مشترک اتاق میای پیشم .

انگشت سبابش رو جلوم تکون دادو گفت:

_حواست به ساعت باشه از منتظر بودن خوشم نمیداد.

هولم داد تو اتاق و منتظر حرف های من نمود و درو بست و قفلش کرد.

چونه ام لرزید و چشم هام رو بستم.

ملافه رو سف تر دور خودم پیچیدم و روی دو زانو نشستم.

از خودم و جسمم متنفر بودم.

همونطوری به زمین رو به روم خیره بودم و صحنه های چند دقیقه پیش توی ذهنم می چرخید و حرف هاش مدام توی ذهنم جولان می داد.

یعنی بازم قرار این ها تکرار شه؟!!

صدای قیژ در از پشت سرم اومد و برگشتم.

توی چهار چوب در ایستاده بود و گفت:

-از این ور میای تو اتاقم.

به در پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اون در دیگه هیچ وقت باز نمی شه تا من بخوام.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت دری که باز بود.

همین که سمت در قدمی برداشتم دوباره توی چهار چوب نمایان شد و چند دست لباس جلوم انداخت.

-قبل از اینکه بیای حموم کن حتماً.

موهاتم نم داشته باشه.

آرایشم خیلی کم.

کشفتم حتماً پاشنه دار باشه.

قبل از ورودت حتماً در بزن.

سرم رو تکون دادم.

چی فکر کرده بود با خودش؟!!

فکر کرده بود گام که همین طوری سرم رو بندازم و برم تو یا مثل خودش بی شخصیت و نزاکتم؟!!

قبل از اینکه از در بره بیرون خیلی جدی و خشک گفت:

-همه ی این ها هر شب تکرار می شه.

غیرش باشه سر خودت رو کردی زیر آب.

تنم یخ بست و نا امیدی کل وجودم رو گرفت.

حس تنفر و خشم لحظه به لحظه تو وجودم پر رنگ تر می شد.

رفت و در رو بست.

من باید پیروز میدان باشم.

من باید از اینجا برم.

من باید این رو عاشق خودم کنم.

نه راه پیش دارم نه پست.

پس بهترین راه همینه.

بین بد و بدتر بد رو انتخاب می کنم.

غیر از اینه؟!!

تو که بدبخت شدی دختر این هم روش.

کاری نداره که تو دختری برای این کار خلق شدی.

باید بتونی جنس نر رو به خودت جذب کنی.

امیدوارم بتونم.

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم.

زمینش سرامیک هایی به رنگ نارنجی داشت و تختی چوبی به رنگ قهوه ای وسط اتاق خود نمایی می کرد.

میز توالی همراه صندلی اش هم گوشه ی اتاق قرار داشت که اون هم به رنگ قهوه ای سوخته بود.

به سمت در دومی که تو اتاق بود رفتم که احتمال می دادم حموم و دستشویی باشه.

در رو باز کردم.

خیلی بزرگ بود.

گوشه ی اونجا یه اتاقک شیشه ای بود که توش دوش قرار داشت.

انواع و اقسام وسایل شست و شو هم بود.

کنار اتاقکم دستشویی فرنگی بود.

تجزیه تحلیل رو گذاشتم کنار و ملافه ای رو که پیچیده بودم دور خودم رو باز کردم و توی سبدی که اونجا بود انداختم.

رفتم سمت اتاقک شیشه ای و واردش شدم.

شیر آب رو باز کردم و روی درجه ای که ولرم باشه تنظیم کردم.

چه آرامشی داشت.

زیر آب دستی به موهام کشیدم و چشم هام رو بستم.

کمی به همین حالت موندم و گفتم دیر نشه.

شامپو رو برداشتم و موهام رو شستم و بعد شامپو بدن رو برداشتم و بدنم رو هم شستم و سریع اومدم بیرون.

ساعت ۱۰ بود.

یک ساعتی وقت داشتم.

سریع اومدم بیرون و خودم رو خشک کردم.

موهام رو شونه کردم و چند بار خم و راست شدم و موهام رو توی هوا رها کردم.

خب نمدار دوست داره.

رفتم سراغ لباس هام .

یه شلوار جین تنگ زاپ دار آبی یخی برداشتم با یه نیم تنه آستین بلند مشکی.

با کفش پاشنه بلند مشکی کارم رو تموم کردم.

سریع رفتم سمت آینه و یه نرم کننده رو صورتم زدم و یه خط چشم کشیدم .

گوشه ی چشمم رو کانسلیر زدم و ریمل هم روی مژه هام زدم.

با رژ لب کرم هم لب هام رو تزئین کردم.

خب اینم از این .

تموم شد.

چشمکی تو آینه به خودم زدم.

دست هام رو توی موهام فرو بردم و تگون دادم.

ساعت و نگاه کردم .

یک ربعی زمان داشتم.

نگاه کردم.

خوب شده بودم.

ولی

خوب شدنم یه طرف قضیه بود عاشق شدن هم یه طرف قضیه.

باید خوب از پیشش بر بیام.

شاید اونقدر که به چشم میاد بد نباشه.

شاید نقاب باشه.

شاید پشت اون چشمای یخی چشم های مهربون و آرومی زندانی باشه.

دو سه دقیقه مونده بود به یازده رفتم سمت در مشترک دو تا اتاق.

دو تا تقه به در زدم و منتظر جواب بودم.

_می تونی بیای .

در رو باز کردم و با این حرفش اولین قدمم رو به اتاقش گذاشتم.

روی تختش نشسته بود و دستش که جام شرابی توش بود رو روی تخت گذاشته بود.

دوتا دست هام رو به چهار چوب در گرفته بودم پای راستم رو پشت پای چپم کشیدم.

خیره ی چشم هام بود.

بهش لبخندی زدم و بعد چشمکی نثارش کردم.

قدم قدم رفتم سمتش و پیچ و تاب به کمرم دادم.

دلا شدم و چهار دست و پا روی تختش رفتم و روی شکم نشستم.

خیره چشم های یخی و سردش شدم.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و فشار دادم.

ناخن هام رو روی گردنش کشیدم.

هیچ عکس العملی نشون نداد ولی انگار از نمایشم لذت می برد.

محکم روی شکم چرخیدم و سرم رو با شتاب برگردوندم که موهام به صورتش خورد.

خودم عطر موهام رو حس می کردم.

نگاهم به سی دی پلیر اتاقش افتاد.

با ناز از روش بلند شدم و سمت سی دی پلیر رفتم.

سی دی کنارش سی دی آهنگ بود و روش نوشته بود هیفا.

برای من گذاشته بردش لبخندی زدم و روشنش کردم و سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و دادم داخل.

آهنگ پخش شد.

با ریتم آهنگ مشغول رقص شدم.

رفتم سمتش و کرواتش رو از گردنش کشیدم و مشغول رقص با کرواتش شدم.

میون رقصم چشمکی بهش زدم.

نشستم روی پاهام و با رقص بلند شدم.

انگشتم اشاره ام روی گوشه ی لبم کشیدم و بعد لبم رو دندون کشیدم.

دست از رقصیدن کشیدم و به دراور کنار اتاقش تکیه دادم و لبخند دندون نمایی زدم.

مشروبش رو یک سره رفت بالا و جام شیشه ای توی دستش رو پرت کرد روی زمین که شکست.

صدای دست زدنش بلند شد.

با حالت خاصی بهم چشم دوخته بود.

چنگی به کمرش زدم.

نگاهم از چشم هاش سمت لب هاش کشیده شد.

لب های نسبتاً صورتی اما برجسته.

لب هامون مماس هم بود.

همین که خواستم لبم رو بذارم رو لب هاش صورت خودش رو کشید کنار و نیشخند زد.

کفش هام رو روی کفش هاش گذاشتم و اون رو محکم تر گرفتم.

من رو پاش جابه جا کرد.

دستش رو روی کمرم نوازش وار می کشید.

من زل زده بودم به لب هاش و اون تو چشم هام نگاه می کرد.

نمی دونستم چرا نداشت ببوسمش و طعم لب هاش رو بکشم

ولی هر چی که بود انگار من بیشتر از اون خمار شده بودم .

گرایش عجیبی بهش داشتم.

به اقیانوس یخی اش نگاه کردم.

عجیب آرامش داشت.

با اینکه یخی بود ولی آرامشش رو منتقل می کرد.

دستش رو آورد روی گونم گذاشت و شروع کرد بازی کردن با لپم.

چشم هام رو بستم و سرم رو کمی کج کردم.

سرش دم گوشم قرار گرفت ولی انگار داشت با نفس های داغش روی پوستم طرح می زد که زمزمه کرد:

-چرا وارد این بازی کثیف شدی؟!-

متوجه ی سؤالش نشدم.

نمی دونم چرا ولی انگار خودم نبودم.

خندیدم.

فشار به کمرم داد که خنده ام رو قورت دادم.

سرم رو راست کردم و بهش نگاه کردم.

زانوم رو روی پاش کشیدم و ناخنم رو روی سینه هاش حرکت دادم و نگاهم به دستم بود.

بعد بهش خیره شدم و گفتم:

-متوجه ی سؤال و منظورت نمی شم.

پوزخندی زد و منم لبخندی زدم که با جدیت گفت:

-چرا خودت رو حراج کردی?!-

فقط زل زدم تو چشم هاش.

انگار زبونم از کار افتاده بود.

چونم رو گرفت تو دستش و شستش رو روی لبم گذاشت و کشید.

چرا؟!_

هوم؟!_

گر گرفتم اما نه از روی غریزه ی جنسیم از خشم و عصبانیت ، از قضاوت نا به جاش.

فکم منقبض شده بود اما خودم رو نباختم و گفتم:

-چرا فکر می کنید من دختر خرابیم؟!_

چرا فکر می کنید از هرزگی خوشم میاد؟!_

صورتم رو بردم جلو و آروم دم گوشش گفتم:

-چرا فکر می کنی برای خودم و تنم و روحم ارزش فائل نیستم؟!_

چرا فکر می کنی هر کسی لمست کنه برای لذت داره؟!_

عزیزم نه ، لذت نداره فقط یه چیز داره اونم درده.

من خراب نیستم ، روسبی نیستم چون بلد نیستم.

به خدا نیستم .

به اون کسی که پرستشش می کنی نیستم.

من مجبور شدم.

با اینکه مجبور بودم ولی خودم رو حراج نکردم.

به قرآن نکردم.

من فقط رقااص کاباره بودم اون هم اجباری بود.

با صد تا خواهش و تمنا بود.

لبخند کجی زد و گفت:

-قبل از اومدن به اینجا اره رقااص بودی.

الانم هستی ولی اینجا در کنار رقااص بودننت باید رفع نیاز کنی.

می فهمی که؟!_

ولی قبل از اینا برای یه پیر مرد تور پهن کرده بودی.

اون چی؟!_

انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید و نزدیک لبم زمزمه کرد:

-پس از قبل آماده بودی دیگه.

وقتی می خواستی برای پول با یه پیرمرد باشی.

مگه نه؟!!

انگشت هاش رو توی پشت کمرم فرو کرد و لبش رو مماس لبم گذاشت و زبونش رو روی لبم کشید و ادامه داد:

-تو که می دونستی جسمت رو دستمالی می کنه.

لب هات رو گاز می گیره.

هوم؟!!

عصبی شدم و پرخاشگرانه گفتم:

-لعنت به همتون.

وقتی از هیچی خبر نداری و بیرون قضیه رو دیدی چرا حرف می زنی؟!!

فکر می کنی می داشتم بهم دست بزنه؟!!

مگه از حرفات مطمئنی؟!!

تو چی می دونی از من؟!!

تو چی میدونی از زندگی من؟!!

هیچی نمی دونی و از من و زندگیم حرف می زنی.

تو فقط بیرون گردی و بیرون رو می بینی و نظر می دی ولی نمی دونی .

هیچی نمی دونی.

تو نمی دونی تمام کسایی که برای رفع نیازات اومدن پیشت تمام اون کسایی که لقب هرجایی خورده بهشون شاید پشت اون لقب پشت اون صورت یه چیزی باشه.

یه اجباری اصلاً هر چیزی مشکلات این که هیچی نمی دونی و نظر می دی.

پوزخندی زد و گفت:

-یه بار که بار که گفتم بهت.

آره باشه بازیگر خوبی می شی.

انگشت اشاره اش رو روی لب هام حرکت داد و ادامه داد:

باشه تو می دونی .

خب بگو .

تعریف کن.

تو من رو آگاه کن.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تو چه می فهمی از حال من؟!

چه می دونی از حالی که ندونی خواهرت کجاست؟!

زندست مردست؟!

نمی دونی دست کیاست اصلاً اونم تو این دنیایی که از کثافت پر شده.

تو این دنیایی پر از آدم هایی هست که فقط دنبال ارضای جنسیتشون هستن.

هیچی از مردونگی و زنونگی نمی فهمن.

فقط دنبال عشق و حال و بازی های کثیفن.

خودت رو بذار جای من.

دختری که در به در دنبال کار بود و مادری که چشم به راه بود.

مادری که اشک هاش خشک شد بس که برای دخترش گریه کرد که بعد از یک شب دیگه برنگشت.

پلیس یه روز میاد می گه خواهرت مرده اما جسدش سوخته و انگشتت خواهرم رو بهم می ده.

رفتم سراغ دوست های خواهرم آدرس همون پیر مرد رو دادن.

همونی که می گی وانش تور پهن کردم.

همون بی شرفی که مرد بودن لکه دار کرده.

همون بی شرف خواهرم رو معلوم نیست چیکار کرده.

من رفتم سراغش تا بتونم بهش نزدیک شم.

رفتم پیشش تا بتونم سر نخ پیدا کنم.

ولی اون گفتار کثیف برای منم دام گذاشت.

یه شب بهم نوشیدنی می ده و من از حال می رم.

صبح پا می شم و می بینم توی ماشینم میون کلی دختر.

خیلی اتفاق ها اونجا برام افتاد.

خیلی ترسیدم.

روزی هزار بار مردم و زنده شدم تا دختر بمونم.

تا بلایی مثل بقیه دخترها سرم نیاد.

کلی زجه زدم و التماس کردم که بالاخره مجبورم کرد بشم رقص کاباره.

خیلیا اومدن سمتم تا...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم.

ولی اون اروم بود و داشت به حرفام گوش می داد.

انگار با اون کسی که دیروز دیدم فرق داشت.

انگار یه آدم دیگه بود.

-ادامه بده .

می خوام بدونم.

می خوام گذشتت رو بدونم.

تو چیکار می کردی کسایی رو که میومدن سمتت رو چی؟!

-به هر نحوی می پیچوندم.

هر جوری می شد نمی داشتم بهم تعرض کنن.

دستم رو کشید و سمت تختش برد.

رفت روی تختش دراز کشید اما من ایستاده بودم.

ته دلم طوری شد.

ترسیدم.

سرش رو تکونی داد و گفت:

-بیا اینجا.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به دلم بد راه ندم.

گفتم:

-بیام اونجا چی کار کنم؟!

لبخندی زد:

-بیا کاری رو که لازمه انجام بده.

همه رو بیچونی من رو نمی تونی دختر جون چون من خودم جاده چالسونم.

بیا بدو من از انتظار خوشم نمیاد.

اذیت می شم.

صبرم که تموم شه خیلی بد برای طرف تموم می شه.می فهمی که؟!

سری تکون دادم و زانوم رو روی تخت گذاشتم.

به بدنش اشاره کرد.

اشاره کرد برم روش.

خدایا نمی تونستم ؛من لعنتی باید چی کار کنم؟!

چشم هام رو بستم.

مادرم رو جلوی چشم هام دیدم.

دیگه راه برگشتی نیست.

برای باز برگشتنم باید چیز هایی رو فدا کنم.

رفتم روی کمرش نشستم.

دست هام رو سمت دکمه های لباسش بردم ؛ سعی کردم لرزش دست هام رو مهار کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

شروع کردم تو دلم خودم رو قانع کردن.

بالاخره که از دستش می دی.

بالاخره این زننه یکی دیگه می زنه ؛ با این نباشی مجبور می شی با یکی دیگه باشی.

این که از اون یکی دیگه بهتره.

اینجا حرف حرف اینه.

به آخرین دکمه رسیدم و بازش کردم.

دکمه هاشو که کامل باز کردم .
 دو طرف لباسش رو باز کردم ولی از تنش در نیووردم.
 لبام روی سینه اش گذاشتم و بوسیدم.
 سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم .
 همونطوری سرم رو بردم جلو تر و زیر گلویش رو بوس کردم.
 کنار گوشش نفسی کشیدم.
 با دندونم گوشش و گرفتم رو کشیدم.
 نفس هاش تند شده بود.
 صاف نشستم رو شکمش و دست های سینه اش گذاشتم و نوازش کردم.
 زل زدم تو اون چشم های پر از غرور و آرامشش.
 حرارت بدنش بالا رفته بود.
 حرارتش رو با تک تک سلول هام حس می کردم.
 دستش رو آورد بالا و گذاشت رو گونه ام.
 سرم رو کج کردم رو دستش.
 با شستش صورتم رو ناز کرد.
 چشم هام رو بسته بودم.
 احساس بدی نداشتم .
 انگار معشوقه اش بودم.
 بدون هیچ استرسی در اختیارش بودم.
 انگار سالیان سال بود می شناختمش .
 با شناخت از خودش و کاراش.
 بدون هیچ ترسی پیشش بودم.
 انگار وجودش باعث دلگرمیم می شد.
 وجودش برام امنیت داشت.
 نمی دونستم قضیه چیه .

صدای نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم.

-بلند شو.

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم.

به هم اشاره کرد.

آروم از روی شکمش بلند شدم و از تخت پایین اومدم و ایستادم.

دستم رو گرفت نشوند کنار خودش.

بد خم شد روی پام و سرش رو گذاشت روی روم پام.

-با موهام بازی کن.

مات بهش نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-نوازش کن.

حس کردم دلش محبت می خواد و به دنبال محبته.

دستم رو کردم توی موهاش و به بازی گرفتم.

-از این به بعد ادامه کارت بعد رقص اینه.مفهومه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-مفهومه.

موهاشو به بازی گرفتم.

موهاش نرم بود یا من اینطوری حس می کردم؟!

هر چی که بود خیلی خوب بود.

نفس هاش منظم شده بود.

چشم هاش بسته بود و فکر کنم خوابش برده بود.

صورتش رو کج گذاشت رو روم پام.

دستم رو بردم پشت گوشش رو ناز کردم.

باز دستم رو بردم توی موهاش و شروع کردم به بازی با موهاش.

قیافش خیلی مظلوم شده بود.

اصلا به قیافه جدی و عصبی چند لحظه پیش هیچ شباهتی نداشت.

دستم رو از موهای کشیدم بیرون زل زدم به قیافه معصومش.

نمی دونستم الان که خوابه باید چیکار کنم.

برم یا بمونم.

اصلا اجازه چه کارایی رو دارم.

به خاطر اینکه سرش طولانی مدت رو پام بود.

پاهام خواب رفته بود و داشت اذیتم می کرد.

ولی نمی تونستم تکون بخورم.

اگه می خوردم و بیدار می شد ممکن بود خیلی کارا کنه بابت اینکه از خواب بیدارش کردم.

پس ترجیح دادم سر خودم رو گرم کنم .

به اون چشم های درشتی که الان بسته بود و ابروهایی که تو خوابم اخم داشت و دماغی که نه بزرگ بود و نه کوچیک و اون

لب های برجسته فوق العاده جذاب که قیافش رو خواستنی کرده بود خیره شدم.

آدم دوست داشت بشینه نگاهش کنه.

قیافش در عین معصومیت جذبه داشت.

اخم هایی که تو خوابم باعث ترس می شد.

دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و نوازشش کردم.

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

قیافه جذابش تو ذهنم اومد.

با اون چشم های ناراحت .

با اون جذبه و غرور و آرامش.

نمی دونستم داره چی می شه ولی این چشم ها با اون چشم هایی که تو خواب دیدم برام عجیب میومدن.

چشم هایی که شباهت داشتن ولی با اختلافات کوچیک.

با حس اینکه یکی داره نگاهم می کنه چشم هام رو باز کردم.

اون مرد زل زده بود بهم .

چشم هاش خنثی بودولی با نگاهش انگار داشت نوازشم می کرد.

بلند شدم از جام.

-بیخشید شما خوابتون برد.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

خودمم نفهمیدم چطوری خوابم برد.

سرم رو انداختم پایین.

سرم رو با دست هاش آورد بالا گفت:

-اشکالی نداره.

می تونی بری الان تو اتاق استراحت کنی.

من باید برم ؛ در اتاق من بازه.

برو تو اتاق خودت در قفله کسی نمی تونه بیاد تو.

حواست به خودت باشه که کار اشتباهی سر نزنه ازت.

سر ساعت همیشگی هم تو اتاق باش.

لباس های لازم تو اتاق هست انتخاب می کنی و می پوشی.

تمیز و آماده با موهای نمدار.

اوکی؟

-باشه.

می تونم برم؟!

سرش رو تکون داد.

رفتم سمت در اصلی اتاق که گفت:

_از این در.

تو دیگه به جز اتاق خودت و اینجا جای دیگه ای حق نداری بری.

فهمیدی؟

در ضمن در اتاق مشترک بازه ولی فقط بفهمم اومدی اینجا خواستی بری بیرون خودت می دونی.

نگاهش کردم فقط ولی از ته دل خوشحال بودم جلوی اون مرد های شهوت پرست نمی رقصم.

نه این درم می بندم.

تو که دست و پا نداری!

ممکنه باز بیان سراغت البته جراتشو ندارن.

ولی برای اطمینان از تو این درم می بندم.

حالا هم برو دیگه.

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق.

وقتی وارد اتاق شدم و در رو بستم صدای قفل در اومد.

رسمًا تو اتاق حبس شده بودم.

نه تفریحی نه چیزی حتی نمی تونستم از اتاق برم بیرون.

این یعنی فاجعه.

فقط کارم این که تو یه اتاق بشینم .

سر ساعت آماده بشم و برم تو اتاق.

فاجعه بد تر از این توی مخم نمی گنجید.

یه شلوارک و تاپ ساده و خونگی برداشتم و پوشیدم.

رفتم روی تخت و پهن شدم روش .

خواب بهترین چیز بود برام توی این موقعیت.

ذهنم رو خالی کردم از همه چیز و چشم هام رو بستم.

....

چشم هایی که با اطمینان تمام نگاهم می کرد.

آرامشش وجودم رو گرم می کرد.

اون آرامشی که از چشم هاش گرفتم انگار تمام زندگیم و زیر و رو کرد.

تو چشم هاش خوشحالی و مهربونی و آرامش موج می زد.

انگار امنیت رو برام داشت.

چشم هایی که من رو از همه چی دور می کنه و من رو محو اون گوی های گیرا می کنه.

انگار دنیا وایساده و روی خوشش رو به من نشون داده و تمام خوشی ها و آرامشش رو سمت من سرازیر کرده.

من تو این آبشار آرامش غرقم.

تو این خوشی غرق بودم.

چشم هاش رو نگاه می کردم و آرامش می گرفتم.

تو چشم هاش نگاه کردم ولی اون چشم ها یهو وحشی شده بود.

مهربونی و آرامش جاش رو ترس و عصبانیت و خشم داده بود.

چشم هاش من رو می ترسوند ولی نگاهش به من نبود.

نگاهش اطراف می چرخید و روم ثابت شد با نگرانی نگاهم کرد.

با ضربه ی بدی تمام اینا محو شد.

انگار از یه خوشی پرت شدم پایین.

انگار وارد دنیای بی رحمی شدم که به جای خوشبختی بدبختیش رو سرازیر کرده ستم.

چشم هام رو که از هم گشودم قیافه مردی که باعث تمام این بدبختی ها بود جلو چشم هام نقش بست.

هنگ بودم.

با ضربه ی دومش به خودم اومدم.

از ترس سریع سر جام نشستم.

از ترس شروع کردم به حرف زدن.

هر چی تو دهنم و دهنم بود گفتم:

_تو .. تو چ چراا اینجایی چ چطوری م مگه در ..

به در اشاره کردم که دیدم بازه.

حرف هام انگار تو دهنم خشک شدم.

مگه در رو قفل نکرده بود.

پس چرا این اینجا بود.

یعنی چی؟

پوزخندی زد و دستش رو تخت سینه ام فشار داد.

نفسم حبس شد توی سینه ام.

دست دیگه اش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد.

روی شکمم نشست که فشار زیادی بهم وارد شد.

ناخن هام رو روی دستش فشار دادم و صورتش رو چنگ زدم که دستش رو از روی گلوم برداشت و محکم توی گوشم کوبید.

از برق سیلی اش گوشم سوت کشید.

دستش رو توی موهام فرو برد و موهام رو کشید که جیغ زدم:

-ولم کن وحشی هار.

چی از جونم می خوای؟!!

اشک توی چشم هام حلقه بست که قهقهه ای زد.

-چیه دختر می ترسی؟!!

اوه یادم رفت از دیدنم تعجب کردی؟!!

چیه؟!!

با خودت می گی اینجا چی کار می کنم و یا چطوری اومدم اینجا؟!!

آره دختر کوچولو؟!!

نگاهش به یقه ی باز تاپم افتاد.

-وای خیلی خیلی...!

خم شد روم و کنار گوشم با لحن چندشی گفت:

-تحریک کننده ای.

لاله ی گوشم رو به دندون کشید که خیسی خون رو حس کرد و جیغ زدم.

سیل اشک هام راه افتاد.

ادامه داد:

-عروسک مامانی دوست پسرت نیست الان.

راستی دوست پرسته یا رئیس؟!!

و یا نه تو معشوقه اشی؟!!

سریع به چشم هام نگاه کرد.

حرفی نداشتم بزنم که گفت:

-معشوقه اشی نه؟!!

پس دیگه دختر نیستی کوچولو نه؟!!

زبونم بند اومده بود می ترسیدم.

انگشت اشاره اش روی برد زیر ناف و داخل شلوارکم که عین دیوانه ها جیغ زدم و خودم رو تکون دادم که محکم با دو دستش تو دو طرف سرم کوبید.

سرم سنگین شد و کم کم دیدم داشت تار می شد.

حس کردم جون از تنم رفته.

تاچم رو از تنم بیرون کشید و دیگه چیزی نفهمیدم.

اراسپ

مغذم از تمام زندگیم پر بود.

از هر ثانیه اش عذاب می کشیدم.

خسته از روز های تکراری زندگیم و حجم کارهای زیاد و سنگین بودم.

از سردردی که یهو اومد سراغم تمرکز رو از دست دادم.

همه کار هام رو ول کردم و راه افتادم سمت خونه.

تنها چیز برای من الان آرامش بود.

آرامشی که از اتاقم می گرفتم.

وقتی رسیدم خونه رفتم سمت اتاقم.

درش رو باز کردم.

نگاهم افتاد به در اتاق مشترک.

نگاهم رو کشیدم ولی سریع برگشتم .

یه ذره از در باز بود.

یعنی چی؟!

من خودم صبح در و بستم.

این امکان نداشت در باز باشه.

رفتم سمت در اتاق.

مشکوک در رو باز کردم.

منتظر بودم اتاق خالی رو ببینم اما با صحنه ی روبروم شکه شدم.

در یک آن شکه شدم و کلافگیم جاش رو به عصبانیت داد.

یک آن همه چی از یادم رفت و فقط افتادم به جون اون پست فطرت.

اونقدری زدمش که خسته شده بودم.

پهن زمین شده بود.

خم شدم سمتش و یقش رو گرفتم آوردمش جلو.

با نفرت گفتم:

_مگه من به تو نگفته بودم سمت این نمیای اشغال هااااان؟!

پس چرا اینجا می بینمت حرومزاده.

با جه جراتی وارد اتاق خصوصی من شدی و به خودت جرات دادی بیای تو این اتاق هاااان؟

فکر کردی خرت خیلی می ره آره !!!

پرتش کردم رو زمین و با پا کوبیدم تو شکمش.

با خشم غریدم:

-بهت پر و بال دادم فکر کردی خبریه؟!

پوزخندی زد و گفت:

-من اون لعبت رو می خوام.

خودم آوردمش؛ جاش پیش منه.

محکم کوبیدم توی دهنش و بعد کوبیدمش روی زمین.

-اینجا همه چیز و همه کس مال منه؛ آشغال.

زنگ زد:

_بیاید این تنه لش رو ببرید از اینجا.

تا بعدا حسابش رو برسم.

نگاهم سمتش افتاد که لباس هاش تنش نبود و بدنش پر کبودی بود.

خودشم بیهوش روی تخت افتاده بود.

مرتیکه ی حرومزاده .

ببین چیکار کرده که از درد یا هر چی بی هوش شده.

رفتم سمتش رو و ملحفه رو انداختم رو تا میان این و بیرن بدنش رو نبینن.

رفتم سمت مهبود.

اومدن تو اتاق با دیدن مهبود با این وضعیت کپ کردن.

بهشون چشم غره رفتم که مهبود رو بلند کردنش و بردن.

دم در وایسادن و گفتن:

_امر دیگه ندارید اقا؟!!

سرم رو تکون دادم .

رفتن و پشت سرشون در رو بستن.

رفتم سمت دختره.

نشستم کنارش و موهاش رو ناز کردم.

این دختر چرا اینجوریه؟!!

هر بار مقاومت کرد ولی این بار...

دلم براش میسوخت.

می خوام ازش محافظت کنم با کنار خودم بودنش و
می خواستم نذارم تو این راه ها بیاد ولی نتونستم.
نتونستم و این دختر الان بیهوش و پر درد اینجاست.
از دست خودم عصبی بودم.
کلافه به دیوار تکیه دادم؛ تقصیر خودمه.
خودم به اون تن لش بهای زیادی دادم که باعث شده حرف رو حرفش نیاد.
چطور جرئت کرده بیاد تو اتاق من.
پسره ی تن لش.
نگاهم رو مارملیتای جدیدم دوختم.
بذار ببینم دختره یا نه.
قدم قدم بهش نزدیک شدم و پایین پاش نشستم.
قلبم از استرس زیادی فشرده شد.
چشم هام رو روی هم فشردم و باز کردم.
نفسی از سر راحتی کشیدم اما حسی در درونم وسوسه ام می کرد.
حسی داشت ته دلم رو قفلک می داد که باهاش...
ملحفه رو کنار زدم.
دیدنش حس مردونه ام رو تحریک کرد.
بهتره الان...
آره چرا که نه؟!
بهتره با خودم پا به دنیای زنانگی بذاره تا با اون عوضی های لاشخور.
دستم سمت دکمه های لباسم رفت...
الان که بی هوشه کارم راحت تره.
دستم رو توی موهای فرو بردم.
خودش هم می خواست که با من باشه این رو از چشم هاش می خوندم.
حداقل الان نمی فهمه که من این کار رو کردم.

غریضه ام بیدار شده بود.

رفتم پیشش ملحفه رو کامل از روش برداشتم.

به چهره ی معصومش تو خواب نگاه کردم.

چهرش مرددم کرد.

من می خواستم از رو غریضم باهانش رابطه داشته باشم ولی توی خواب نمی تونستم این کار رو انجام بدم.

اگه به هوش میومد چی؟

نه من نمی تونستم .

سریع اومدم کنار و از اتاق رفتم بیرون.

تذکر دادم بهش رسیدگی کنن.

از خونه زدم بیرون و سوار موتورم شدم و با تمام سرعت روندم.

می خواستم با سرعت و باد التهابم رو رفع کنم.

من نباید این کارو می کردم نه الان وقتش نبود.

حتی فکرشم درست نبود و من نباید باکرگی اش رو ازش می گرفتم نه لذتی که وقتی خودش بهم هدیه کنه ده برابر بهتر از الان خواهد بود.

وقتی با جنگ و دندون نگه داشته بودتش من نباید با یه هوسم از اون می گرفتمش هر چند که خودش طالبه بهم.

درسته ادم خوبه نبودم ولی پست هم نبودم.

من اونقدر نامرد نیستم نه خودش باید بخواد.

اونقدری که این دختر بهم گفت که دختر هست و من با خودخواهی نباید دخترانگی اش رو ازش بگیرم.

التهابم به جا شد.

با فکر بهش بیشتر شده بود.

ولی باید بتونم.

رفتم جایی که همیشه تو این مواقع وقتی نمی خواستم برم خونه می رفتم اونجا و خودم رو از هر لحاظی خالی می کردم.

توی راه به یکی از دخترا پی ام دادم که بباد اونجا.

باید خودم رو خالی می کردم تا بتونم کنترل داشته باشم.

مارملیتا

از درد چشم هام رو باز کردم. نمی دونستم تو چه وضعیتم.

چیزی یادم نبود. نیم خیز شدم و سرم رو گرفتم که سر دم شد.

به خودم نگاه کردم و هنگ کردم. لخت توی تخت بودم و بدنم کبود بود. شوکه شدم و نم اشک رو حس کردم. تمام اتفاقات مثل سریال از جلو چشم هام رد شد. یادمه از ترس بیهوش شدم و ضربه ی محکمی به دو طرف سرم زد و دیگه چیزی یادم نیست.

پس از بی هوشی ام سو استفاده کرده؟! لعنت به این زندگی کثافت بارم. اینهمه جنگیدم برا خودم تا تمام زندگیم رو از دست ندم ولی انگار بی فایده بود. به خاطر هوس یه کثافت. تمام دار و ندارم تو این دنیا رو هم از دست دادم. دیگه هیچی ندارم که براش بجنگم. حتی آزادی هم...

بغضم شکست. شروع کردم به جیغ زدن و وسایل رو کوبیدن به دیوار. آروم نمی شدم. شروع کردم خودم رو زدن. انقدر زدم که با گرفتن دست هام به خودم اومدم. حتی متوجه ورود دختره هم نشدم. همون دختر بود که با ترس و دلسوزی نگاهم می کرد.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

با لحن بدی گفتم:

-چیه؟! ولم کن.

تو دیگه از من چی می خوای؟!!

تو می خوای چیو ازم بگیری?!!

اون بی شرف گرفت؛ همه دار و ندارم رو گرفت.

با ارزش ترین چیزم رو به تاراج برد.

تو چی می خوای هاااان؟؟

جیغ زدم:

-چی می خوای?!!

هق هقم شدت گرفت؛ مردم.

دست هام رو توی موهام فرو بردم و جیغ زدم.

زار زار اشک می ریختم.

ملحفه رو دور خودم پیچیدم نمی خواستم بدن کیودم رو ببینم.

حس تعوع و تنفر داشتم ؛ حس می کردم وجودم و تنم مملو از نجاست و کثافت.

حس می کردم آلودم.

وارد حموم شدم و شیر آب رو با فشار باز کردم تا بدنم رو بشوره.

اشک هام بی امان می ریختن.

لیف رو برداشتم و شامپو بدن رو روش خالی کردم و با شدت و محکم روی تنم می کشیدم.

اشک می ریختم و جیغ می زدم.

سرم رو به شیشه ی حموم می کوبیدم.

دستم رو زدم قفسه ی شامپو و وسایلش پخش زمین شدم.

در با شدت باز شد.

شروع کردم خودم رو زدن.

فقط و فقط می زدم که دستم رو گرفت و توی بغل کسی کشیده شدم.

دل خون گریه می کردم صدایش باعث شد به خودم بیام.

-داری با خودت چی کار می کنی؟!

این کار ها برای چیه؟!

از جنس نر متنفّر شده بودم.

پیش زدم و هولش دادم اما ذره ای جا به جا نشد و من هنوز تو بغلش بودم.

جیغ بنفشی کشیدم:

-ولم کن لعنتی.

ولم کن دست از سرم بردار.

اومد سمتم و شیر آب رو بست و حوله رو پیچید دور من.

بغلم کرد من رو برد سمت تخت.

نشوندم و گفت:

-آروم باش.

این کارو با خودت نکن.

یه کم فکر کن با خودت کنار بیا.

با این کارهات صورت مسئله تغییر نمی کنه.

فقط نگاهش کردم.

یاد اون صحنه ها افتادم.

سرم درد گرفت.

زانو هام رو جمع کردم و سرم رو تو دست گرفتم.

لب زدم:

-تمام دارایی ام بود.

آروم گوشه تخت نشستم و مچاله شدم تو خودم و فقط فهمیدم رفت.

به حال خودم زار زدم.

به بخت سیاهم زار زدم و گلایه کردم.

خواستم خواهرم رو پیدا کنم.

خواستم به حسی که می گفت زنده هست اعتماد کنم و خواستم

سزای کار اون پس فطرت رو بدم اما....

خودم گرفتارشون شدم.

خدا منو می بینی؟!

برات ارزش دارم؟!

حواست بهم هست؟!

اگه هست چرا من انجام؟!

می شه نجاتم بدی؟!

خستم:

از دنیای پر از سیاهیت خستم.

چرا دنیات حتی خاکستری نیست؟!

چرا سیاه سیاه؟!!

چرا بدون دلرحمی؟!!

بدون خوبی!!

چرا انقدر آدم هات پست شدن؟!!

چرا رحم نمی کنن؟!!

نمی تونستم از حالتم خارج شم.

مثل جنین گوشه تخت جمع شده بودم.

صدای در رو شنیدم ولی بی اهمیت ازش تو همون حالت موندم.

دلم تنهایی می خواست.

دلم می خواست بخوابم.

صداش رو اعصابم ناخن کشید.

-نمی فهمی وقتی در می زنن باید بلند شی؟!!

ادب و شعور بهت یاد ندادن؟!!

بازم اهمیت ندادم.

-بازوم رو گرفت و کشید.

_مگه م ...

هنگ نگاهم کرد.

احتمالا صورتم از خودزنیم زخمی و قرمز بود.

تعجبش بابت اون بود و ثانیه به ثانیه بیشتر شد.

تعجبش جاش رو به خشم داد.

غرید:

-چیکار کردی با خودت؟!!

کی اینکارو باهات کرده؟

پوزخندی زدم.

-کی می تونه اینکارو کنه جز خودم؟!

-چرا؟!

نگاهم سردم رو به نگاه عصبی اش دوختم که ادامه داد:

-چرا اینکارو کردی؟!

اصلاً الان چی رو ثابت کردی؟

-ثابت کردم که بدبختترینم.

بیچاره ام.

فهمیدم که نمی تونم هیچ چیزی رو نگه دارم.

فهمیدم نمی تونم حتی خودت رو جمع کنم چه برسه...

خواهرم رفت.

ارزشمند ترین چیز تو وجودم رفت.

دیگه چی می خوام؟!

من واسه بدبختی به دنیا اومدم.

من فقط خواستم...

هق هقم بلند شد.

خسته شدم از همه چی.

پوزخندی زد و گفت:

-تو چطور محافظت کردی از خودت؟!

وقتی انقدر بی دل و جراتی چطوری اینطوری وارد این دنیای بی رحم شدی؟!

تو چی می دونی که سرت رو انداختی اومدی بین این آدم ها؟!

چی می دونی ازشون؟!

می دونستی اینا برای یقرون پول آدم می دزدن یا می کشن؟!

می دونی اینا براشون استفاده از دختر و کشتنشون لذته؟!

اینارو می دونی و اومدی تو این بازی لعنتی؟!

دنیا اون چیزی که فکر می کنی با اون دل پاک و سادت نیست.

دنیا خیلی کثیف و بی رحمه.

آدم ها برای هم ارزش قائل نیستن.

-راست می گی.

نمی دونستم و اومدم و خودم رو واردش کردم.

شدم اینی که می بینی.

دیگه هیچی برا از دست دادن ندارم.

من احمق بودم و زندگیم رو حول همون دو سه تا آدمی که دورم بودن می دونستم ولی اومدم توش.

اومدم و باختم.

فکر می کردم ته ته کثافت کاری اینا تجاوز به یه دختر باشه اما

نمی دونستم قضیه اینه.

خندید.

حقم داشت.

باید هم به حماقت من می خندید.

گفت:

-خیلی ضعیفی.

خیلی بی روحیه ای.

ناامیدی.

-تو با این روحیه چرا آخه...

چی بگم من به تو؟!!

صدای گریه ام رو خفه کردم.

حرف هاش درست بود.

دستم رو گرفت و بلندم کرد خودشم بلند شد.

از روی تخت پایین اومدم.

حوله رو سفت تر دورم پیچیدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تو باکره ای.

خودت رو اذیت نکن.

باکره ای و این بار دوم که قصر در رفتی.

با اخم برگشت سمتم.

از تعجب عضلاتم گرفته بود.

کمی شوکه بودم و سبک و سنگین کردم.

اما اون صحنه ها یادمه.

اما وقتی می گه هنوز دخترم حتماً...

نمی دونستم از خوشحالی باید چیکار می کردم.

ادامه داد:

-دفعه اول من اومدم.

دفعه دوم بی هوش شدم و اون کارش سخت شد چون من رسیدم.

دفعه سوم رو می خوام چیکار کنی؟!!

حداقل از خودت دفاع کن نه که غش کنی.

-کردم به خدا کردم ولی من کجا و اون کجا.

زور من می رسه مگه؟!!

زد سرم...

چونه ام رو گرفت و نداشت ادامه بدم.

با غرور و جدی گفت:

-بهت گفتم بکارتت رو از دست بدی به دردم نمی خوری.

اون رو فقط و فقط باید هدیه اش کنی به من.

گفتم دختر نباشی خودم سرت رو می کنم زیر آب نگفتم؟!!

نفسی عمیق کشیدم.

از جدیت و حرف های سردش ته دلم لرزید.

فاصله رو به صفر رسوند که حوله رو توی دستم فشردم.

دم گوشم گفتم:

-دروغ بهت نمی گم؛ وقتی بی هوش بودی خیلی خیلی دلم می خواست رابطه رو باهات امتحان کنم اما...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-بهت ترحم کردم؛ دلم برات سوخت ولی دفعه بعدی این قول رو بهت نمی دم که بدون کام برم.

همین روزاست که دختر بودن رو می بوسی و می ذاری کنار.

بهش خبره شدم که گفتم:

-وقتی باهات حرف می زنم سرت رو بنداز پایین.

ماتم برد.

این چرا...

داد زد:

-مگه باتو نیستم؟!!

سرم رو انداختم پایین.

-امشب مهمون دارم؛ از این اتاق بیرون نمیای.

یه کم به خودت برس نمی خوام چند روز دیگه که می خوام تختم رو گرم کنی بدن کبودت تو ذوقم بزنه.

تفهیم شد؟!!

با خودم حرف هاش رو تحلیل کردم و فقط به تکیه دادن سرم بسنده کردم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش.

بدبختی از این بیشتر؟!!

کی قراره من روز خوش ببینم پس؟!!

داد زد:

-برای من سر تکنون می دی؟! آره؟!!

باید بگی چشم.

حوصله ی بحث و داد و بیداد نداشتم.

فقط گفتم:

-چشم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق خارج شد.

روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای خنده ی دختری بلند شد.

دستی تو موهام فرو بردم.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما نه جدی جدی صدای خنده ی دختر بود.

اوپس بیخیال اما نتونستم کنجاویم گل کرد.

اسم کسی رو صدا زد.

گوش تیز کردم که گفت:

-آراسپ عه.

صدای خنده اش بلند شد.

قلبم فشرده بود.

دختر گفت:

-وای گردن نه.

جیغی به تمسخر زد.

دستم رو مشت کردم.

رفتم و روی تخت نشستم و به زمین چشم دوختم و نفس عمیقی کشیدم.

همش صداهاشون روی اعصابم خط می کشید.

کلافه شده بودم این زندگی نیست.

الان باید شاهد عشق بازی هم باشم.

گرچه نمی بینم ولی صداش که میاد.

هر چی باشه.

یه در بیشتر فاصله بین این دو تا اتاق نیست.

باید بگیرم بخوابم یا خودم و سرگرم کنم.

بین این دو تا خواب رو انتخاب کردم ولی نمی تونستم بخوابم.

آروم و قرار نداشتم.

خودم رو آروم کردم شروع کردم صلوات فرستادن.

یادمه مامانم همیشه بهم می گفت هر چی می شه و دل نگرانی و آروم و قرار نداری صلوات بفرست آرومت می کنه.

چشم هام رو بستم و شروع کردم به صلوات فرستادن.

کم کم چشم هام گرم شد و زمزمه های من آروم تر و بی جون تر.

با صدای مداوم ولی ضعیفی از اون خواب دلچسب بیدار شدم.

صدای ناله مانندی بود.

آروم بود ولی به گوش می رسید چون مداوم تکرار می شد.

انگار...

سریع چشم هام رو باز کردم و رو تخت نشستم.

گوش هام رو تیز کردم و سعی کردم تمام حواسم رو جمع کنم تا بفهمم دقیقاً صدای چیه.

آره انگاری صدای ناله بود.

اونم از اتاق بقلی.

سریع بلند شدم و رفتم گوشم رو چسبوندم به در مشترک دو تا اتاق.

صدای آروم اونم میومد ولی واضح نبود.

جوری نبود که بتونی تشخیص بدی چیه.

ولی آروم خمار بود.

اعصابم خورد شد.

یعنی چی؟! وقتی من توی اتاق کناریم.

چرا باید بیاد تو این اتاق عشق بازی کنه؟!

یعنی شعور نداره؟!

فهم و درک این موضوع انقدر سخته؟!

از حرص به نفس نفس افتاده بودم.

مرتیکه ی... استغفرالله.

رفتم سمت ضبط اتاق و یه اهنگ تند پلی کردم و صداش رو تا ته زیاد کردم حداقل صدای مضحکشون رو نشنوم.

رفتم گوشم رو چسبوندم به در صداشون بیشتر و واضح تر شده بود.

خدا لعنتتون کنه.

عه عه انگار نه انگار.

تازه صداشونم بلند میکنن.

باند رو کشیدم و گذاشتم کنار در.

اینطوری صداش بیشتر میره اونور.

میره رو نروشون از حس در میان.

صدای در بلند شد.

اهمیت ندادم ولی باز در زد.

صدای آهنگ رو کم کردم. بدون جواب دادن صدای خودش اومد.

یا صدای اون رو خفه می کنی یا صدای ما بلند تر می شه یا شاید اومدیم پیش خودت. می دونی که چی بخوام ازت! هوم؟!

اینطوری جذاب تر هم هست علاوه بر صدا تصویرشم می بینی.

یاد می گیری و آماده می کنی خودت رو برام. هوم؟!

دوست داری؟!

از حرفش حرصم گرفت.

شروع کردم لبم رو جویدن.

مرتیکه ی خر نفهم.

پشتم یکم شخصیت نداره.

بی حیای خرفت خاک تو سر خانواده ات با این تربیت کردنت.

گفتم:

-من به شما چیکار دارم؟!

دارم آهنگ گوش می دم.

اینکه مجازه نیست؟!

-اره مجازه ولی در صورتی که اختلال تو کار من نیاره.

حالا دیگه خود دانی.

دوست داری تماشا کنی؟!

واسه من مشکلی نداره.

تازه بهترم هست.

با روش من آشنا می شی.

می تونستم اون خندش رو تصور کنم.

-خیل خب باشه.

ببخشید.

-ولی می خوام بیایم.

دستگیر رو تکون داد .

که سریع بلند شدم و گرفتمش که نتونه باز کنه.

-نه نه باشه باشه هر چی تو بگی.

اصلاً آهنگ چیه.

می خوابم .

خواب خیلی خوب و مفید.

با اجازه خوش بگذره.

حرفی نزد و منم دیگه صدایی نشنیدم.

پوفی کشیدم و باند رو کشیدم و گذاشتمش سرجاش.

ضبط رو هم از برق کشیدم و سریع رفتم توی تخت خواب.

پتو رو کشیدم روم و به فکر فرو رفتم.

اخمی روی پیشونی ام جا خوش کرد.

با دست آزادم چنگی به بازوم زدم و فشار دادم.

دلَم ناراحت بود و ته وجودم حس دلخوری ازش داشتم.

قلبم با هر نفسم فشرده می شد و من فقط فشار دستم رو زیاد تر می کردم و چشم هام رو روی هم فشار می دادم.

نفس هام صدا دار و عمیق شد.

حس کردم اشک توی چشم هام جمع شد.

دیگه چشم هام رو باز نکردم و کم کم گرم خواب شدم.

حس کردم کسی داره کنار گوشم نفس می کشه.

داغی نفس هاش پوستم رو می سوزوند.

چشم هام رو باز کردم و با شدت از جام پریدم و جیغ کشیدم.

دستش دور شکمم حلقه شد و من رو کشید و خوابوندم روی تخت.

روم خیمه زد.

خیره ی چشم هاش شدم ؛خمار بود.

انگار مست بود ؛ گفت:

-هیس.

دستش رو روی لب هام کشید و ادامه داد:

-نبینم وقتی پیش منی جیغ جیغ کنی ها.

فهمیدی دم بریده؟!

سرش روی گردنم فرو برد و نفس های عمیق می کشید.

دست داغش روی شونه هام قرار گرفت و تا روی بازوم کشیده شد.

حالتش مست بود.

درسته من قبول کرده بودم اما نمی خواستم این حالت رو تو مستی تجربه کنم.

می خواستم هوشیار باشه و بفهمه و اطرافش رو درک کنه ولی اون بدون توجه داشت تمام بدنم رو تصرف می کرد.

سرش رو تو گردنم فرو برد سرم رو کج کردم که سرش رو از گردنم آورد بیرون و زل زد تو چشم هام. چشم هاش تو مستی یه حالتی بود که جذبیت می کرد؛ خشن توام با گیرایی.

تو گوی های پر رمز و رازش نگاه کردم و دست از تقلام برداشتم
آروم گرفتم.

رامش شدم .

ولی اون انگاری تو یه حال دیگه بود.
یهو سرش دَوْرانی چرخید افتاد رو سینه هام.
دردی توی سینه هام پیچید.

چی شد یهو؟!

بی حرکت موندم ولی اونم بی حرکت بود.
دست هام رو از زیر بدنش کشیدم بیرون و تکونش دادم اما عکس العملی نشون نداد.

بیهوش بود یا خواب.

سعی کردم با تمام زورم نیم خیز شم.
کمی بلند شدم و اون رو کنار دادم چرخید و به کمر روی تخت افتاد.
نفس های عمیق می کشید.
به قیافه در همش نگاه کردم ؛ انگار خوب نبود.

دستم رو روی صورتش گذاشتم.

داغ بود ولی نه زیاد ؛ اون گرما و داغی برای تحرکش بود.

روش افتادم و پیشونی اش رو بوسیدم.

چند بار نوازش بار دستم رو روی گونه هاش کشیدم.

شاید در جلد بدی فرو رفته بود اما برای من حکم فرشته ی نجات از کابوس های تلخ زندگی ام رو داشت.

سرش رو بلند کردم و روی بالش گذاشتم.

رو انداز رو روش انداختم بلند شدم.

نمی دونم چرا ریلکس بودم اگر هر کس دیگه ای بود از فرصت استفاده می کرد و در می رفت ولی من همچین حسی رو نداشتم حتی اگه داشتم هم دوست نداشتم انجام بدم با اینکه داشت بهم تجاوز می شد ولی نه نمی تونستم.

شونه ای بالا انداختم و دستی به لباس هام کشیدم و مرتبشون کردم. برگشتم روی تخت چهار زانو نشستم.

زل زدم بهش ؛ انگار داشت خواب می دید چون تکون های ریزی می خورد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم که دستم رو کشید افتادم روش.

دستش پیچید دورم و به پهلو شد.

دستم رو گذاشتم روی سینه اش و نوازشش کردم.

چرا من هیچ ترسی نسبت بهش نداشتم؟!

چرا باهانش مثل یه آدم متجاوز گر رفتار نمی کنم؟!

چرا یه آرامشی بهم منتقل می کنه که من رو سلب می کنه از انجام دادن این کارها؟!

دوست داشتم خودم رو در اختیارش بذارم نه جسمی حتی روحی.

چشم هام گرم خواب شد.

با لرزش تو بدنم بیدار شدم چشم هام رو باز کردم و اطرافم رو از نظر گذروندم.

دستی به چشم هام کشیدم و دیدم که نشسته و هنگ داره من رو نگاه می کنه.

با دیدنش سریع نشستم و کلمه ام رو انداختم پایین.

چی شده؟!

من چرا اینجا؟

چرا پیش تو خواب بودم؟!

چرا من لعنتی هیچی یادم نمیاد؟!

سرم پایین بود و هیچی نمی گفتم.

سرمو آورد بالا و گفت:

-جواب من رو بده.

تو چشم هاش نگاه کردم و حالت محزونی به خودم گرفتم و گفتم:

-شما یعنی...

دیشب مست بودید و اومدید تو اتاق و...

دیگه ادامه ندادم.

با تردید گفت:

-خب چی شد؟!

-نگاهش کردم و چشم هام پر اشک شد و سرم رو انداختم پایین.

کلافه بلند شد و سر تا پام رو نگاه کرد.

بعد نگاه کرد تو چشم هام و گفت:

-خب یعنی من تورو از باکرگی در اوردم؟!

حرفی نزدم و حالت ناراحتم رو حفظ کردم.

-اووم جالبه.

بعد لباس پوشیدی و تو بغل من خوابیدی؟!

اوکی.

خیلی خوبه ولی می دونی چیه؟!

با ناراحتی بهش چشم دوختم که شستش رو روی گونه ام کشید و ادامه داد:

-من آدمیم که می خوام از این لذت های وصف نا پذیر، توی هوشیاری بچشم.

چشم هام گرد شد و ترسی به دلم نشست و گفتم:

-یعنی چی؟!

یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-مست بودم حالیم نبوده.

می خوای تو هوشیاری طعمت رو بچشم.

دست هام رو توی دستش فشرد و من رو کشید سمت خودش که پرت شدم توی بغلش.

ضربان قلبش رو می شنیدم.

-نترس دیشب من مست بودم اما تو که هوشیار بودی.هوم؟!

دردش رو کشیدی دیگه.

بخواب باز.

هلم داد روی تخت.

قلبم داشت میومد توی دهنم.

دستش سمت دکمه ی شلوارم رفت و که دستم رو روی دستش گذاشتم و جیغ زدم:

-نه؟!-

یک تای ابروش رو داد بالا و پوزخندی زد:

-چرا؟!-

موندم چی بگم اما ازم چشم برنداشت.

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم.

دستم رو پس زد که گفتم:

-نکن؛ شوخی کردم.

دیشب از هوش رفتی.

اومدی بودی پیش من ولی وسطش از حال رفتی.

دستش رو توی گردنم فرو برد و نوازشم کرد.

بهم نگاه کرد و جوری نگاه می کرد که داشتم زیر نگاهش داغ می کردم و ذوب می شدم.

-دختر من می دونم بهت دست نزدم ولی تو مثل این که دلت می خواد.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-نه عزیز من...

شستش رو روی لبم کشید.

با جدیت تمام زل زد توی چشم هام و گفت:

-از من خوشت میاد؟!!

هوم؟!!

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.

لبم رو طبق عادتم به دندان گرفتم که گفت:

-جواب من رو بده.

از سوالش زیونم بند اومده بود.

حرفی نداشتم بزخم نمی تونستم؛ حسی مانع می شد.

دستش رو روی گونه ام کشید که چشم هام رو بستم.

غریب:

-چشم هات رو باز کن.

نتونستم که بلند تر داد زد:

-باز کن چشم هات رو؛ همین الان.

باز کردم که ادامه داد:

-منو ببین.

بهش چشم دوختم؛ عصبی بود اما تنها عصبانیت نبود؛ حس های دیگه ای رو هم می دیدم اما حدش سخت بود.

شاید ازم بدش هم نمیومد که ادامه داد:

-دلت می خواد باهام باشی؟!!

زد وسط خال اما نمی تونستم بگم آره گفتم:

-من فقط اینجا به اجبار اسی...

دادی زد و نداشت ادامه بدم:

-هیس لال شو.

دیشب حسادت می کرد.

لب هاش دو سانتی متری لب هام قرار گرفت.

سرش رو توی گردنم فرو برد و دم گوشم زمزمه کرد:

-حس حسادت رو حس می کردم؛ بی قراری ات رو حس می کردم.

دختر خوب من اندازه تار موهاش با دخترا رابطه داشتم می فهمی؟!

دختر نه زن؛ زن هاش رو بذار کنار آمارش از دستم در رفته.

تو و تمام این دخترا خب...

بهمن نگاه کرد؛ با وقاحت تمام زل زد توی چشم هام و ادامه داد:

-فقط برای تخت خواب من خوبید ؛ سرگرمی هستید برام.

از حرفش جا خوردم! انقدر رک و جدی؟! بدون هیچ حیای؟!

تعجبم رو که دید لبخند پیروز مندانه ای زد.

دهنم از تعجب باز موند که ادامه داد:

-برام ارزشی ندارید .

همتون برای یه شب تفریح من هستید.

هیچ احساسی نسبت بهتون ندارم.

توام همچین فکری نکن اگه دیدی باهات خوبم به خاطر این که دلم برات می سوزه.

دلم برای بدبختیت و بی کسیت و قربانی شدنت می سوزه.

برای اینکه ناخواسته وارد این بازی شدى.

فكر نكن چون بهت دست نمى زنم خبريه.

نه جانم.

براى اين بهت دست نمى زنم چون من با كسى مى خوابم كه به خواسته ى خودش باشه.

نمى خوام يه شبم كه مى تونه خوب پيش بره با جيغ و داد يه دختر باكره كه نمى خواد با من باشه خراب شه.

تنها دليلش همينه.

زياد فكر نكن.

من فقط به خاطر رقصت نگاهت داشتم.

چون قشنگ مى رقصى و تحريكم مى كنى نگاهت داشتم.

چون شبم رو پر بار مى كنى.

رقصت بد شه ميندازمت بيرون.

ديگه اون من نيستم كه تورو از امسال ادمى مثل مهبود نجات بدم. خودتى و اينجور ادما و باكرگيت كه بايد حفظ كنى.

فقط پلك زدم.

انگار داشتم خورد مى شدم.

با حرفاش يه سوزشى رو تو وجودم احساس مى كردم.

احساس مى كردم با حرفاش داره تيكه تيكه ام مى كنه.

روحم رو مى فشره و در هم مى شكنه.

كشش و درد رو تو بدنم احساس مى كردم.

داشت بدترين كار رو باهام مى كرد.

نمى دونستم از حرص داره اين حرف رو مى زنه يا از روى واقعيت ولى حرف هاش با چشم هاش يكى بود.

انگار داشت جدى مى گفت.

واقعيت موضوع اين بود اما قبلشم واقعى بود.

اون چشم هاش ولى اون بدون توجه داشت رگبارى حرف هاى رو مى زد كه خوردم مى كرد.

حرف هاى كه تمام وجودم رو له كرد.

حرفاش تو گوشم زنگ خورد:

-شما فقط برای سرگرمی منید.

هی این جمله اش تکرار برام می شد ولی در کنارش اون چشم های جذاب گیراش میومد.

اون چشم هایی که مهربونی و مردونگیش پشت اون ادم عصبانی و تلخ زندانی بودن ولی بعضی اوقات آزاد می شدن و خودی نشون می دادن.

اون چشم ها شده بودن زندگی من.

به امید دیدن اونا زل می زدم تو چشم هاش ولی اون...

دستش رو روی گونه ام گذاشت و سرم رو برگردوند و لب هاش رو روی گونه ی برجسته ام گذاشت.

بوسه ای به گونه ام زد؛ چشم هام رو بستم اما نم اشک رو حس می کردم.

لاله ی گوشم رو لمس کرد و دم گوشم گفت:

-چیه عزیزم؟!!

ناراحت شدی؟! هوم؟!!

انتظار این شنیدن این حرف هارو نداشتی؟!!

چی می گفتم؟!!

می گفتم آره نداشتم یا می گفتم دیشب تصمیم گرفتم روح و جسمم رو در اختیارت بذارم چون بهم آرامشی می دی که اینجا تو غربت دست نیافتنی؟!!

هرم نفس های داغش پوست نازکم رو می سوزوند.

گفت:

-کوچولو؛ عطر موهات...

صدای نفس کشیدنش رو می شنیدم.

-می دونی چیه؟!!

اگه الان جواب اون سه سوالی رو که ازت پرسیدم رو ندی...

لب هاش رو روی گوشم حس کردم که ادامه داد:

-تو تصمیمم صرف نظر می کنم.

می دونی که کدوم تصمیمم رو می گم؟!!

چونه ام لرزید که باز گفت:

-آره همون.

وسوسه انگیزی.

نمی شه ازت گذاشت؛ بدن انعطاف پذیری هم داری خوشم میاد.

-ای بابا. این چرا اینطوریه؟!!

چرا موجه.

دستش رو روی بالا تنه ام حس کردم.

جرئت نگاه کردن نداشتم انگار اندامم سر شده بود.

دلم می خواست پیشروی کنه.

حداقل به دست کسی که ازش خوشم میاد پا به دنیای زنانگی بذارم؛ دردش برام قابل تحمل تره.

-ببین منو.

نمی خواستم اشک هام رو ببینه؛ نمی خواستم ضعفم رو ببینه.

نمی خواستم ببینه و بدونه حرف هاش خوردم و روحم رو تخریب کرد و احساساتم رو خاکستر کرد.

-من کارم بکنم پس هوم؟!!

چشم هام رو بیشتر روی هم فشردم.

دستش زیر لباسم رفت و انگشت هاش شکم رو لمس کرد.

دم گوشم گفت:

-نوچ ارزش اونم نداری. خالی بند.

از روم بلند شد.

صدای قدم هاش رو تا دم در دنبال کردم که گفت:

-از امشب از اینجا می ری. می فرستمت پیش مهبود.

با شنیدن اسم مهبود سریع چشم هام رو باز کردم.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

با صدایی که سعی کردم نلرزه نالیدم:

-چرا؟! چی کار کردم مگه؟!!

داد زدم:

-چی کار کردم مستحق اینم ها؟!!

بدون توجه به حرفی که زدم در رو بست و رفت.

نمی دونستم تو این بدبختی این دیگه چی بود.

دیکتاتوریه مگه؟!!

مهبود چرا؟!!

خدایا چرا می خوای من رو بکوبی؟!!

این دیگه رد داده.

التماس هم کنم به درد نمی خوره.

چرا بی فکر عمل کردم؟!!

چرا با بقیه مردها یکیش کردم؟!!

صدای باز شدن در اومد

فکر کردم صدای در مشترک اتاق بود.

نگاهم رفت سمت در ولی باز نشد.

ترس تو بدنم اومد.

مطمئنن در بیرون بود.

یعنی چی این کار؟!!

من باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم.

مسلماً خودم رو در اختیار مهبود نمی ذارم.

بدون علاقه و هیچ حسی خودم و در اختیار این مرد میذارم.

می دونم هیچ وقت با علاقه با من نمی خوابه ولی نمی خواستم اینطوریم هم با ارزش ترینم رو بدم ولی اینجا این مهم نبود .

باید انتخاب می کردم.

لباس هام رو دونه دونه در اوردم.

رفتم جلوی اینه و به خودم نگاه کردم.

خجالت کشیدم.

من همچین آدمی نبودم ولی گاهی دنیا باهات کاری می کنه که نمی تونی جلوش بایستی و باید خواسته اش رو انجام بدی.

منم قربانی بازیش شدم. رفتم سمت در اتاق مشترک .

بدون در زدن در رو آروم باز کردم.

ملحفه رو دورم انداختم و مصمم بودم.

اولین قدمم رو گذاشتم .

سرم رو بالا اوردم.

رو تخت داراز کشیده بود و آرنجش روی چشم هاش بود.

وارد اتاق شدم و در رو بستم و کلید رو توش چرخوندم.

برگشتم دیدم نیم خیز شده بود و من رو نگاه می کرد.

چی می خوای اینجا؟!

مگه من نگفتم دیگه اینجا نمیای؟!

ملحفه رو از دورم باز کردم و روی زمین افتادم.

سرم پایین بود اما تعجبش رو حس می کردم اما گفت:

-حالا با این سر و وضع اومدی که چی بشه؟!

-باشه من در اختیار تو.

نمی خوام حداقل به دست اون کثافت ها پا تو این دنیا بذارم.

بلند شد و اومد سمتم و غرید:

-تو اجازه صادر نمی کنی.

من هر موقع بخوام تو مال من میشی .

بدون هیچ حرفی. فهمیدی؟!

از کجا می دونی من مثل اونا نیستم؟!

شاید من کثیف تر باشم. چرا بدون شناخت نظر می دی؟!

تو پا تو این دنیا گذاشتی خبر نداری.

-اره شاید به یه نحوی پام تو این دنیای کثیف باشه ولی اینطوری نبوده. حالا می شه.

-من نمی خوام برو بیرون.

اما من برعکس حرفش...

به حرفش توجه نکردم و رفتم سمتش.

یه پام رو روی تخت گذاشتم و خم شدم روش و دستم رو روی سینه اش کشیدم و خم شدم رو صورتش.

لب هام رو مماس لب هاش گذاشتم.

تو چشم هاش نگاه کردم که داشت صورتم رو کنکاش می کرد.

نفسم رو آروم فوت کردم تو صورتش و لب هام رو تر کردم و گذاشتم رو لب هاش.

نگاهم رو کشیدم تو چشم هاش.

لب هاش رو ازم جدا کرد و نگاهم کرد.

با تمام حس هایی که بهش داشتم و حس هایی که اون لحظه تو وجودم بود رو ریختم تو چشم هام و بهش چشم دوختم:

چشم هاش دو دو می زد.

نگاهش عمیق تر شد و لبش رو چسبوند رو لب هام و بوسیدم.

دست هاش رو آورد جلو و من رو کشید رو خودش.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

لذت می بردم اما از خودم نفرت داشتم.

دوست نداشتم تو این موقعیت باشم.

حداقل نه اینطوری.

لب هاش رو چسبوند به گوشم و گاز ریزی ازش گرفت.

سرم رو کج کردم که ریز خندید.

گوشم رو بوسید و گفت:

-خیلی جذابی.

فکر نمی کردم در این حد باشه.

چیزی نمی توانستم بگم.

لذتی که می بردم وصف نا پذیر بود.

درسته که با اجبار بود و انتخابی بین بد و بدتر بود اما خودم هم بی میل نبودم.

اون حسی که بهش داشتم خیلی خوب بود ولی اون حس بد تو دلم رو اذیت می کرد.

سرم رو با دستش برگردوند .

-مگه نمی خوای باهام باشی؟!!

خواستت این نبود مگه.

سرم رو تکون دادم.

-پس وضعیت الانت چی می گه؟!!

وقتی یک چیزی رو انتخاب می کنی یعنی با تمام چیزهای ، بدی هاش و خوبی هاش قبول کردی.

یعنی جوانبش رو سنجیدی.

پس حال الانت بی دلیل هست که بد باشه.

یا بخواه و مصمم باش یا نه و برو بیرون.

فهمیدی؟!!

سرم رو تکون دادم.

می خواستم حرف بزنم.

می خواستم همه این حرف ها رو بگم ولی نمی شد.

پس بدون حرف شروع به نوازشش کردم.

چشم هاش رو بست که بوسه ای به چشم هاش زدم.

حالا که دارم به نابودی می رم پس بذار ارزش داشته باشه.

به امید سوگولی شدنم.

هه همه پول باج می دن و بی ارزش ترینشون اما من دخترانه هام رو و با ارزش ترینم رو.

با تکونی که خوردم چشم هام رو باز کردم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم اما کسی نبود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم که متوجه شدم لباسی تنم نیست.

همه چی خیلی زود یادم اومد.

همین که روی تختش نشستم درد شدیدی توی دلم و کمرم نشست.

نفسم ثانیه ای بند اومد.

آروم روی تخت دراز کشیدم و پتوش رو تا زیر چونه ام کشیدم.

تصمیم گرفتم همینطوری بمونم.

چشم هام رو فرو بستم و حرف هاش ذهنم رو به بازی گرفت.

-مطمئنی دیگه.

-او هوم.

-پس به دنیای خانومانه خوشومدی.

صدای در اتاق اومد و رشته ی افکارم رو پاره کرد اما چشم هام رو باز نکردم.

قسمتی از تخت فرو رفت و صدای فنرش اومد که دستی توی موهام قرار گرفت و موهام رو نوازش کرد و بعد داغی لب هاش رو سرم حس کردم.

چشم هام رو باز کردم و خیلی آروم به پشت چرخیدم که بازم درد بدی سراغم بود.

چشم هام رو روی هم فشردم.

نفس های عمیقی کشیدم و چشم هام رو گشودم.

خیره ی صورتش شدم که لبخندی روی لب هاش خودنمایی می کرد.

با لبخندش مدام دعا می کردم که نگه حرف هام دروغ بود و برو.

ولم نکنه یا یک مشت نامرد هوس باز سر و کله بزنم.

قدم اول رو من برداشتم تا خودم رو ثابت کنم و بهش بها بدم حالا نوبت اونه.

نوبت اونه که بهم بگه من سوگولی و معشوقه اشم و بهم علاقه داره.

کنارم دراز کشید و آرنجش رو تکیه داد به تخت و سرش رو روی کف دستش گذاشت.

نگاهش رو تو نگاهم گره زد و موشکافانه بهم نگاه می کرد.

-خوبی؟! -

-بد نیستم.

-درد داری؟! -

کمی خجالت کشیدم ولی حرفی نزد.

با دست آزادش لپم رو کشید و گفت:

-خجالتت چیه؟! -

-آره درد دارم.

-پشیمونی؟! -

-به هیچ وجه فقط اطمینان می خوام.

جدی نگاهم می کرد.

-اطمینان از چی؟!!

-از اینکه بذاری تو امنیت باشم و من رو نفرستی پیش اونا.

-می دونی برای اینکه بخوای با اینجا باشی باید....

منظورش رو گرفتم و ادامه ی حرفش رو می دونستم؛ پریدم وسط حرفش و گفتم:

-آره می دونم.

یجورایی معشوقه ات می شم.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

کمی ته دلم خالی شد و وجودم لرزید که گفتم:

-چیه؟!!

به چی می خندی؟!!

سرش رو بلند کرد و خم شد روی صورتم و لب هاش رو آورد جلو و پیشونی ام رو بوسید.

شستش رو روی گونه هام گذاشت و نوازشم کرد.

زل زد تو چشم هام و گفت:

-دوست داری معشوقه ی من باشی؟!!

حرفی نداشتم که بزنم ؛ فقط می دونستم که باید باشم بنابراین سری به نشونه ی مثبت تگون دادم.

-می دونی که ممکنه هرشب ازت بخوام؟!

-آره.

-یعنی حاضری همه جوره باهام راه بیای فقط با اونا نباشی؟!

-آره ؛ یه نفر که به نظرم بد نیما بد نبودن با چند نفر گربه صفت یا اون مهبود کثیف ترجیح می دم.

-اما اگه من نخوامت.

دلم هری ریخت اما خودم رو نباختم و گفتم:

-می خوای؟!

-چی؟!

-تو من رو می خوای؛ برات جذابم ؛ از من نمی گذری می دونی از خیلی های دیگه سر ترم و برات دلنشین ترم.

-خوبه! دیگه چی؟!راست می گی مزه ات هنوز زیر دهنمه ؛ ازت سیر نشدم.من رو تشنه و گشنه یک رابطه می کنی.

لبخندی شیطانی روی لبم جا باز کرد.

خوبه!

پس خوشش اومده بود.

لبخندم رو که دید گفت:

-چییه ؟

خوشت اومده؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و گوشه ی لبم رو جویدم که ادامه داد:

-می دونی که از چی خوشم اومده یا ندونسته خوشت اومده؟!

خوب به دلت راه نده.

من از خوشگذرونی باهات خوشم اومده.

از اینکه خوب کارت رو بلدی ؛ نه غیر این دختر جون.

خنده اش بلند شد و فضای اتاق رو دوبار گرفت.

بازم خوشیم به چند لحظه بیشتر نرسیده بود.بازم...

-تو درست می گی.

حالا من بازم بر می گردم به اون اتاق؟!

منتظر نگاهش کردم.

به در اتفاقی که تا الان توش مستقر بودم اشاره کردم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره فعلاً تا موقعی که راضی هستم نگه می دارمت.

سرم رو تکون دادم .

یواش بدون فشار آوردن به خودم بلند شدم و ملحفه رو سفت گرفتم و سمت اتاق رفتم.در رو باز کردم.

-حواست باشه هر شب تمیز باشی و جوری باشی که به مزاق من خوش بیاد و سعی کن کارات بهتر شه تا دلم رو نرنی.تنوع داشته باشه چون تنوع طلبم.

خنده ی بلندی کرد.

در رو بستم و پشتش نشستم.

سرم رو روی پاهام گذاشتم حتی نمی تونستم گریه کنم.

چی شد؟!

بالاخره تموم شد؟!

دوران دخترانگی ام تموم شد؟!

هی چقدر زود گذشت.

کاش تموم شه.

خدایا می شه روز های خوب رو نشونم بدی.

می شه روی خوش زندگیت رو ببینم.

ببینم روی پای مامانم دراز کشیدم و اون داره موهام رو نوازش می کنه و با اون چشم های مهربونش زل زده توی چشم هام.

من رو می بینی.

صبرم دیگه تموم شده ها.

مگه به اندازه صبر هر کسی نیست.

خب دیگه صبر م تموم شده.

می شه تو ام تموم کنی.

می شه اون روی خوب زندگیت رو که خیلی ها دیدن منم ببینم؟!

بلند شدم و رفتم تو حموم.

فقط یه دوش آب گرم می تونست خوبم کنه.

دستی زیر دلم کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم و به زندگی پر ماجرام تو این چند وقت فکر کردم.

به کار هایی که کردم و تنش هایی که داشتم.

با زرنگ بازی هایی که می خواستم در بیارم ولی غافل بودم از دست های پشت پرده که فیتیله پیچم کردن.

به اتفاق های بزرگ و کوچیکی که واسم افتاد.

من تو این مدت یه روز خوب نداشتم همش بدبختی بود.

دوش رو بستم و حوله ام رو دورم پیچیدم و اومدم از حموم بیرون.

آهنگی که بی کلام بود و فقط پیانو داشت رو پلی کردم.

صداش رو کم کردم و گوش دادم.

از تو کمد یه تی شرت لیمویی با شلوار سفید در آوردم و پوشیدم.

رفتم رو تخت دراز کشیدم.

خواب نمی خواست ولی بیدار در هین بیکاری هم نمی خواستم.

چون بی کاری باعث می شد بشینم پای فکر کردن.

حتی فکر کردن هم نمی خواستم.

لعنتی این جنگ اعصاب ها برای چیه؟!

چشم هام به میز آرایشم افتاد.

خوبه حد اینجا لوازم آرایش کامل داشتم.

البته برای من خریده بودن.

ولی بازم خوبه!

والا.

از هیچی که بهتره.

رفتم سمت لاک هاش و لاک طوسی رو برداشتم.

نشستم روی تخت و شروع کردم به لاک زدن.

در اتاق باز شد.

بدون هیچ مقدمه ای سرم رو آوردم بالا که پوزخند رو لبش نظرم رو جلب کرد.

مبهوتش بودم که دستی زد و گفت:

-خوبه خوبه.

ابرویی بالا انداختم که گفت:

-می خوام برم سفر.

اونجاییم که می رم دختر خوب نداره.

پوزخندش واضح تر شد.

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

-تو ام میای با هام .

حالا ببینیم اونجا چیکار می کنی.

خب می تونی وظیفه ات رو انجام بدی یا نه؟

به وضعم اشاره کرد و ادامه داد:

-تا شب کارای لازم رو انجام می دی.

و بار و بندیلتم جمع می کنی.

-خیل خب آماده می شم.

سرش رو تگون داد و از نظر گزروندم.

دستش رو گرفت به چونه اش لبخندی زد.

از اون لبخندهای که می گن شیطانیه.

سعی در کنترل کردن خنده اش داشت.

-به نظرم بگم واست جمع کنن بهتره.

لباس های لازم رو اونا بردارند.

سلیقه ات رو دوست ندارم.

اونا بهتر انتخاب می کنن.

حرصم گرفته بود.

-اختلاف سلیقتون فاحشه!

اون روز از ست زنی همکارتون خوشتون نیومد ولی انگار بعدش خوب بود.

-همکارم؟

-آره دیگه همون خانومه.

لبخندی زدم و گفتم:

-خودم لباس انتخاب می کنم.

لازم نیست.

حرصش گرفته بود.

قدم قدم اومد سمت لاک دستم خشک شده بود.

در لاک رو بستم و ازش چشم برداشتم.

دستش رو سمت من گرفت و گفت:

-تو...

-من؟!!

-با چه جرئتی اینطوری حرف می زنی ها؟!!

با چه جرئتی حرف روی حرفم میاری هوم؟!!

-فقط نظرم رو گفتم.

خیلی جدی غرید:

-نظرت رو برای خودت نگه دار می فهمی؟!!

سری تکون دادم که ادامه داد:

-اون شب داشتی از حسادت می ترکییدی نه؟!!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم که گفت :

-چرا دیگه مهم نبود که مطرحش نمی کردی.

پلکی زدم و گفتم:

-فقط گفتم که...

اومد روی تخت نشست و چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:

-چی می گفتی هوم؟!!

مگه چیزی هم می تونی بگی؟!!

مگه حرفی برای گفتن داری؟!!

این رو گفت و بوسه ای به لب هام زد.

شوکه شدم که باز بوسیده شدم.

هم زمان دستش رو هم توی موهام فرو برد.

حسی توی وجودم گر گرفت که من هم همراهی اش کردم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم که صورتش رو عقب کشید و گفت:

-خوشت اومده؟!!

خجالت کشیدم هیچ ، سنگ رو یخم هم کرد.

دستم رو توی موهام فرو بردم که افتاد جلوی صورتم.

همون بهتر محو شم!

موهام رو انداخت پشت گوشم.

بهش نگاه نکردم و چشمم رو به تخت دوختم.

خندید ؛ تعجب کردم.

دستش روی گونه ام قرار گرفت.

-منو ببین الان.

-چرا ببینم؛ خورش میاد طرف رو خورد می کنی؟!

-نه اصلاً؛ خجالت نکش.

مگه نمی خوای معشوقه ی من باشی؟!

چشمم برق زد.

یعنی قبول کرده؟!

-قصدم خورد کردنت نبود؛ امتحانت بود.

کاربلدی اگه خودم بکارتت رو نگرفته بودم می گفتم که دختر نیستی!

رک بهت می گم فکر می کردم دختر سالمی نیستی.

پوزخندی زدم:

-حتی احترام گذاشتنت هم به نوعی تخریب کردنه!

-اوه جداً؟!

-کاملاً!

-خب به درک ؛ همین که هست!

نمی خوای؟!

دوست نداری؟!

باشه پس دوست داری باهات مثل آشغال یا دخترای خراب رفتار کنم؟!

با خشم بهش نگاه کردم.

سرم هل داد سمت عقب و گفت:

-هش به من اونطوری نگاه نکن ها!

هش تو کلات بی شعور!

اما حرفی بهش نزدم و فقط سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم اما اون جری تر از قبل غرید:

-دوخط بهت می خندم خب فکر نکن خبریه.

اگه کمی بهت بها می دم دور برندار.

گرفتی؟!!

فقط بهش نگاه کردم و لبخندی بهش زدم.

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد و گفت:

-خوب می شی من امید دارم.

ناخواسته گفتم:

-عمه ات خوب می شه تو هم بعدش.

بهش چشم غره رفت که لبخند دندون نمایی بهش تحویل دادم.

-ببند دهنتو مسواک گرون می شه.

-هار هار چقدر تو با مزه ای!

عموپورنگ کی بودی تو؟!!

با جدی بودنت خوشحالم کن.

از حرفم جا خورد.

-تو، تو الان با من بودی؟!!

-نَ پَ با عمه ات داشتم بای بای می کردم.

-دختره ی چشم سفید پررو.

شبیه پشمک می مونی بعد دم از جدی بودن می زنی؟!!

داره دونه دونه چوپ خطنت پر می شه ها.

گفتم باشه منو ننداز تو اون دنده.

داد زد:

-فهمیدی یا نه؟!!

بازم حرفی نزدم و سرم رو انداختم پایین.

-بحث با نفهم حرام است؛ علما گفتن.

داشت از حرص منفجر می شد.

-آها که حرومه آره؟!!

یه حرومی بهت نشون بدم دختره ی چشم سفید.

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

-مسخره می کنی؟!!

نه مثل اینکه واقعا پرو شدی.

به تو امثال تو نباید خندید باید مثل سگ باهاتون رفتار کرد.

خندیدم باز.

-خب تا الان شخصیت خودت بود دیگه!

حالا از سگ تغیر حالت دادی ناراحتی؟!!

می خندیدم حرف و می زدم:

-البته که کسی به جز شخصیت خودش باشه اینطوری می شه در هر صورت آشنا نیست دیگه.

می خندیدم که لبش رو کنار گوشم حس کردم.

-خوش خنده شدی.

من سگم آره؟!!

پس سگ بودنم رو ندیدی.

حالا که سگم چطوره همونطوری باهات باشم؟!!

هوم؟!!

چون دوست داری دیگه.

امشب امتحان می کنیم چطوره؟!!

ترسیدم این تا به حال اینطوری رفتار نمی کرد.

وقتی اینطوری می گه یعنی فاتحه ام خوندست.

ولی کلکلی جواب می ده.

من که در آخر هر چی اون بخواد باید انجام بدم.

بزار حداقل اعصابم آروم باشه.

-شاید.

خدا می دونه شاید خوشم اومد.

-اها که خوشت میاد آره؟!

باشه امتحان می کنیم.

به من که بد نمیگذره.

با دندون هاش گوشم رو گاز گرفت.

لبش رو کشید تو صورتم و لبم رو به دندونش گرفت.

چشم هام رو بستم خیلی وسوسه انگیز می بوسید.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و چونش رو نوازش کردم.

لبش رو جدا کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند نفسش رو بیرون داد.

زیر لب گفت:

-دوست دارم کارات رو.

جذبم می کنه.

با پیشونیش سرم رو آورد بالا و لبش رو گذاشت رو لبم.

بوسیدم و بازم جدا شد ازم.

این دفعه بغلم کرد و گذاشتم رو پاش .

موهام رو تو دستش گرفت و بازی کرد.

-معشوقه سرتق و زبون دراز .

خندید و موهام رو بین دو تا انگشتش گرفت و ناز کرد.

چتری های بلندم رو برد پشت گوشم.

دستش رو کشید رو چشم هام.

چشم هام رو بستم.

فشار دستش رو گوشه ی چشم هام زیاد شد.

دستش رو برداشت.

-بدون خط چشم جذاب تری.

دستم رو بردم بالا و اون یکی چشمم رو خودم پاک کردم.

-خوبه؟!!

دستم رو کشید پایین.

-در حین اینکه جذابیت داری نسبت به بقیه و جذب می کنی ؛ کارها و رفتارت سر حالم میاره.

لبخند از ته دلم زدم.

تو چشم هاش نگاه کردم و دستم رو تو موهاش فرو برد و چنگ انداخت و بازی کردم.

سرم رو بردم جلو گفتم:

-فوق العاده ای.

اصلا شبیه شخصیتی که برا خودت ساختی نیستی.

لبش رو بوسیدم

سرم رو توی گردنش بردم و نفس کشیدم.

عطرش خیلی خوب بود.

یه بوی خاصی داشت.

-چرا من و خوب می بینی؟!!

-چون هستی.

فقط می خواى پنهونش کنى و بدى رو به نمایش بذارى.

ولى بعضى اوقات موفق نیستی.

-تنها کسی که این حرف رو می زنه تویی.

-من آدم بده ی این دنیام.

دستم رو روی چوونش گذاشتم و با شستم با ته ریشش بازی کردم.

-نیستی تو این رو می خواى نشون بدی.

تو جزوه هیچ کدوم از آدم ها و افرادت نیستی.

قدرت تو بدی نیست.

حس می کنم شناختمت.

نفس عمیقی کشید و کمرم رو گرفت :

-بلند شو

بلند شدم و کنارش نشستم.

کله ام رو انداختم پایین.

-من باید برم .

شب آماده باش.

کسی نیست که آماده ات کنه پس خودت آماده شو .

عین آدم و درست حسابی.

موهاتم یادت نره مرطوب باشه.

سرم رو آوردم بالا نگاهش کردم.

صورتش بازم سرد شده بود.

بازم سرمایش رو منتقل کرد.

سرم رو تکون دادم .

-باز که سرت رو تکون می دی.

نمی فهمی داری با کی حرف می زنی یا می فهمی و خودت رو می زنی به نفهمی؟!

هان؟

اومد جلو و صورتم رو گرفت تو مشتتش.

-می گی چشم!

من نباید هر بار تکرار کنم اینارو که !

بار آخرت باشه.

این دفعه دیگه نمی گم یه جور دیگه رفتار می کنم که ملکه ذهنت بشه.

صورتم رو پرت کرد عقب و رفت.

من موندم و صورتی که مات شده بود از تغییر رفتار سریعش.

چرا همیشه اینطوری می شه و من باید مات رفتارش بشم؟!

از این به بعد رفتار منه که اون رو مات خواهد کرد.

نمی دونستم کی میاد اما می خواستم آماده باشم.

لباس هام رو نگاه کردم.

یک پیراهن بود که شلوارک گشاد پارچه ای داشت که تاپی بهش وصل بود و با گیپور تزئین شده بود رو کشیدم بیرون و پوشیدم.

بلندیش تا وسط های رونم بود.

رفتم جلو آینه و با سایه قهوه ای پشت پلکم رو کشیدم.

با مداد قهوه ای پشت پلکم و پایین چشمم رو کشیدم

اما خط چشم نکشیدم فقط با مداد خط چشم رو تیره کردم.

با یه رژ مات قهوه ای کارم رو روی صورتم تموم کردم.

نشستم روی تخت قبل از اینکه بخواد رفتارش تغییر کنه.

خیلی خوب بود.

چشم هاش شده بود چشم های توی خواب.

عجیب بود برام اما اونقدری اعتماد داشتم بهش که پشیمون نباشم.

اونقدر خوب بود اون لحظه ها که هیچ چیزش گفتنی نبود اما بعد از صحبت هامون رفتارش تعجب آور بود.

انگاری از اینکه من می تونستم شخصیت و افعیش رو ببینم عصبی بود.

انگار می خواست ضد حرف هام رو ثابت کنه.

اما مگه می شد؟!

همه کار هام رو انجام دادم فقط منتظر بودم که بیاد.

روی تخت اتاق نشسته بودم و در رو باز کردم تا وقتی میاد ببینمش.

صدای در اتاق اومد.

پلکی زدم و نفسم رو بیرون دادم.

نگاهم روش قفل شد؛ کرواتش شُل بود و به نظرم خسته می رسید.

لبخند محوی روی لبم نشست.

به نظر می رسید باید خستگی اش رو رفع کنم.

برای همین دستی توی موهام بردم و موهام رو پخش کردم دورم.

نگاهش سمتم چرخید و بهش چشمکی زدم و لبخند همیشگی ام رو بهش زدم.

بی اعتنا بهم رفت روی تختش و نشست و دستی پشت گردنش کشید.

از روی تخت پریدم و با ناز و کرشمه رفتم سمت تختش.

صدام رو نازک کردم و با ناز گفتم:

-سلام؛ خسته نباشی.

پوزخندی زد و سرش رو تکون داد.

-وسایلت رو جمع کردی؟!

-او هوم.

با زانو روی تختش نشستم و دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و دم گوشش گفتم:

-خسته ای؟!

-آره.

کم کم آماده باش تا یک ساعت دیگه می ریم.

-باو شه ولی قبلش کمی سرحالت بیارم؛ دوست داری؟!

گونه اش رو بوسیدم و شونه ها رو ماساژ دادم.

دستم رو گرفت و من رو کشید توی بغلش.

موهام رو نفس کشید و نوازش کرد.

روی تخت هلم داد و روم خیمه زد.

دستش رو توی موهام فرو برد و لب هام رو بوسید.

-خوب بلدی چی کار کنی؟! -

خنده ای کردم و لاله ی گوشش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

-خب دیگه مگه معشوقه ات نیستم؟! -

-می خواهی باشی؟! -

-بیس.

-همونطوری چون دوست داری؟! -

-نه چون دوست دارم.

لحظه ای بهم خیره شد که چشمکی زدم.

دستش رو روی مچ های دستم هام کشید.

-عه؟! -

-جون ما؟! -

خندیدم و دستم رو پشت گردنش کشیدم.

-دور از جونت.

-بابا...

دلم می خواست ببوسمش.

شدید عطش داشتم برای این پسر.

چشم هاش.

بابا دوست دارم خب.

حسی گفت سنگین باش اما نمی تونستم.

هیچ کاری نمی کرد فقط بهم خیره بود.

چرا شیطننت نمی کنه؟! پوزخندی زد و سرش رو تگون داد.

بهم برخورد و اخمی کردم و گفتم:

-چیه؟!-

-هیچی؛ جالبه برام وقتی حتی اسمم رو نمی دونی انقدر اشتیاق داری.

اوپس؛ وای اما خودم رو نباختم و گفتم:

-که چی؟!-

خب مجبورم دیگه ؛ نیستم؟!-

-ریگی به کشفته.چی می خوای؟!-

با این حرفش دست و پام رو گم کردم اما حاضرم قسم بخورم علاوه بر خواسته ام ، خودش رو می خواستم.

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و لبم رو کج و کوله کردم و گفتم:

-عجب!-

هر کس با کسی خوبه مگه چیزی می خواد.

-آره پس چی؟!-

-اگه اینطوری اصرار داری باشه!

می خوام باهام خوب باشی و بدبین نباشی.

خنده ای به تمسخر کرد و سرش رو تگون داد.

کف دست هاش رو روی کف دست هام کشید و بعد انگشت هاش رو چفت انگشت هام کرد.

-کنجکاو نیستی؟!-

-چرا!-

-خب؟!-

-خب خب به جمالت!

اسمت؟!-

-انقدر پررو شدی اسمم رو می خوای؟!-

-عشقم چی صدات بزnm؟!-

-عشقت؟! -

چشمکی زدم و مثل خودش گفتم:

-پس چی؟! -

نوک بینی اش رو به نوک بینی ام زد و گفت:

-با من بازی نکن کوچولو.

گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم و با چشم هام عشوه ریختم و گفتم:

-دوست دارم؛ دلم می خواد.

-جدا؟! -

با لحن خاصی گفت:

دلت دیگه چی می خواد؟! -

-دلم خیلی چیزا می خواد!

اول از همه بوسیدن تو رو می خوام.

لبش رو بوسیدم.

دستش رو تو موهام برد و سرم رو بیشتر فشار داد.

لبم رو از لبش جدا کردم و کنار گوشش گذاشتم:

لاله ی گوشش رو بوسیدم.

آروم گفتم:

-تو چرا با این کارها و رفتارت دست و پام رو می بندی لعنتی.

صورتش رو برگردوند و با فشار بوسیدتم.

از لبم گاز گرفت که طعم شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

لبش رو جدا کرد و دستش رو آورد بالا روی لبم کشید خون روی لبم رو پاک کرد.

لمسش رو دوس داشتم.

از درد روی لبم خوشم میومد.

برام خیلی خوشایند بود که در مقابلم سسته و اراده اش رو می شکنه.

دوست داشتم لمسش کنم.

خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم.

پیشونی ام رو بوسید و سرم رو روی سینه اش گذاشت.

وضیعتم جوری بود که پاهام اطراف کمرش بود و خودم خم شده بودم روش.

دستش تو موهام بهم آرامش می داد.

دوستش داشتم ولی واقعا برای چی بود؟!

برای ارضای حس درونیم یا برای دوست داشتن و شایدم برای خلاص شدن از این وضعیت.

همه اینا بود.

اول نزدیک شدنم برای خلاص شدنم بود ولی وقتی فهمیدم کیه و خود واقعیش رو شناختم دوست داشتم پیشش باشم.

دیگه ذهنم به خلاصی نیست.

ذهنم فقط از اون پره.

یه خواستن عجیبی دارم با اینکه حتی اسمش رو هم نمی دونم.

باید بپرسم ازش.

کنارم دراز کشید که سرم رو سینه اش جا به جا کردم و دستم رو روی بازوش حرکت دادم.

-می شه یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-می شه بدونم اسم معشوقم چیه؟

-یعنی می گی معشوقه ات هستم؟

-نیستی؟

-سوال پرسیدم جواب می خوام نه سوال .

-خیل خب .

آره هستی.

-بدون شناختن معشوقه ات شدم.

جالبه.

-اره اولش برای خلاص شدن از وضعیتم خواستم معشوقتم باشم و نقش بازی کنم شاید خلاص شم.

تو ذهنم بود اگر خلاص نشدم حد اقل دست مهبود نمیوفتم.

ولی الان شرایط فرق کرده.

الان وقتی شناختمت ؛ یه حسی بهت دارم که من رو از هر کاری سلب می کنه.تو این موقعیت ها چیزی جز تو، تو ذهنم نیست.

-آراسپ.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم .

_چی؟

موهام رو داد پشت گوشم و گفت:

-مگه اسمم رو نمی خواستی؟!!

اسمم آراسپه.

نگاهش کردم.

واقعا فکر نمی کردم بگه.

چونم رو تو دستش گرفت.

-چیه خوست نیومد؟!!

سرم رو تکون دادم.

_نه نه.

خیلی قشنگه.

بعد آروم زمزمه کردم:

-آراسپ.

لبخند زدو سرم رو گذاشت روی سینش.

با موهام بازی کرد.

دستش آورد بالا و ساعتش رو دید.

-اوه دیر شد دختر.

ببین کاراتو آخه.

خندیدم و بلند شدم.

اونم خندید و گفت:

-نخند دختر سرتق بدو آماده شو دیرمون شد.

-باشه باشه رفتم.

سرم رو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

-ببخشید.

خندید و سرش رو تکون داد.

رفتم سمت کمد لباس هام رو با تاپ سفید و شلوار ساق کوتاه کتان سبز لجنی عوض کردم و کتونی سفید تکمیل کننده تیپم شد.

چمدونی که آماده کرده بودم رو هم برداشتم و اومدم بیرون.

آراسپ آماده و ایساده بود .

من و که دید اول از همه سر تاپام رو اسکن کرد بد در و باز کرد و رفت بیرون.

همین که پام رو گذاشتم بیرون برگشت سمتم و گفت:

-فکر هر چیزی رو از ذهنت بیرون می کنی.

فرار و این داستانا نداریم.

اگه باشه می دونی که خیلی راحت پیدات می کنم و اون موقعس که از زندگی کردنت پشیمون می شی.

سرم رو تکون دادم .

بعد چند وقت از این دو اتاق اومده بودم بیرون.

جلو تر بدون توجه به من راه می رفت.

تذکراتش رو بهم داده و بود و خیالش راحت بود.

از اینکه از این جا نمی تونم فرار کنم.

از ستون رد شد و خواستم برم پیشش سریع

ولی پشت ستون قائم شدم.

جوری که اصلا معلوم نبود.

یه ذره خم شدم به حدی که فقط بتونم ببینم یه ذره.

تا نصفه راه و رفت.

سرش رو کج کرد وقتی دید نیستم وایساد.

بعد سریع برگشت.

دستش رو کوبید تو دستش و گفت:

-لعنتی!

پیدات کنم زنت نمیزارم.

قیافش جوری بود که گفتم الان مردم رو تو ذهنش فرض کرده.

روش رو کرد اونور سریع آینه ام رو از تو کیفم در اوردم و شروع کردم الکی خودم رو درست کردن.

سایش افتاد که داشت میومد این سمت.

نزدیک که شد آینه رو بستم اومدم بذارم تو کیفم که مچ دستم رو گرفت.

-کجا بودی دختره احمق ها!ان؟!!

-همینجا لبم خون اومد.

آینه برداشتم خودم رو درست کردم.

چطور؟!!

داد زد:

-چطور؟! -

دختره ی خیره سر بهت گفتم دیرمون شده بعد تو بازیت گرفته فکر کردی با هالو طرفی؟! -

بزنم توی سرت؟! -

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم.

پشت دستم رو روی لبم کشیدم و تمیزش کردم.

بازوم رو گرفت و توی دستش فشرد و من رو دنبال خودش کشید.

سمت پله ها رفتیم که بازوم رو محکم کشیدم و گفتم:

-نیازی به این همه خشونت نیست خودم میام.

نیم نگاهی عصبانی بهم انداخت و دستم رو ول کرد.

دستم رو جای دستش گذاشتم و بازوم رو مالیدم.

همین که به پایین پله ها رسیدم و چند قدم رفتیم سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم که سر جام میخکوب شدم.

با دیدن مهبود ترسی به دلم چنگ زد و صحنه ها خیلی سریع از جلوی چشمم گذشت.

بازوی آراسپ رو محکم چسبیدم و پشتش قایم شد که پوزخندی زد.

با طعنه گفت:

-ماشین برای شما و معشوقه جدیدتون آمادست رئیس.

آراسپ بی اعتنا به حرف اون و حرکت من راه رفت و منم به طبیعت ازش راه افتادم.
حتی نمی خواستم دیگه چشمم به چشم اون کثافت بیوفته.

جلوی ماشین ایستاد و گفت:

-ترسو رسیدیم ول کن دستم رو دیگه.

قلبم هنوز به شدت به سینه ام می کوبید.

دستش رو ول کردم و نفسی آهسته کشیدم.

بهم گفت:

-چند دقیقه اینجا وایسا تا بیام.

چیزی رو جا گذاشتم.

سری تگون دادم که برگشت و گفت:

-در رفتی نرفتی.

حواست باشه که حواسشون بهت هست.

سری تگون که رفت.

به ماشین تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین و چشم هام رو بستم.

صدای قدم های کسی نزدیک و نزدیک تر می شد.

با فکر اینکه آراسپه کاری نکردم و تو همون پوزیشن موندم.

دستی زیر چونه ام قرار گرفت و سرم داد سمت بالا.

فکر کردم آراسپه لبخندی زدم و عشقم رو ریختم تو چشم هام.

زبونم بند اومد که خندید:

-فکر کردی معشوقه اته که اینطوری نگاهش می کنی؟!-

-ولم کن.

محکم با دستم دستش رو پس زدم.

بههم گفت:

-عزیزم وقتی ازت خسته شد و مثل سگ پرتت کرد جلوم می بینی چه بلایی سرت میارم.

فعلاً مثل موش پشتش قایم شو و برو تو سوراخت.

خنده ای به تمسخر کردم و براش سری تگون دادم.

-ذهی به خیال باطل؛می تونی اینطوری فکر کنی اما اون منو دوست داره.

-آره عزیزم خودت رو گول بزن.

ته استایل و جذابیتت برای یه ماهه تازه اگه خیلی طول بکشه.

سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

-من که می شناسمش تویی که نمی شناسیش.

کوچولو تو اولین نفرش نیستی آخرینش هم نخواهی بود.

اینو داشته باش فعلاً.

شب هم برو تختش رو گرم کن.

سرش رو عقب کشید و در صندوق عقب ماشین رو باز کرد و چمدون رو داخلش گذاشت.
دستم یخ بست که رفت.

آراسپ اومد و در ماشین رو باز کرد.

-چیه چرا ماتت برده؟! -

بهش نگاهی کردم؛ نه امکان نداره اینطوری باشه.

من باارزش ترینم رو به پاش ریختم اما اگه اون ولم کنه و ازم دست بکشه چی؟!
این خیلی نامردیه.

لب زدم:

-هیچی!

با تردید بهم نگاه کرد که گفتم:

-باور کن هیچی نشده.

داخل ماشین نشستم که اون هم نشست کنار.

بدون هیچ حرفی راننده ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

-مهبود بهت چی گفت؟ -

-ه..ه..هیچی.

گفتش که سفر خوبی داشته باشید و بعد چمدون رو گذاشت تو ماشین همین.

-اها که همین! بعد تو با این حرف اینطوری شدی؟ -

-نه آخه من از ش می ترسم بابت همون.

-حالا هرچی .

به جای ترسیدن یاد بگیر از خودت دفاع کنی.

ترس چیزی رو درست نمی کنه فقط بدتر می کنه کارارو و ضعف می دیدی دست طرف و همه چی رو واسه اون فرد راحت تر می کنه.

اینو یادت باشه و سعی کن پیش بزنی.

راست می گفت باید سعی می کردم.

ولی نمی تونستم وقتی می ترسیدم کنترلم از بین می رفت.

با رفتار هاشون ترس رو تو بدنم کرده بودن و حالت پس زدنش خیلی سخت بود.

نفسش رو پشت گوشم حس کردم.

-لباس که اوردی؟!!

با حرفش یاد حرف های مهبود افتادم.

اون فقط تورو برای لذتش می خواد.

بغض گلوم رو گرفت.

یعنی منی که با ارزش ترین چیز ممکنم رو براش گذاشتم هیچ ارزشی براش نداشتم؟!!

یعنی با دخترهای دیگه یکی بودم؟!!

نفسم بالا نمیومد.

بغضم گنده تر می شد و راه نفسم رو می گرفت.

می خواستم گریه کنم ولی بغضم اونقدری گنده شده بود که توان شکستنش رو نداشتم.

دستم رو به بازوی اراسپ گرفتم و فشار دادم.

برگشت سمت و با دیدن صورتم گفت:

-یا ابلفضل چی شدی تو؟!!

چرا اینطوری شدی؟!!

مثل ماهی دهنم بازو بسته می شد.

از ترس و استرس زیادی دستم شروع به لرزش خفیفی کرد اما نمی خواستم متوجه لرزشم بشه.

فقط فشار دست هام رو روی بازوش بیشتر کردم.

چشم هام رو بالا گرفته بودم.

بدنم رو به لمسی می رفت.

چشم هام با سرم گیج می رفت.

فشار لب های یکی رو روی لبم حس کردم که با هر فشارش هوایی وارد ریه هام می شد .

انگار با اون هوا ارضا می شدم.

انقدر اون حرکت رو تکرار کرد که با یه نفس عمیق مثل وقتی که تو آب نفست می گیره و میای بالا نفسم برگشت.

با برگشتن نفسم فقط اشک بود که از چشم هام میومد.

پشت سر هم نفس می کشیدم ولی نفس هایی که می کشیدم منقطع بود.

کامل نمی تونستم نفس بکشم .

سرم رو روی سینه اش گذاشت و موهام رو ناز کرد.

-آروم باش دیگه تموم شد.

می تونی نفس بکشی؟!!

سرم رو روی سینه اش بالا پایین کردم و پیراهنش رو تو مشتم گرفتم.

دستم رو از پیراهنش باز کرد و گفت:

-چی تورو بهم ریخت؟!!

جوابی ندادم.

-می دونم اون مهبود حرومزاده حرفی زد اما نمی گی چی.

کلافگی رو از لحنش و رفتارش می فهمیدم.

گرفته بودم و فقط گوش می کردم.

-مطمئناً چیز جالبی نبوده که این حالت شدی.

نمی شه با تو آروم رفتار کرد.

باید زور بالا سرت باشه تا بگی.

ببین کاراتو آخه.

انقدر میریزی تو خودت که یه جای که نباید سر باز کنه.

یا اینطوری شی دختره ی خر!

لبخند بی جونی زدم؛ الان مثلاً نگران منه؟!

ناراحته؟!

-می شه حد اقل الان اینطوری رفتار نکنی؟!

خواهش میکنم.

نفس عمیقی کشیدم .

سرم رو به سینه اش فشار دادم.

دستش رو تو موهام کشید و عصبی نفس کشید.

مچ دستش رو می دیدم که مشت کرده.

مطمئناً منتظر یه تلنگر بود تا اون رو بکوبه به چیزی.

دستم روی رو مچ دستش گذاشتم و کشیدم سمت خودم.

دستم رو و دستش رو گذاشتم توی قفسه ی سینه ام فشار دادم.

دستش رو باز کرد و دستم رو کشید تو دستش .

شونم رو فشار داد.

-حرف بزن.

عطر تنش رو بلعیدم.

با صدای آرومی لب زدم:

-هیچی.

دستش رو روی گونه ام کشید و گفت:

-ببینم چشم هات رو.

بر خلاف حرفش سرم رو به زیر انداختم.

قطره ی اشکم سر خورد و روی گونه ام لغزید و روی پیرهنش دایره ای خیس اینجا کرد.

با تحکم گفت:

-ببینمت!

سرم رو، رو به بالا تگون دادم بهش نگاه کردم.

-حرف می زنی یا طور دیگه ای برخورد کنم.

-کشتی هام غرق شد.

-چی؟!!

-تو که ولم نمی کنی؟!!

انگار از حرفم جا خورد.

حرفی نزد و به رو به نگاه کرد.

هه حدس می زدم؛ پس واقعیت رو گفت بهم.

حسی تو وجودم گفت متنفرم ازش.

به همین سادگی؟!!

از آغوش خودم رو بیرون کشیدم که بازوم رو گرفت کشید.

باز پرت شدم توی بغلش که گفت:

-حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم.

پوزخندی زدم که سرم رو روی سینه اش فشار داد.

خواستم سرم رو بلند کنم اما اجازه نداد و گفت :

-می شینی همین طوری یا نه؟! -

با اخم بهش نگاه کردم که لبخندی کنج لبش نشست و ادامه داد:

-نکنه می خوای به زور متوصل شم؟! -

شستش رو کنج لبم کشید و گفت:

-با تواما دوست داری؟! -

نالیدم:

-ولم کن.

و دستش رو پس زدم که بدتر کرد.

هولم داد به سمت عقب و با زور من رو روی صندلی ماشین خوابوند و روم افتاد.

چونه ام رو به دست گرفت و فشرد.

-دختر روی مخ من پاتیناج نرو که بد می بینی.

سرش رو آورد جلو و لبش رو مماس با لبم قرار داد و کمی بعد بوسه ای از لبم گرفت.

کم کم داشتم ازش می ترسیدم که گفت:

-فهمیدی؟! -

مات و مبهوت بهش خیره بودم که داد زد:

-آره یا نه؟! -

ته دلم خالی شد و راننده اعتنایی به ما نداشت و فقط رانندگی می کرد.

از چشم های بر افروخته اش می ترسیدم و چشم هام رو روی هم فشردم.

عربده زد:

-منو ببین.

داد زدم:

-باشه داد نزن.

ببخشید.

بهش چشم دوختم و ادامه دادم:

-آروم باش.خب؟!!

ببخشید راضی شدی؟!!

کنار گوشم زمزمه کرد:

-ازم می ترسی؟!!

-شوکه شدم فقط.

همونطوری که سرش کنار گوشم بود با انگشت سبابه اش رو روی لب هام می کشید.

-ادا و اصول در نیار که هر کاری داری این راهش نیست.

تفهیمه؟!!

-او هوم.

-خوبه حالا بوسم کن.

بی میل نگاهی بهش کردم و لب هام رو به گونش نزدیک کردم و بوسیدمش.

نچ بلندی گفت و در گوشم گفت:

_از اینا که نه.

لب تو لب.

چشم هام رو گرد کردم و نگاهش کردم.

سرش رو از گوشم جدا کرد.

قیافم رو دید خندش گرفت ولی تو حالت جدی اش موند و گفت:

-چیه؟

چرا جوری رفتار می کنی انگار تا به حال اتفاق نیفتاده؟

انگار تا به حال دستم و دستت بهم نخوردن.

عصبی نگاهش کردم و لبم رو گذاشتم رو لبش .

سریع کشیدم کنار که سرم رو گرفت و محکم بوسیدم.

نمی خواستمش .

حداقل نه اینطوری.

خوردم کرده بود با حرفاش.

حرف مهبود هی تو گوشم زنگ می خورد.

وقتی به رفتار های آراسپ دقیق تر می شدم بیشتر به حرف های مهبود نزدیک می شدم.

هی می خواستم دنبال نشونه باشم تو رفتاراش.

هر کاری می کرد می داشتم پا دوست داشتنش ولی منطقیش این بود که با داشتن این همه ادم دورو برش نمیومد من رو انتخاب کنه.

اون برای همه ی معشوقه هاش اینطوری بود.

شاید اینطوری رابطه رو دوست داشت.

بعد یه مدت ولشون می کرد و می رفت با بعدی.

با همه همینطور بوده دیگه.

استثنا قائل نمی شد.

محکم مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و فشار داد.

انقدر محکم فشار داد که دردم گرفت و بغضی آنی به وجود اومد و شکست.

-چته؟! -

چرخید و روی پام نشست و چنان داد زد که چهارستون بدنم لرزید.

-من چمه یا تو؟! -

ها؟

مگه نگفتم از این ادا اصولا خوشم نمیاد؟! -

چشم هام رو روی هم فشار دادم و اشک هام ردپایی روی گونه هام بود.

-نمی خوام.

این زندگی لعنتی رو نمی خوام.

دروغه!

رفتارات دروغه.

تو دروغی.

کشیده ی محکمی که روی گونه ام خوابید باعث خاتمه ی حرف هام شد.

موهام رو کشید و دم گوشم عربده زد:

-این اراجیف چیه تحویل می دی هان؟!!

دو ساعت نگذشته اینا چیه ها؟

دلت می خواد باهات مثل یه دختر خراب یه آشغال دستمال برخورد کنم آره؟!!

اینرا راسته اونوقت؟!!

آره!

-نه عزیزم واقعیت اینه این رفتاری که با من داری با همه ی معشوقه هات داری که باهاشون معاشقه داری!

این رو که گفتم صدای قهقهه اش بلند شد.

انقدر قهقهه زد که به حرفم شک کردم.

به راننده گفت :

-شنیدی چی گفت؟!!

راننده سری تکون داد که بهم گفت:

-مطمئنی دیگه از حرفی که زدی؟!!

باشه عزیزم.

ببین چه عاقبتی برای خودت رقم زدی!

جا خوردم؛ انقدر پر تحکم و جدی گفت که جای هیچ حرفی رو نداشت.

-منظورت چیه؟! -

چونه ام رو به دست گرفت و سرم رو تگون داد.

-ببین چه بلایی سرت میارم.

تا یفهمی چه زری زدی.

تا یاد بگیری چی رو باید بگی و چی رو نباید بگی.

کاری می کنم التماس کنی فقط به چیز خوب بهت بگم.

فقط بگم به جان ساده.

ماشین ایستاد.

راننده پیاده شد و در ماشین رو باز کرد.

آراسپ با صدایی دو رگه گفت:

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن چند تا پلیس حدود صد متر اونطرف تر امیدوار شدم.

حسی می گفت:

-برو.

مارال بدو و فرار کن.

هواپیما درست ده متری ما بود.

راننده جلوتر از ما می رفت.

جلوی در هواپیما بودیم.

-سوار شو.

همین حین گوشی آراسپ زنگ خورد.

رفت اونور.

حواسشون بهم نبود که شروع کردم به دویدن سمت پلیس ها.

با نهایت سرعت می دویدم.

صدای فریادش می شنیدم:

-فرار کرد.

بگیرش.

راننده دوید سمتم.

بی اعتنا می دویدم.

متوجه چند تا آدم سیاه پوش شدم.

پس بازم افراد داشت.

حس کردم نفس تنگی گرفتم.

به پلیس ها رسیدم.

با زبان انگلیسی شروع کردم به توضیح دادن.

گفتن توی ماشین بنشینم.

راننده و افرادش رو دیگه ندیدم.

نفسی از سر راحتی کشیدم.

ماشین حرکت کرد.

به پلیس گفتم:

-where are we going!?

کجا داریم می ریم؟!

-you afraid alot miss.

Don't worry.

We're going to station.

خیلی ترسیدید خانوم.

نگران نباشید.

به پاسگاه می ریم.

اما دلم شور می زد.

کمی رفتیم جلوتر که تلفن زنگ خورد.

پلیس نگاهی بهم انداخت و چیزی به آلمانی گفت.

نمی فهمیدم چی می گن.

ترسیدم.

چند دقیقه ای توی راه بودیم که ماشین دور زد.

بی اختیار جیغ زدم.

پلیس گفت که چیزی نیست می ریم سمت سفارت کشورت.

لب زدم:

-سفارت؟! -

کمی آرام شدم.

توی کوچه ای پیچیدن.

سفارت رو دیدم اما ردش کردیم.

گفتم چی شد که گفت اینجا پارک ممنوعه.

توی کوچه ی دیگه ای ماشین ایستاد.

از ماشین پیاده شدیم.

یکیشون دستم رو گرفت و کشید.

جیغ زدم:

-داری چی کار می کنی؟! -

هولم داد که پرت شدم روی زمین جلوی ماشینی.

در ماشین باز شد.

فیلتر سیگاری جلوی صورتم افتاد و بعد کفشی خاموشش کرد.

جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

اشک هام سر باز کردن.

به حق حق افتادم.

دلم می خواست فرار کنم.

به سرعت بلند شدم که فرار کنم که دست هام گرفته و کشیده شد.

سیلی توی صورتم خورد و گوشم سوت کشید.

صدایی بهم گفت:

-trollop.

هرزه.

سوزنی رو روی گردنم فرو کردن که پاهام سست شد و چشم هام سیاهی رفت.

با تکونی که خوردم درد تو بدنم پیچید.

تکونی خوردم که از این خشکی بدنم خلاص شم.

انگار زیاد تو این حالت بودم.

بدنم خشک شده.

بی اراده آخ از دهنم خارج شد.

من چرا الان باید اینجا باشم؟!

مگه من فرار نکردم پیش پلیس.

کم کم فهمیدم.

آره اونا من و برگردوندن پیش آراسپ و دیگه چیزی یادم نمیداد.

آراسپ قطعا زنده نمی داره.

بهم اولتیماتوم داده بود و من بی توجه بودم به حرفش.

اونم آراسپی که با کسی شوخی نداره.

بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم.

تو هواپیما بودیم ولی چرا کسی اینجا نبود.

یعنی چی؟!

تا اومدم آنالیز کنم آراسپ اومد .

با دیدنم دست زدو گفت:

-براوو دختر تلاشت تحسین بر انگیزه.

دوست دارم.

اومد نزدیکم.

عصبی شده بود.

موهام رو گرفت تو دستش و پیچید گفت:

-ولی هیچ احد و ناسی تا حالا فکر فرار نکرده .

اونوقت توی نفهم فرار کردی .

اونم پیش پلیس.

موهام رو به شدت کشید که جیغم رفت هوا.

کوبید تو دهنم.

-ببند دهنتو دختره هرجایی.

بلایی به سرت بیارم که...

د اخه نفهم بهت اولتیماتوم دادم که فرار نکنی.

برا من کاری نداره پیدا کردنت یا گرفتنت از پلیس.

غریب:

-چرا انقدر خری .

پرتم کرد رو تخت.

لباس هاش رو در آورد.

قیافش فوق العاده عصبی بود.

هیچ نرمشی نداشت.

حتی توی چشم های یخ زده اش.

سرمایش رو تا اینجا حس می کردم.

افتاد روم و لباس هام رو پاره کرد.

سرشو آورد تو گردنم ولی..

یهو بلند شدو چونم رو گرفت تو مشتش و گفت:

_نه چرا خودم؟

بزار دیدنش باید جذاب باشه.

پرتم کرد و رفت بیرون.

رفتم کنج ترین جای ممکن و مچاله شدم تو خودم.

اینطوری احساس امنیت بیشتری داشتم.

از صدای هواپیما فهمیدم می خواد بشینه.

بعد چند دقیقه آراسپ اومد و از بازوم رو گرفت و پرتم کرد:

-گمشو .

از ترس فقط سریع حرکت کردم که بازوم رو محکم گرفت تو مشتت و فشرد.

حس می کردم استخون هام در حال خورد شدن.

به خداوندی خدا این دفعه به اون مغزت بزنه فرار کنی و خر بازی در بیاری.

مثل الان زنده اینجا نیستی.

به بدترین نحو ممکن باهات برخورد می کنم.

البته الان خوش خوشونت نباشه برسیم برات برنامه ها دارم.

بازوم رو محکم فشار داد و پرتم کرد جلو.

از ترس خشک شدم.

یعنی چی ؟!

خدایا چی تو سرشه؟!

از هواپیما پیاده شدیم.

یه ماشین آماده اونجا بود.

سوار شدیم.

نمی دونستم کجاییم.

عذاب آور ترین چیز ممکن این بود که نمیدونی قراره چه بلایی سرت بیاد.

ماشین راه افتاد.

داشتم بیرون رو نگاه می کردم فکر کنم باید اسپانیا باشیم.

ماشین که از حرکت ایستاد به اطراف نگاه کردم .

آراسپ پیاده شد و من هم سریع پیاده شدم.

دیگه جرأت نداشتم حتی کاری رو دیر انجام بدم.

هنوز هیچ کاری نکرده و من اینطوریم وای به حال اینکه کاری رو هم بکنه.

وارد یه خونه بزرگ شدیم.

مرد چمدون هارو گذاشت و رفت بیرون.

آراسپ دستم رو گرفت و کشید سمت یه اتاق .

در و که باز کرد وحشت کل وجودم رو گرفت.

اتاق پر بود از وسایل شکنجه.

پرتم کرد رو تخت .

خم شد و دست و پام رو سفت بست.

-آراسپ تو رو خدا .

غلط کردم ؛ از ترسم بود.

اشتباه کردم ببخشید.

محکم کوبید تو دهنم و مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم.

-ببند دهنه رو ، من قبلاًش بهت هشدار داده بودم.

گفته بودم نکن.

عواقبشم گفته بودم.

دهنم رو هم با یه پارچه بست.

رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

نمی تونستم گریه کنم می دونستم بدش میاد.

اگه گریه می کردم بدتر می کرد و این اصلاً خوب نیست.

باید سعی کنم خودم رو کنترل کنم و بغضم نشکنه.

در اتاق باز شد؛ آراسپ رو دیدم.

وقتی نزدیکم شد وحشت سر تا پام رو فرا گرفت.

توان نفس کشیدن هم نداشتم.

از سر و کوله آراسپ بالا پایین می رفتن.

حتی آوردن اسمش هم من رو به وحشت می انداخت.

-آراسپ خواهش می کنم ازت.

التماست می کنم اصلاً هر کاری بگی می کنم.

وول می خوردم و حرف می زدم اما چون دهنم رو بسته بود همه ی حرف هام نا مفهوم بود.

خندید و گفت:

-چی می گی زبون بسته؟!!

اوه بیبی نازم می ترسی؟!!

به خاطر تکه خورده هام نظرشون بهم جلب شد.

خودشون رو از سر و کول اراسپ دور کردن و تو هوا اومدن نزدیکم.

هی وول می خوردم که برم عقب ولی دریغ از یه تکون خوردن.

جیغ های خفه ای می کشیدم و اشک هام دیدم رو تار کرد.

ضربان قلبم شدت گرفت و ترس چیزی بود که اون ازم می خواست.

آراسپ گرفتنشون گذاشت کنارم رو تخت رفت کنار و روی مبل روبرویی نشست.

-خب ببینم چجوری خود نمایی می کنی.

مار روی بدنم می لغزید.

با دیدن نیشش که از دهنش بیرون زد جیغ خفه ای کشیدم و هق هقم شدت گرفت.

آراسپ بلند شد و سمتم اومد.

لباسم رو داد بالا و نسبتاً از تنم بیرون کشید.

-اممم کمه.

دلم می خواد جذاب تر شه.

با یه رابطه توام با ترس چطوری؟!!

کنار گوشم گفت:

-اما نه با من...

این دیگه ماورای تصورم بود.

فقط نگاهش کردم.

نیش مارو رو بدنم حس کردم و بعدش سیاهی.

نمی دونستم کجام و چی شده؟!!

فقط ترس بدی تو وجودم بود.

انگاری هر اتفاقی افتاده با ترس بوده.

اطرافم رو فقط نگاه می کردم.

چیزی یادم نمیومد.

صدای پا شنیدم.

سریع برگشتم که آراسپ رو دیدم که تو دستش نوشیدنی بود.

نگاهم کرد و بدون توجه بهم رفت رو کاناپه نشست.

__چطور بود؟!!

خوب بود؟!!

خوش گذشت؟!!

از چی حرف می زد؟!!

به خودم اومدم لباس تنم نبود.

گنگ نگاهش کردم .

زل زد تو چشم هام که چشم های جدیدش اومد جلو چشم هام.

والی.

اومدم جیغ بزnm ولی حس نداشتم.

دستم رو کشیدم رو صورتم و فشار دادم ولی هیچی حس نمی کردم.

یعنی چی؟!

من چم شده؟!

صورتم رو چنگ زدم.

هیچ حسی نبود.

جیغ زدم با تمام وجودم.

ولی به خاطر سری لبم بالا پایین نمی شد و فقط صدای نا مفهوم بود.

گفت:

_ اه چته؟!

یه مار بود دیگه چ...

وقتی زل زد تو چشم هام یهو بلند شد و اومد سمتم.

-چی شده چرا اینطوری شدی؟!

هلش دادم عقب .

دوبیدم جلو آینه اتاق.

صورتم حالت عادی داشت.

ولی بی حس بودن و حسشون نمی کردم.

کوبیدم تو صورتم ولی هیچی حس نمی کردم.

خندیدم ولی حتی تکونم نخوردن لب هام از هم.

خودم رو می زدم و امید داشتم درد حس کنم.

صدای پاش رو حس می کردم ولی هیچی واسم مهم نبود.

اون بحث همچین اتفاقی شده بود باعث و بانیش خودش بود.

حالا نگرانی یا هرچیز دیگش رو نمی خواستم.

-چرا اینطوری می کنی.

چت شده؟!!

بیهوش شدی مغزت معیوب شده.

دستش رو پس زدم با تمام نفرتم زل زدم بهش .

نمی دونم نفرتم از اون بود از زندگی از دنیا !

از هر چی بود فقط نگاهش کردم.

چند دقیقه تو چشم هام مکث کرد و هلم داد عقب و گفت:

-این کارا چیه؟!!

چت شده رم کردی؟!!

فک کردی چه خبره؟!!

اون یه نمونه بود.

تازه اصل کاری مونده.

بهت زده فقط نگاهش کردم.

یعنی اون الان وضیعت من رو نفهمیده؟!

یا فهمیده و می خواد بازم ادامه بده؟!

مهبود راست می گفت.

اشکام لب مرز بودن ولی اجازه ندادم بریزن.

نمی خواستم خورد شدنم جلو اون باشه.

بیش از اندازه جلوش وا دادم.

خودم رو جم جور کردم.

یه طرف لبش رفت بالا.

زل زدم به لب هاش.

فوق العاده بودن.

خودمو جم جور کردم و نگاهش کردم.

پوزخندی بهم زد و بلند شدو گوشیش رو آورد...

-بیا اینم شاهکارت موقع خواب.

تو خوابم کارت خوبه ها.

گوشیش رو داد دستم.

همون تخت بود اما مشخص نبودم.

ولی کی جز من می تونست باشه؟!

یه مرد دیگه که روم بود و داشت.

نه نه این امکان نداره.

یعنی حتی تو بیهوشی هم ولم نکرده؟!

بلند شدم هلش دادم انقدر هلش دادم تا خورد به دیوار .

نمی تونستم بدون حرف زدن تنفرم رو بهش بفهمونم.

با رژی که روی میز بود نوشتم ازت متنفرم.

خیلی پست و کثیفی .

رژ رو کوبیدم که آینه ترک خورد.

نزدیک ترین در رو باز کردم و رفتم تو.

یه اتاق کوچیک بود.

در رو قفل کردم.

رفتم کنج اتاق نشستم و زار زدم به حال خودم.

هیچ رو حس نمی کردم.

بدنم سر بود انگار عصب هام کار نمی کرد.

هق می زدم.

فقط هق می زدم.

صدای های نا مفهوم مدام روی اعصابم خش می انداخت.

دستم رو مشت کردم و به سینه ام کوبیدم.

چم شده بود.

دستم رو روی چشم هام کشیدم و بعد جلوی چشم هام نگه داشتم.

خیسی دستم رو دیدم اما حس نکردم.

به در کوید.

-در رو باز کن تا دسته جمعی نفرستادم بیوفتن به جونت.

باز کن.

جیغ زدم:

-گمشو.

اما انگار نمی فهمید.

-جیغ نزن در رو باز کن.

دلم بیشتر به حال خودم سوخت.

قلبم از درد فشرده شد.

عصبی و کلافه بودم.

به در کوید که رفتم و بازش کردم.

اومد تو.

-این کولی بازیا چیه؟!!

نمی تونستم لبم رو تگون بدم.

انگار سخته کرده باشم.

یا دست هام ایما و اشاره می کردم.

داد زد:

-خب لعنتی چته؟

با چشم های اشک آلودم خیره بودم بهش.

داشتم از وضع الانم دیوونه می شدم.

فقط می خواستم خوب شم حتی اگه مجبور می شدم ازش کمک بخوام.

رفتم و رژ رو برداشتم و کف زمین نوشتم.

نمی تونم حرف بزنم.

نمی تونم لب هام رو تگون بدم.

بدنم حس نداره.

متوجه هیچی نمی شم.

مات و مبهوت بهم خیره شد.

ملتمسانه بهش نگاه کردم.

سری از تعجب تگون داد.

لب زد:

-چی شده؟!!

نوشتم یعنی کارتو نیست.

داد زد:

-چطور می گی کار منه؟! -

زده به سرت؟! -

خل شدی؟! -

آره؟! -

با این حرفش بغضم شکست که گفت:

-نکنه سخته کردی.

بهش چشم غره رفتم که رفت سمت تلفن.

نگاهش کردم که شماره کسی و گرفت و شروع کرد به حرف زدن.

یواش حرف می زد نمی فهمیدم چی می گفت ولی مدلم به من نگاه می کرد و با اون فرد پشت خط حرف می زد.

اومد سمتم و گفت:

-باید منتظر باشیم دوستم بیاد تا بفهمیم چت شده.

دستش رو آورد سمت صورتم که کشیدم اونور خودم رو.

با حرص نگاهم کرد .

چونم رو گرفت تو مشتت و فشار داد.

هیچ حس دردناکی نداشتم.

فقط نگاهش کردم.

تو چشم هاش بهت و ناباوری بود.

دستش رو کشید تو آینه به خودم نگاه کردم .

چونم قرمز شده بود از فشارش .

ولی چرا حسی نداشتم؟!!

بازم اشک بود که از چشم هام اومد پایین.

صدای زنگ اومد .

آراسپ سریع بلند شد و در رو باز کرد.

با دوستش وارد اتاق شد.

گویا این دکتر بود.

اومد سمتم.

-سلام چی شده؟!!

سرم رو تکون دادم.

که آراسپ گفت :

-نمی تونه ماهیچه هاش رو تکون بده.

بابت اون نمی تونه حرف بزنه.

-خب چی شده که اینطوری شده؟!!

آراسپ نگاهم کرد و با اخم نگاهش کردم و رفتم خودکار و دفتر آوردم ولی آراسپ سریع ازم گرفتاشون و گفت:

-هیچی نمی دونستم از مار می ترسه مار رو گذاشتم بغلش که بیهوش شد.

دکتر شروع معاینه ام کرد .

فشار رو اول گرفت.

بعدش یه سری علائم ازم پرسید که دارم یا نه.

هیچ کدوم رو نداشتم.

فقط بی حس بودم.

وقتی کارش تموم شد گفت:

-چیز خاصی و حادی نیست.

ترس زیاد باعث شده تبخال بزنه ولی نه تبخال معمولی تبخال داخلی، یعنی زیر پوستی که با خوردن یه سری ویتامین ها و ورزش های مخصوص خوب می شه.

آراسپ نگاهم کرد و مخاطبش اون رو قرار داد و گفت:

-خب چقدر طول می کشه.

-نمی تونم بهتون تایم دقیق بدم چون بستگی به بدن خودش و ورزش هایی که باید انجام بده داره.

هرچقدر بیشتر ورزش انجام بده و چیزایی که ویتامین داره بخوره زودتر خوب می شه.

چشم های آراسپ که تو چشم هام بود غمگین شد و یه حس داشت مثل پشیمونی.

نمی تونستم درک کنم ولی چیزی جز این نبود.

سرم رو برگردوندم نمی خواستم نگاهش کنم.

خودش و دوستش همزمان بلند شدن.

دوستش رو بهم گفت:

-حواست باشه از خودت مراقبت کنی زود خوب می شی.

صورتت رو گرم کن بعد با صورتت بازی کن هی لپاتو فشار بده اینور اونورش کن.

سرم رو تکون دادم.

بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و یه حوله برداشتم .

برگشتم تو اتاق.

حالا باید دنبال اتو بگردم.

در کمد اول رو باز کردم یه ذره گشتم ولی نبود .

-دنبال چی می گردی کله ات رو کردی اون تو؟!

یه آن از صداش ترسیدم.

خیلی بهویی بود.

شایدم چون من داشتم می گشتم و سرگرم بودم برام غیر منتظره بود.

به روم نیاوردم و برگشتم سمتش و حوله رو نشونش دادم.

-خب حوله چی؟!

پوکر نگاهش کردم.

حوله رو گذاشتم رو صورتم که همین طوری نگاهم کرد بعد انگاری تازه دوهزاریش افتاده بود گفت:

-آهان اتو می خوای گرم کنی حوله رو بذاری رو صورتت.

سری تگون داد.

رفت سمت کمد سومی .

-با لال زندگی کردن هم سخته ها.

برگشت چمکی بهم زد و خندید.

بی شعور گاو انگاری مادر زادی لال بودم.

اصلاً هم تقصیر این نبود با کاراش و اون مارای لزیجش.

با یاد آوریش مور مورم شد باز.

ذهن رو منحرف کردم به کارای اراسپ که تا کمر تو کمد بود دنبال اتو.

بالاخره اومد بیرون.

ذوق کرده بود از کشفش.

سرم رو اینور اونور به معنی تاسف تگون دادم که وقتی دیدم سریع اخم کرد و شد همون اراسپ یخ.

اتورو زد به برق و اومد حوله رو ازم گرفت.

دو لاش کرد و اتو رو گذاشت روش.

دستم رو گرفتم به صورتم و با صورتم بازی کردم.

هی لپامو اینور اونور می کردم.

صورتم و کج و کله می کردم.

سعی می کردم بخندم .

برگشتم سمت اراسپ که دیدم همینطوری هنگ داره نگاهم می کنه.

اخم کردم و رفتم اتو رو برداشتم از رو حوله.

حوله رو چسبوندم به صورتم که سوختم یه آن

سریع حوله رو برداشتم با دستم صورتم رو دست کشیدم.

-دیدى عین لالی فلج و احمقم هستی.

یعنی انقدر احمقی که نمی دونی این داغه .

می خواست حرصم رو در بیاره!

بدون توجه بهش رفتم سمت آینه و حوله رو گذاشتم رو صورتم و ماساژ دادن.

انقدر این کارو کردم که گرمای حوله از بین رفت.

حوله رو گذاشتم کنار و رفتم تو آشپزخونه .

آب پرتقال برداشتم و تو لیوان ریختم و یه نی گذاشتم توش و شروع کردم خوردن.

ولی سختم بود با نی.

لیوان و برداشتم و سر کشیدم .

اومد تو آشپزخونه و گفت:

-خوش می گذره؟!!

بی اعتنا بهش برای بار دوم لیوان رو پر کردم و با دستم لب هام رو از هم باز کردم نی گذاشتم توش.

جلوی اون نمی خواستم به روش قبلی بنوشم. خندید.

بلند شد و اومد پشت سرم.

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و دم گوشم گفت:

-ادب شدی نه؟!!

اوخی کوچولو.

بهایی که براش دادی سنگین بود دیدی؟!!

فهمیدی شوخی ندارم؟!!

صورتتم رو گرفت و چرخوند سمت خودش.

-منو ببین.

بهش چشم دوختم که گفت:

-تو دیگه معشوقه من نیستی!

برق از سرم پرید.

بهم چشم غره رفت.

-کاملاً هم جدیم.

معشوقه ام باید عاشق من باشه.

باید فقط معاشقه با من رو بخواد.

به پام بشینه نه که در بره و با یه سری حرف خرم کنه.

به سختی صورتم رو مچاله کردم حس کردم نفسم گرفت.

این هارو گفت و از روی صندلی بلند شد.
گلووم درد گرفت.

بغضی به شدت به گلووم چنگ انداخت.
دستش رو گرفتم کمی ایستاد و گفت:
-تو انتخاب اشتباهی بودی.

چطور می تونست انقدر بی رحم باشه.
اون که می دونست نمی تونم حرف بزنم.

قبول داشتتم اشتباه کردم؛ واقعاً تصمیم اشتباهی گرفته بودم اما انتخاب اشتباهی نبودم.

دستش رو کشید که پشت سرش بلند شدم و از پشت بغلش کردم.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم اما حصار دست هام رو باز کرد و گفت:

-دیگه حنات رنگی نداره برام.

پام رو به نشونه ی اعتراض به زمین کوبیدم.
برگشت سمتم و خیره ی چشم هام شد.

-اگه صبر داشتی می فهمیدی معشوقه ی من بودن چه فایده هایی داره.

برای خودت خانومی می کردی اما افسوس.

تا عمق وجودم سوخت.

مردمک چشم هام لرزید.

این همه زحمتم به باد رفت.

لعنتی.

رفت روی تخت دراز کشید.

دستش رو روی پیشونی اش گذاشت.

نه من کم نمیارم.

دویدم رفتم کنارش روی تخت دراز کشیدم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم که گفت:

-داری چی کار می کنی؟!

عه یعنی چی؟!

خل شدی باز؟!

سرم رو بیشتر به سینه هاش فشار دادم.

ناخن هام رو روی لباسش حرکت دادم.

برای لحظه ای چه آرامشی داشتم.

حس دل انگیزی بود که قلبم رو نوازش می کرد.

چشم هام رو بستم که صداش مثل ملودی بود.

-مارال...

چشم هام باز شد.

-این خرو نمی تونی از پل رد کنی.

دیگه نه خامت می شم نه رامت.

دستم رو مشت کردم.

اعتنایی نکردم و سرم بیشتر به بدنش فشار دادم.

عصبی شد.

پسم زد و روی تخت نشست اما روم خم شد.

-فکر کردی من هالو ام؟!!

احمقم؟!!

فکر کردی باز باورت می کنم؟!!

خواستی از دستم در بری.

حس کردم شعور داری درکم می کنی و منفعت طلب نیستی.

با بهت بهش خیره شدم.

متوجه ریخته شدن اشک هام نشدم که روی صورتم می لغزید و گونه هام رو تر می کرد.

چطور می تونه اینطوری حرف بزنه وقتی حتی نمی تونم با حرف بزnm و از خودم دفاع کنم.

فقط سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

لب زد:

-داری عصبیم می کنی.

صدای ضربان قلبش رو به صورت نا مرتب می شنیدم.

انگار تپش قلب گرفته باشه.

سرم رو بلند کرد و گذاشت روی بالش.

روم خیمه زده و گفت:

-چی شده؟!!

هوم؟!!

عمیق بهم نگاه کرد و منم نگاهم رو به نگاهش گره زدم.

دنبال آرامش ، یه فرصت تو تپله های یخ زده اش بودم.

نوچی کرد و انگشت شستش رو روی لبم کشید.

-نمی تونی حرف بزنی.

نمی توئم ببخشم.

اوه مثل این که چیزی فراموشت شده باشه!

گنگ بهش خیره شدم و سری تکون دادم.

-تو...-

یکی دیگه طعمت رو چشیده.

می فهمی که!

دو باره نگاهم رنگ نفرت گرفت.

چطور از یادم رفت؟!!

محکم با مشت به سینه اش کوبیدم و هولش دادم.

بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

وجودم توام با قلب فشرده شدم از درد می سوخت.

نفس های عمیق به صورت پی در پی می کشیدم که از پشت توی بغلش کشیده شدم.

دستش رو کشید روی بدنم و گفت:

-اینطوری لمست کرده.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-منم دیدم.

بدنم رو لمس می کرد و دم گوشم با حس خاصی ادامه داد:

-رابطه خوب و پر احساسی بود.

با اینکه بیهوش بودی ولی نظر جلب می کرد.

از پشت دست هاش رو روی لبام کشید.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و زمزمه می کرد:

-لبت رو بوسیده و طعمش رو چشیده!

من هم دیدم و لذت بردم.

به نظرت دیگه چی می تونه باشه این بین؟!

به نظرت رابطه عمیق می شه یا چی؟

اون حس تنفر از خودش و کارش داشت رو نروم می رفت.

نه می تنوستم حرف بزنم نه حرکتی انجام بدم.

هر عکس العملی از من دو برابرش رو سرم میوورد.

نمونش همین بلایی بود که سرم آورده بود.

هولش دادم کنار.

-چیه بهت بر خورده؟!

خودت خواستی این انتخاب تو بود.

من بهت هشدار داده بودم.

بهت گفتم و تو این رو انتخاب کردی .

با عقل خودت.

دیگه چی از من می خوای؟!

این کارات چه معنی می ده؟

خودت می فهمی چی می خوای؟

یه بار در می ری!

بعدش میای پیشم و می گی می خوایم؟

حرکت های عاشقانه می زنی؟!

تو دم می مزاجی.

من از این جور آدم ها خوش نمیاد چون ثبات ندارن.

ضعیفن و بی هدف شاید تو فراتر باشی.

مرموز و موزی.

آدم که هر طرف باد باشه اون طرفن.

تو حذب بادی؛ اینطوری حس می کنم.

تو یه پلیس دیدی و بدون فکر به هیچی فقط رفتی.

با وجود اینکه می دونستی و آگاه بودی.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

فشاری به بدنم آورد و باز ادامه داد:

-ولی بی توجه به این فقط به فکر فرار بودی.

من وقتی کسی رو وارد حریم خصوصیم کنم یعنی می خوامش.

یعنی اینکه معشوقه ی منه ولی تو خرابش کردی.

تویه فسقله می خواستی دورم بزنی.

جوجه من خودم جاده چالسوم.

حتی فکرشم نمی تونی بکنی که من کیم.

من هر جا باشی ببین تاکید می کنم هر جا باشی حتی پیش یه سرهنگ یا سرگرد خیلی راحت میارمت پیش خودم.

همونطوری که اون پلیسا آوردنت اون هم فقط با یه زنگ.

آره من ته خلافم اما نفوذ دارم.

تجارت دختر دارم اما باز هم حرفم برو داره.

راست می گفت.

من معشوقه ی اون بودم.

نباید اون کارو می کردم.

ذهنیتش دیگه بهم مثل سابق نمی شه.

هیچوقت دیگه اعتماد نمی کنه بهم.

اشتباه خودم بود.

با اینکه کاریم نداشت ولی ترسیدم.

فک کردم می تونم در برم.

از ترسم بود.

نگاهش کردم که منتظر بود.

-چی می خوای بگی اینطوری نگاهم می کنی؟

بلند شد و گوشیش رو داد دستم.

-بنویس زبون بسته.

بی توجه به حرفش گوشیش رو گرفتم و تایپ کردم:

-همه کار هام از ترسم بود درکم کن.

من ترسیده بودم.

به تو اعتماد دارم.

حتی بهت حس دارم ولی قبول کن فضای اونجا با آدم هایی مثل مهبود؛ ترس یه چیز عادیه.

با حرف هاش اعصابم رو خورد کرده بود.

-اون مهبود هیچ غلطی نمی تونست کنه.

مگه بهت نگفته بودم؟!

اون هیچی نیست!

فهمیدی؟!

وقتی من بهت می گم چرا می ترسی آخه؟

چی گفته مردک که باعث شد فرار کنی؟!

تایپ کردم.

-بحث حرف تو نیست آراسپ.

من تا الانم با حرف های تو آروم بودم.

خودت دیدی ولی وقتی رفتی حالم رو دیدی که مهبود ذهنیتم رو خراب کرد.

وقتی فکر می کردم حرف هاش تو مغزم بود.

حرف هاش انگار واقعیت داشت.

-یعنی حرف های اون تاثیرش از حرف های من بیشتر بود؟!

حرف های اون هیچ اهمیتی نداره هیچ کدومشون.

نوشتم:

-چرا داشت شاید تا قبل از اتفاقات فکر می کردم نداشت ولی بعدش یقین پیدا کردم.

اون گفت تورو برای سرگرمی می خواد بعد ولت می کنه مثل بقیه ولی اول گفتم نه اما بعد دیدم راست می گه تو رفتارات با من خیلی عادیه.

انگار نه انگار معشوقتم.

انگار مثل همه ی دخترام که ولشون کردی.

حتی الانم مشخص شد اگه غیر این بود تو نمی شستی رابطه ی یه مرد دیگه رو با من تو بیهوشی تماشا کنی.

تازه تازه بعدش بیای بهم بگی لذت بخش بود.

گریم گرفته بود.

نوشتم:

-این برام خیلی سنگین بود.

نه برا من برای هر زنی خیلی سنگینه.

پوزخندی زد:

-چرا همچین فکری رو کردی؟!!

مگه دیدی رفتار های منو؟

من با اونا حرفم نمی زدم فقط توی تخت خوابم بودن.

تو چرا انقدر ساده ای دختر؟!!

نمی فهمم با این ذهنیت ساده ای که داری وارد این بازی کثیف شدی.

مهبود این حرف هارو زده تا اینطوری شی.

چرا؟!

چون نتونسته به دستت بیاره این خیلی واضحه من نداشتم داشته باشنت.

یه رقص ایرانی ورژن.

دم گوشم زمزمه کرد:

-دختری که باکرست و جذاب و زیبا سرگرم می کنه.

با اون بدن انعطاف پذیرش هوش از سرت می بره تا زبون درازه.

بعدش تو اون فیلم اگه دقت می کردی می فهمیدی اون فیلم تازه نبود حتی از دکوراسیونشم می تونستی بفهمی ولی حالت بد بود.

باید یاد بگیری هر چقدر حالت بد باشه دقت لازمه.

نذار نقطه ضعف شه برات.

تو نقطه ضعف دادی دستم منم با یه فیلم ساده نقطه ضعف رو تحریک کردم.

تو باید دقت کنی باید...

سرش رو کشید عقب.

هنگ نگاهش کردم.

چشم هاش که به قیافه ام افتاد خندش گرفت یهو.

خودش رو کنترل کرد دستش رو روی لبش کشید و سرش رو برگردوند.

خیلی راحت من رو دست انداخته بود.

مشت زدم تو بازووش با حرص نگاهش می کردم.

برگشت که بتونه بهم چیزی بگه که باز قیافه ام رو دید خندش گرفت.

این دفعه کنترل نکرد و خندید.

-خیلی بچه ای هنوز خیلی!

خیلی ساده ای.

یه دختر با قلب پاک اما یه احمق ساده لو.

بهش چشم غره رفتم و دست به سینه شدم.

به سختی براش چشم و ابرو میوادم.

نفسم رو پرصدا دادم بیرون که پوزخندی زد و گفت:

-الان تو شاکی؟!!

الان عصبی؟!!

این به نوعی اعتراضه؟!!

سری تکون دادم.

-خوبه خوبه ادامه بده.

ترشی نخوری یه چیزی می شی.

عصبی شدم دیگه خیلی داشت حرف می زد.

سمتش هجوم بردم و خودم رو روی سینه هاش پرت کردم و افتاد روی تخت.

بالش رو برداشتم و زرت و زرت زدم توی صورتش.

-نکن عه.

عجبا؛ دختر چته؟!!

بالش رو گرفت و خوابوندم روی تخت.

نفسی کشیدم.

گونه هام رو لمس کرد.

دستم رو حس نمی کنی؟!!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-چرا؟!!

به لب هام چشم دوخت.

سرش رو آروم آروم آورد جلو و لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

دستش رو روی گونه ام گذاشت.

نفس کم آوردم انگار!

صورت‌م حس نداشت اما از درونم حسش می‌کردم و ناخواسته چشم‌هام رو بستم.

کمی بعد لب زد:

-باز کن چشم‌هات رو تموم شد.

باز کردم و حتم داشتم که لب‌هام گل انداخته.

لبخندی بهش زدم.

دستش رو توی چال‌گونه‌ام فشار داد و گفت:

-همیشه اینطوری بخند.

سرم رو خم کردم و گونه‌ام رو به دستش کشیدم.

سرش رو کنار گوشم گذاشت و گفت:

-خب نمی‌خوام سفرم خراب شه!

می‌خوام ازش لذت ببرم این فرصت رو می‌دم که جبرانش کنی.

با تعجب بهش چشم‌دوختم.

پوفی کردم.

-باید یه مدلی جبران کنی.

باشه؟!!

با تعجب و سردرگم بهش خیره شدم.

شونه ای بالا انداختم.

با تعجب گفت:

-ها چیه؟!!

نمی دونی؟!!

سرم رو تکون دادم که بی تفاوت گفت:

-خب به من چه؟!!

اینم من باید بگم؟!!

اشاره ای به خودم کردم طوری که نه پس من بگم.

-زیون بسته دوره ی کر و لالی و ایهام و اشاره ندیدم خب؟!!

هر چی گفתי خودتی.

پوکر بهش نگاه کردم.

با دستم که انگار گوشی به دست داشته داشته باش از خودم سلفی کردم.

زد زیر خنده.

بهش نگاه کردم که قفل گوشیش رو باز کرد و داد دستم.

بهم گفت:

-صورتت همش به جوهر هیچی نمی فهمم خنثی هستی.

نفسم رو صدا دار دادم بیرون و تو نت گوشیش نوشتم:

-ها تو چی درست داری؟!

به خودش اشاره کرد و گفت:

-من؟!

سری تگون دادم.

-من همه چی دوست دارم؛ هر چیزی که لذت بخش باشه.

هر چیزی که باعث امیدواریم بشه.

هر چیزی که بهم حس زندگی کردن بده.

وجودم رو قلقلک بده و تشویقم کنه به زندگیم هیجان بدم و موفقیت رو رقم بزنم.

حس شادی و شر زندگی کنم.

دستی به زیر چونه ام کشید و گفت:

-تو می دونی از همه چی مهم تر تو زندگی چیه؟!

کمی فکر کردم و نوشتم :

-عشق؟!

خنده ای کرد و گفت:

-نه!

اون چیزی مهمه که به زندگیم هدف بده و ترغیبت کنه بهش برسی.

مهم ترین چیز هدفه و رسیدن بهشه.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم که کمی بعد پرسید:

-راستی هدفت تو زندگی چیه؟!!

به دست هام خیره شدم و مشتتون کردم.

نوشتم:

-فهمیدن حقیقت و پیدا کردن خواهرم.

پوزخندی زد:

-چیزی هم پیدا کردی؟!!

نوشتم:

-نه.

-پس فقط خودت رو به دست تباهی دادی.

-بیا راجب اینا حرف نزنیم.

-هدف تو چیه؟!!

-زندگی آروم و خوشبختی البته وقتی که رقبام رو به خاک سیاه نشوندم.

این رو گفت و خندید.

-البته چیزی به نابودیشون نمونده.

خیلی حرف می زنی دختر.

برو بخواب.

سری تکون دادم که گفت:

-قبل از خواب کمی نرمش بده به صورتت و باهات بازی کن.

زهر مارم می شه عین برا بهم نگاه می کنی.

چشم هام رو چرخوندم رفتم رو تخت نشستم و با صورتم بازی کردم.

چقدر می تونه یه آدم بیشعور باشه آخه.

حرف نمی تونم بزنم دور از جون کر که نیستم؛ بی شخصیت بی پرستیج.

حس می کردم بهتر شدم.

عضلاتم نرم تر شده.

با لپام بازی می کردم که یه چی محکم خورد تو صورتم و فقط چشم هام رو بستم.

برگشتم دیدم حوله هست.

آراسپ خودش رو پرت کرد رو تخت و گفت:

-حوله رو بزار روش.

گرما عضلات رو شل می کنه .

همراه با گرما ماساژ بده اونارو.

چپ چپ نگاهش کردم .

-چیه اینطوری نگا می کنی ؟!

بده برات حوله آوردم ؟!

چپکی نگاهم کرد که حوله رو برداشتم گذاشتم رو صورتم و ماساژ دادم.

حس خوبی بود.

الان یه چیزایی حس می کردم.

دوس داشتم ادامه بدم و برم دوباره حوله رو داغ کنم ولی واقعا نمی تونستم.

امروز به اندازه کافی خسته شده بودم و تنشم بیش از اندازه بود.

ترجیح می دم بخوابم و فردا برسم به صورتم.

حوله رو کنار گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.

نمی تونستم بخوابم هنوز اون ترس تو بدنم بود.

نا خود آگاه بدنم منقبض می شد.

نفس هام تند شده بود.

-چیت شده باز تو؟! -

هر سری باید یه جات رو جمع کنم؟! -

انگار نمی شنیدم و حس لرزش توی وجودم داشتم.

سرم رو تکون دادم و مجاله شدم تو خودم.

بازوم رو گرفت تو دستش و گفت:

_با توام.

عین آدم بگو چی شده که اینطوری نفس نفس می زنی؟! -

خودم رو کشیدم کنار .

بدنم شروع به لرزیدن کرد.

وقتی وضعیتم رو دید گفت:

_تو می ترسی؟! -

انگار با گفتنش تونستم درکش کنم.

اشکم در اومد.

ناراحت نگاهم کرد و بغلم کرد.

-اشتباه کردم نباید این کارو می کردم.

تنبیهت بحثش جدا بود.

نباید از ترست سو استفاده می کردم.

موهام رو ناز کرد و سرم رو بوسید.

-آروم باش.

هیچ اتفاقی نمیوفته.

قول می دم.

زل زدم تو چشم هاش .

باز شده بود همون چشم های دوست داشتنی و معمایی .

انگار با نگاهش آرامش گرفتم.

یواش یواش تو بغلش آروم گرفتم.

گرمای بدنش ربهام منتقل شد و بدن سردم رو گرم کرد.

از گرم های تنش چشم هام گرم شد .

تو خواب و بیداری شنیدم که گفت:

-معذرت می خوام ازت.

نمی دونم واقعی بود یا توهم ولی هر چی که بود حس خوبی بهم داد.

دوست داشتم تمام عمر باقی موندم رو تو این شرایط باشم.

تا به حال تو این چند سال زندگی‌م این آرامش محض رو نداشتم.

آرامشی بدون هیچ ترس و دلنگرانی.

صورت‌م می‌خارید دست‌م رو آوردم بالا زدم رو صورت‌م و بخارونمش که دست‌م خورد به دست یکی و

اوا دست کیه؟!!

چرا صورت‌م قلقلک شد.

من که...

یهو چشم هام رو باز کردم و نشستم.

بدون توجه به اون دست.

آروم زدم رو صورت‌م.

حس کردم.

خندیدم.

وای یعنی خوب شدم.

دویدم جلو آینه.

خندیدم.

کامل نمی تونستم بخندم هنوزم سری داشت صورتم ولی می تونستم حرف بزنم و بخندم.

_آراسپ.

برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند نگاهم می کنه.

دوبیدم بغلش .

_وای من خوب شدم.

با خنده موهام رو کنار زد و گفت:

-خیل خب حالا که بهتر شدی انقدر وراجی نکن که دختر خوب.

پاشو باز ماساژ بده که کامل خوب شی اینطوری فلج طور حرف نزنی.

با حرفش زد زیر خنده.

بعدش با اخم نگاهش کردم و مشت کوبیدم تو سینهش و قیافم و کج و کوله کردم اداشو در اوردم.

_لزیج کریه.

بلند شدم رفتم جلو آینه.

یه لبخند گنده زدم.

رفتم تو آشپزخونه یه آب پرتقال دبش خوردم و حوله گرم کردم گذاشتم رو صورتم.

-وای خستمه.

خوابم میاد.

به طور کشاری نالیدم:

-آی خوابم میاد.

وای خوابم میاد.

هه حسش نیست.

دیدم به چهار چوب آشپزخونه تکیه داده.

نگاهش به من بود که دستش رو برد بالا و برام دعا کرد.

-آی آی چی می گی واسه خودت؟!!

-انقدر از این لفظ استفاده نکن خوبیت نداره عه.

-آی؟!!

آی رو می گی؟!!

آی چیش بده مگه؟!!

قدم قدم اومد سمتم و با لحن خاصی گفت:

-می خوای بهت بگم چیش بده؟!!

نفسی کشیدم و خیره نگاهش کردم.

بهم رسید و دستش رو روی بازوهای برهنه ام کشید.

آب دهنم رو قورت دادم.

الان فهمیدم چی گفتم.

با لکنت گفتم:

-خب...

ب...بین اون برای اشاره به درده.

دستش رو نوازش بار روی گونه ام کشید و بعدش تا زیر گردنم حرکت داد.

با صدای آرومی گفت:

-مگه درد داری الان؟!!

جا خوردم و گفتم:

-چی؟!!

پوزخندی زد و سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-کجات درد داره خوبش کنم.

از حرفش خجالت کشیدم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت.

اصلاً به حال دیگه ای داشتم.

لب زدم:

-هیچ جایی نیست که درد داشته باشم.

می خوام برم.

اما نداشت.

-کجا بری؟!

-بخواهم.

-منم پیام؟!

گیج شده بودم انگار کسی هیپنوتیزم کرده بود.

-ها؟!

-بغل من؟!

-چی؟!

خنده ای کرد:

-خسته ای؟!!

-بیست سؤالیه؟!!

-جواب نمی دی!

-می شه برم؟!!

-منم جواب نمی دم.

اوادم که برم بازم نداشت.

دست هاش دور کمرم حلقه کرد.

نفس کشیدن برام سخت شده بود.

نمی دونستم چی به چیه!

گفتم:

-نمی فهمم.

لب هاش رو لب هام قرار گرفت.

به بازویش چنگی زدم.

صبح در حالی که نم موهای خیس رو می گرفتم به سمت کمد رفتم.

کشوی لباس رو عقب کشیدم خم شدم لباس رو بردارم که دستی دور کمرم حلقه شد.

هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

-چیکار می کنی آراسپ؟

حلقه دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد و سرش و روی شونه ام گذاشت.

نالید:

-سرم درد می کنه .

سرم رو چرخوندم و گونه اش رو بوسیدم:

-بزار لباس بپوشم ، برات مسکن میارم.

دستش رو روی بازوی لختم کشید.

-مسکن دارم .

سرش رو آورد بالا ، دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم و گفتم :

-چه داغی!

خب منو چرا نگاه می کنی برو مسکن بخور دیگه.

لبخندی زد و حوله ام رو گرفت.

-باشه .

این رو گفت و باز به سمت خودش کشیدم.

خواستم اعتراض کنم که لباس روی لبام نشست.

داغی دستش روی کمرم بیشتر و بیشتر می شد.

دست دیگه اش رو توی موهام فرو برد.

حس کردم که صدای ضربان قلبش رو می شنوم.

حسی تو وجودم گر گرفت و بی قرارم کرد.

دست هام رو پشت گردنش حلقه کردم و...

تقه ای به در خورد؛ نفهمیدم چطوری خودم رو از آغوشش دور کردم.

نگاهی به وضعیت انداختم و سریع دویدم داخل حمام.

آراسپ گفت:

-بله؟!!

-قربان استخر آمادست.

-خب.

-می شه پیام تو یه فرمی هست که باید امضا کنید.

-بیا.

اخه الان وقته اومدن بود لعنتی.

چقدر وقت شناس.

فکر درگیر بود که چی رو داره امضا می کنه که صداش به گوشم خورد.

-بیا بیرون رفت.

اوف حالا من چطوری برم؟!

اوف لعنتی.

در رو آروم باز کردم و رفتم بیرون.

یهو کشیدم تو بغلش.

-چرا انقدر دیر اومدی؟!

-کجا دیر اومدم؟!

-دیر اومدی مارال.

نگو نه.

نگاهش کردم.

یه ذره تو چشم هام نگاه کرد بعد خم شد و لبم رو محکم بوسید.

نمی تونستم با این هیجان و خشونت نبوسمش.

گردنش رو به سمت خودم کشیدم و بوسیدنمون شدید تر شد.

همونطوری که می بوسیدم بغلم کرد و برد سمت تخت و نشست.

رو پاش بودم و حالم کنار رفته بود.

دستشو کشید روی روم پام.

لبم رو ول کرد سرش رو برد تو گردنم.

-بهتره بریم استخر.

شنا کنیم.

آب تنی کنیم.

بلندم کرد بعد خودش بلند شد.

پیرهنش رو در آورد و یه شرتک پوشید.

داشتم نگاهش می کردم.

-نگا نکن بپاشو بریم.

_مایو ندارم که؟

چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت کمد و کثو رو بیرون کشید یه ست مایو در آورد داد بهم.

مایو رو گرفتم طوسی بود.

یه چیزی ناگهان خورد تو صورتم.

یه ربدوشام طوسی بود.

سوالی نگاهش کردم که چشم هاش رو گرد کرد.

-همینطوری با مایو که نمی خوای تا استخر بیای!

اینو می پوشی وقتی رفتیم تو در میاری.

الان مثلاً غیرتی شده؟!!

هاها یه چیزی بگو بهت میاد.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

مایو و ربدوشام رو برداشتم رفتم تو حموم .

پوشیدمش.

واقعا خیلی بهم میومد.

ربدو شام رو روش پوشیدم اومدن بیرون.

بدون توجه بهش یه صندل برداشتم پوشیدم و گفتم:

-خب کجا باید بریم؟!-

در رو باز کرد و رفت.

-بیا می بینی.

پشت سرش راه افتادم.

کسی اینجا ها نبود چرا باید اینو می پوشیدم آخه.

در یه اتاق رو باز کرد و رفت تو.

دم در یه مکث کردم.

یه اتاق که نمی شه گفت خیلی بزرگ بود، توش استخر بود.

من فکر می کردم استخرش سر باز باشه.

رفتم تو.

در رو بستم رفتم سمت صندلی که توی اتاق بود.

صندل و مانتوم رو در اوردم گذاشتم روش.

برگشتم که دیدم اراسپ تو چند قدمیم ایستاده و داره نگاهم می کنه.

نگاهش کردم و لبخند زدم.

رفتم پیشش و دستش رو گرفتم تو بغلم.

-خب حالا چیکار کنیم بریم تو آب؟

نگاهم کرد و رفت سمت لب استخر و گفت:

-اره ولی یه طور جالب.

..چ..

پرت شدیم تو آب.

یه آن نفسم رفت خیلی ناگهانی بود.

سرم رو از آب آوردم بیرون و آب های تو دهنم رو دادم بیرون.

چشم هام رو باز کردم و دست کشیدم بهشون.

آراسپ داشت با لبخند نگاهم می کرد.

با مشت زدم تو شونش.

-این چه کاریه آخه؟!!

بدنم ارور داد.

-همیش جذابہ!

-آها کہ جذابہ باشہ.

خندید.

آب پاشید رو صورتم و گفت:

-انقدر حرف نزن فسقلی بیا شنا کنیم.

سری تگون دادم.

-تو شنا کن من پشتت میام.

-عه پسر زرنګ کدوم شهری؟!!

-برو بیست ثانیه بہت آوانس می دم.

-آوانس برای چی؟!!

-۱،۲،...

از پشت بغلم کرد.

تلاطم آب وجودم رو بہ وجد میورد و بہ بدنم برخورد می کرد.

گرمای تنش رو حس کردم.

از پشت بوسہ ای روی شونہ ام زد.

دم گوشم طوری که هرم نفس های داغش رو حس کنم گفت:

-مسابقه بدیم.

سوم رو تا جایی که می شد سمتش برگردوندم.

-عه؟!؟

-دوست نداری؟!؟

این رو گفت و گونه ام رو بوسید.

-چرا.

-خب با شماره ۳ شروع کنیم.

۱،۲،۳...

جیغی زدم و شروع کردم تند تند شنا کردن.

ازش جلو زدم.

لبخندی روی لبم نشست.

کمی بعد حس کردم ندیدمش.

برگشتم.

اسمش رو صدا زدم:

-آراسپ؟! -

ناگهان مچ پام گرفته شد که هینی کشیدم و به سمت پایین کشیده شدم و رفتم زیر آب.

بغلم کرده بود.

صورتش رو به وضوح می دیدم آبش ناخالصی و کلر نداشت.

لب هام رو بوسید و بعدش بالا رفت.

داشت شنا می کرد.

جرزن.

منم تند تند شنا کردم اما دیر رسیدم.

دست زد.

-من بردم؛ فینگیل باختی.

انگشت رو به نوک دماغ زد.

-تو جر زدی.

قبول نیست.

-باشه دوباره.

-پس چی.

دوباره مسابقه دادیم؛ باختیم.

داد زدم:

-این انصاف نیست.

دوباره.

-باو شه.

شروع به شنا کرد.

یه فکری به سرم زد که پوزخندی زدم...

آهان منم جرزنی بلدم.

با تمام وجودم جیغ زدم .

چشم هام رو بستم و صورتم رو ترسیده کردم.

آراسپ ترسیده شنا کرد سمتم.

-چی شده ؟!

چرا اینطوری شدی؟!

دستش رو روی بازوم گرفت و تکونم داد.

چشم هام رو باز کردم و زبونم رو تا ته آوردم بیرون.

وقتی قیافم رو دید زد پس کله ام.

سریع دستش رو گاز گرفتم.

-آیییییی وحشی.

دست رو ول کردم و با سرعت شنا کردم.

همین که دستم رسید به سکو.

پریدم هوا و گفتم:

_بردم.

یعیس بردم.

دست می زدم.

برگشتم سمتش و زبونم رو دادم بیرون و گفتم:

-دیدي منم بلام جرزنی کنم.

آراسپ چپ چپ نگاهم کرد.

- نگا نگا من چطوری جرزنی کردم و خانوم با وحشی بازی جرزنی می کنه.

نچ نچ متاسفم برات.

روش رو کرد اونور رفت.

اوا این چرا اینطوری کرد.

چقدر لوس.

هه مامانش از شیر نگرفتتش.

-خیلی لوس شدی اصلا بهت نمیداد.

اینو گفتم و از استخر اومدم بیرون و دوییدم.
اون آراسپی که من میشناختم الان باید میومد .
داشتم می دویدم که از کمرم گرفت.

-که من لوسم آره ؟

موش کوچولو با تواما.

آره؟!

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و...

گازی ازش گرفت:

-آی وحشی ولم کن.

موهایش رو چنگ زدم.

-ولم کن گردنم کنده شد.

دندون هاش رو جدا کرد.

_موهام رو ول کن ول کنم.

گفتم باشه.

دندون هام رو گذاشتم رو سرش و گاز گرفتم.

آها اینه.

حالا بگیر.

دادش بلند شد.

-دختره ی خر ول کن سرم رو گوشتش رو کندی.

ول کردم.

با چشم های عصبی نگاهم کرد .

من هم همینطوری نگاهش کردم.

چند دقیقه بهم زل زدیم با عصبانیت.

بعد یهو زدیم زیر خنده.

نشستم رو زمین و می خندیدم.

تو حین خندیدنم گفتم:

-ما هم به موقش خیلی لجبازیم.

از دو تا بچه هم بدتریم.

آراسپ با سر تاییدم کرد.

همینطوری می خندید.

ناخودآگاه گفتم:

-اصلاً خیلی خری تو فقط بخند.

-بی تربیت.

روی زمین نشست و یهو خوابوندم روی زمین.

داشتم یخ می زدم.

روم خیمه زد و انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید.

-کی خره؟!

به لب هاش چشم دوختم و گفتم:

-دشمن.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و لب هام رو لب هاش گذاشتم.

واقعیت این بود من عاشق این پسر شده بودم.

پسری که حس های درونم من رو بر می انگيخت و دیوونه ام می کرد.

به وقتش جدی و به وقتش شوخ بود.

سؤالی که توی ذهنم بود این بود:

این عشقه یا هوس؟!

خسته شدم که همش توی جاده ی عشق و هوس سر دوراهی بمونم.

یعنی حسش به من عشقه؟!!

با حرص به اونی نگاه کردم که بیخیال و بی تفاوت داشت نگاهم می کرد .

چرا نمی خواست بفهمه من دوش دارم و عاشقشم .

با ناراحتی سرم رو زیر انداختم اما با فکری که به سرم زد لبخند مرموزی زدم .

از رو صندلی بلند شدم و دقیقا روبه روش نشستم . دامنم رو بالاتر کشیدم تا رون هام در معرض دیدش قرار بگیرن.

تاپم پایین تر کشیدم تا بالا تنه ام معلوم بشه.

با دیدن وضعیتم کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-پاشو برو لباس درست و حسابی بپوش بیا پایین.

نمی خوامی گفتم که بلند شد و گفت:

-پاشو برو بچه تو نمی تونی اینجوری تحریکم کنی .

با عصبانیت از رو کاناپه بلند شدمو داد زدم :

-چرا چون اون زنایی که دور و برتن خیلی جذاب تر از من هستن؟!!

یا چون نوزده سالمه اینو می گی؟!!

ی... ی...

با قرار گرفتن لب هاش رو لبم ساکت شدم .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-جوجه تو چی از جون من می خوای ؟

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_تو رو می خوام .

کل وجودت رو.

بگو همش مال منه.

آروم زیرگوشم رو با لب هاش لمس کرد و گفت:

-یه کار می کنم تاصبح فقط جیغ بکشی.

لبخند شیطانی زد .

با کاری که کرد وحشتزده نگاهش کردم

با تکونی بیدار شدم.

نفس نفس می زدم.

دست های داغش رو روی گونه ام کشید.

لب زدم:

-چی شده؟!!

وحشت زده نگاهش کردم.

-داشتی جیغ می زدی و به سینه هات چنگ می انداختی!

نگاهی به بدنم و سینه هام انداختم.

رد ناخن هام روشن خود نمایی می کرد.

پیشونی ام رو بوسید.

صحنه های خوابم هنوز جلوی چشمم بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کشید سمت خودش که هینی کشیدم.

بهش برخورد و شاکی گفت:

-یعنی چی؟!

روی تخت دراز کشید و سرم رو روی سینه های برهنه اش گذاشت.

دستم رو روی تنش کشیدم.

پیشونی ام رو بوسید.

-خواب بد دیدی؟!

-آره.

-چیزی نیست.

دستش رو روی بدنم حرکت کرد.

چرخید روم.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و هرم نفس های داغش پوستم رو می سوزوند.

تو حال خودم نبودم و فقط اون خواب توی فکرم بود.

دم گوشم گفتم:

-اینطوری لذت نمی برم.

چرا آرومم نمی کنی؟!!

همش صداها توی سرم بود که داد زدم:

-می شه ولم کنی؟!!

از بغلش بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

آرامبخش رو از توی کشوی میز برداشتم و توی لیوان آب ریختم.

اومد توی آشپزخونه.

-چته؟!!

-سرم درد می کنه.

ببخشید داد زدم.

دستم رو توی موهام بردم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

اومد کنارم نشست.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت.

بهم نگاه کرد و گفت:

-برو بخواب.

-می رم حالا.

-همین الان

سری تگون دادم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.

نفسم رو پرصدا دادم بیرون.

چشم هام رو بستم و کم کم خوابم برد.

صبح با بوی املت از خواب بیدار شدم.

رفتم سمت آشپزخانه.

داشت آشپزی می کرد و حواسش بهم نبود.

رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

اومدم و گفتم:

-صبح به خیر.

بوسه ای روی گونه اش زدم.

اصلاً فکر نمی کردم چنین کاری کنه.

-بشین که بعدش می ریم خوش بگذرونیم.

-اممم شنای؟!!

-نه اون مال دیروزه.

خم شد روی میز.

-می خوام ببرمت بیرون.

ذوق مرگ شدم.

-جدا؟!!

-اما فرار ...

با لحن کشداری گفتم:

-بی فرار.

باشه قول می دم؛ به شرافتم قسم.

پوزخندی زد و روش رو برگردوند.

-خیل خب.

بخور بریم سریع.

می خوام خیلی بگردیم.

ببینم چقدر انرژی داری.

-باشه باشه الان تموم می کنم.

تند تند لقمه می گرفتم و می خوردم.

اصلاً ذوق زده شده بودم.

-خب من نگفتم انقدر سریع که می میری دختر.

سرم رو تکیون دادن و بلند شدم.

-نچ دستت درد نکنه.

من رفتم آماده شدم.

داشتم می رفتم که مچم رو گرفت.

نگاهمون بهم گره خورد.

سرم رو کمی تکیون دادم به معنی چیه.

-اول آب پرتقال رو بخور؛ جناب عالی هنوز کامل خوب نشدی.

بعد به صورتم اشاره کرد.

۱۱ اصلاً حواسم نبود.

از دستش گرفتم و خوردم.

گذاشتم رو میز لپش رو بوسیدم و گفتم:

-مرسی کلی آراسپ.

-باشه حالا خودت رو لوس نکن.

بدو حاضر شو.

دوبیدم تو اتاق سریع یه شلوار فاق بلند مشکی پوشیدم با یه نیم تنه طوسی .

کفش پاشنه دار کرم رو پوشیدم.

موهام رو شل بافتم دادم کنارم.

سریع رفتم پیش آراسپ.

-من حاضرم دیگه بریم .

بدو من حاضرم.

آراسپ سریع باش.

_مارال یه دقیقه ساکت باش.

خیل خب آفرین حاضر شدی.

حالا جایزش اینه بشینی آروم یه جا.

چپ چپ نگاهش کردم زدم تو بازویش.

-هار هار نمک.

-والا به خدا از ده تا بچه بچه تری .

عه عزیزم کمی سنگین.

وقار متانت نه نی نی لوس مامانی بخورمت.

بهش چشم غره رفتم.

نقسم رو پر صدا دادم بیرون واداش رو دراوردم.

_باشه بابا نجسب.

بدو حاضر شو.

یدونه زد پس کله ام و رفت تو اتاق.

-وحشی.

-بعداً نشونت می دم وحشی کیه.

رفتم تو آشپزخوته یه آب پرتقال دیگه خوردم.

اصلاً انگار با حرف بیرون اشتها باز شده بود.

-یه وقت کم نیار یا.

بابا بسه دیگه حالا ما یه چیز گفتیم.

لیوان رو گذاشتم رو میز.

-بریم دیگه.

دستش رو کشیدم سمت در.

-ولم کن این چه کاری بابا بهت رو دادما.

ولم کن زشته آبرو دارم اینجا.

همینه که می گن به بچه جماعت نباید رو داد.

نگا.

عه؛ دههه ول کن دیگه دختر .

دستش رو کشید بیرون از دستم .

یه اخم وحشناک کرد و رفت جلو ولی نترسیدم.

انگار با کشف این شخصیتش دیگه حناش برام رنگی نداشت.

رفتم کنارش باهاش همقدم شدم.

به نوع راه رفتنش دقت کردم.

محکم و پر قدرت قدم بر می داشت.

با اون جدیتش تو بیرون ابهتش چند برابر می شد.

شونه ای بالا انداختم.

-آراسپ؟

-باز چیه؟!

-مگه با ماشین نمی ریم؟

-خیر.

-دیگه بهم نمی گی جانم؟!

-دوست داری بگم؟! -

جلوی روش ایستادم.

دست هام رو روی سینه هاش گذاشتم.

-دوست دارم بهم بگی جون دلم عمرم!

-اوه دیگه چی؟! -

چی باعث شده بهت خودت انقدر امیدوار شی؟! -

-هی یعنی چی این حرف؟! -

دستش رو روی صورتم گذاشت و سرم رو کج کرد و دم گوشم گفت:

-یعنی برو کنار می خوام رد شم.

دختر خوبی باش پشیمونم نکن باشه؟! -

سرم رو تکون دادم .

من که می دونم نمی خوامی بهم بگی پشمک جنگلی.

از خونه خارج شدیم و قدم می زدیم.

توی پیاده رو بودیم که چشمم افتاد به یه اپارتمان.

یاد شیطننتام توی بجگیم افتادم.

دوست داشتم بازم امتحان کنم.

پوزخندی زدم:

-آراسپ می خوام یکی از هیجان انگیز ترین کارهای عمرت رو انجام بدی.

برگشتم که نگاهش کنم.

دیدم با پوزخند نگاهم می کنه.

-آخه فسقله من هر روز زندگیم سر تا سر هیجانه.

تو از هیجان چی می دونی آخه؟

دلم می خواست بزنم لهش کنم بجسبه کف آسفالت.

الان بهت هیجان رو نشون می دم.

رفتم سمت آپارتمان.

-کجا می ری مارال؟!!

بدون جواب دادن بهش کف دستم رو گذاشتم رو آیفون فشار دادم.

صدای همشون در اومد.

سریع شروع کردم دوییدن.

برگشتم سمت آراسپ گفتم:

-بدوو آراسپ الان میان.

آراسپ کاملاً خنثی نگاهم می کرد بدون توجه بهش سریع رفتم پشت ماشین نشستم و سرم رو از پشت ماشین بیرون آوردم تا ببینم چیکار می کنه؟!!

صداشون میومد که دونه دونه می گفتن کیه کیه.

آراسپ لبخند نشست رو لبش .

همون موقع یه مرد اومد جلو آراسپ با داد گفت:

-آقا شما مگه بیماری که زنگ می زنی مزاحم می شی بعد لبخند می زنی؟!

زنگ بزنگ پلیس بیاد مردم آزار؟!

زنی از پشت پنجره طبقه ی دوم فریاد زد:

-بی شخصیت خجالت نمی کشی؟!

آراسپ به خودش نگاه کرد و گفت:

-من؟!

-مرد و اون خانم بد حرف می زدند.

آراسپی که من می شناسم الاناست که فوران کنه.

از پشت ماشین اومدم بیرون رفتم سمت مرد گفتم:

-اتفاقی افتاده جناب؟!

-بله سرکار خانوم این آقا مزاحم همسایه ها می شه از سانشونم خجالت نمی کشه .

دیگه سنی ازش گذشته.

حتی دیگه بچه دو ساله هم انجام نمی ده.

داشتم می مردم از خنده لبم رو تو دهنم جمع کردم و خندم رو کنترل کردم.

-جناب فکر کنم اشتباه شده .

من با همسرم داشتم بازی می کردم قایم شده بودم تا پیدام کنه.

می خواستم سوپرایزش کنم اما سؤالی ازتون دارم.

-بله؟!!

-شما دیدید ایشون زنگ بززن؟!!

روبه اون خانم هم داد زدم:

-شما دیدید این کار رو انجام بده؟!!

مرد یهو هنگ کرد.

بعد سریع گفت:

_نه.

حق باشماست من واقعا معذرت می خوام.

شرمنده.

خانم هم سری تکون داد و پنجره رو بست.

-خواهش می کنم مشکلی نیست.

دست آراسپ رو گرفتم سریع و رفتیم.

همین که به اندازه کافی دور شدیم نشستم زمین و می خندیدم.

قیافه آراسپ اون لحظه خدا بود.

وای خدایا!

-واقعا خیلی پرو شدی.

دختره خیره سر پاشو ببینم.

چه نشسته می خنده.

به تو نباید رو داد.

حالا دارم برات.

سرتق کله خر مردم آزار.

خجالت بکش.

شک ندارم خودش خندش گرفته بود ولی نمی خواست بخنده.

به روم نیوردم و بلند شدم.

لبخند گنده داشتم رو صورتم که نشون از تموم نشدن خندم داشت .

آراسپ نگاهم کرد.

لباش رو فشار داد و روشو برگردون.

-ها چیزی می خوای بگی؟!!

-قیافت شبیه دلک سیرک می کنه.

با این شنبه یکشنبه ای که راه انداختی.

این رو گفت و راه افتاد.

-هش...-

-تو کلاهد سرتق.

-هی وایسا ببینم.

آراسپ هوی آراسپ...

وقتی داشت می رفت پریدم و از پشتش بغلش کردم و پاهام رو دور زانوهایش حلقه کردم و روی دوشش سوار شدم.

-عه دیوونه داری چی کار می کنی؟!

سرم رو توی گردنش فرو بردم و لب هام رو محکم روی گردنش فشار دادم.

-مارال ول کن.

در گوشش گفتم:

-اینطوری بیشتر دوست دارم.

خنده ای کرد.

-خیابون جای این کارا نیست.

-مهمه مگه؟!-

از پشتش او مدم پایین.

به ماشین تکیه دادم روم خم شد.

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و لب هام رو بوسید.

چشم هام رو بستم و حس آرامشی وجودم رو گرفت.

.....

راوی

عکس های فرستاده شده رو لود کرد و پاهاش رو روی میز گذاشت.

کام سنگینی از سیگار برگش گرفت و لبخندی زد.

-خوبه اما چقدر دیر دل بسته.

مشاورش لبخندی می زنه و شات شرابش رو برایش پر می کنه.

-دختره خوب مالیه اینطوری فکر نمی کنی؟!-

-چرا اما کیه؟!-

-ته چره ای به مارتا داره نداره؟!-

-منظور؟!-

-یعنی می گم اگه می خوای ازش بر علیه اون احمق استفاده کنی بهت بد نمی گذره باهش خوش می گذرونی.

قهقهه ای زد.

-ای پدر سوخته.

-مخت خوب کار می کنه اما روال کار دستت نیست.

شاتش رو مزه مزه می کنه و ادامه می ده:

-ما فعلاً دست به کار نمی شیم.

اون بیشتر از ما دشمن داره.

اون غرور تو خالیش خیلی هارو باهاش بد کرده.

اول بقیه بعد ما.

می خوام روش بازیش رو ببینم.

بگو از امروزش عکس های بیشتری می خوام.

آراسپ

بردمش بازار ؛ عین بچه ها می دوید و با دیدن وسایل ذوق می کرد.

نگاهش به گردنبدی افتاد.

روی گردنبد کلمه ی دستنی(سرنوشت)طراحی شده بود.

کنارش ایستادم.

-می خوایش؟! -

با چشم هاش ازم قدردانی می کرد.

گردنبد رو براش خریدم و انداختم دور گردنش.

-جیغغغ مرسی.

-چرا سرنوشت؟! -

-چون به نظرم خیلی جالبه.

خیلی دوست دارم بدونم سرنوشت من اینجا چی می شه؛ من و تو!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کنارش هم قدم شدم.

حس کردم کسی داره تعقیبمون می کنه.

موبایلم رو دراوردم و اس ام اسی فرستادم.

وارد خیابون اصلی شدیم که ماشین جلوی پامون ترمز زد.

-سوار شو.

داد زد:

-بریم؟! -

-پس چی؟! -

-فکر کردم گفתי قراره خیلی بگردیم.

-قرار بود مارال سوار شو.

-یعنی چی؟!

هلهش دادم تو ماشین و سوار شدیم.

اخمی کرد و دست به سینه نشست و به جلو چشم دوخت.

-الان قهری؟!

حرفی نزد.

-خب به درک.

حوصله ی قهر کردنش رو نداشتم.

همین رو کم داشتم.

اشتباه کردم.

نباید میوردمش بیرون.

دستم رو مشت کردم.

متوجه ی دست مشت شده ام شد و بهم نگاه کرد.

چینی به پیشونی اش داد و گفت:

-چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاه کنم:

-باید بری.

با حالت شوکه سرش داد زد:

-چی؟!

برم؟!

دستم رو گذاشتم روی دستش.

احساس بدی داشتم از بی توجهیش قلبم فشرده شد.

-کجا باید برم اراسپ؟! -

چرا یهو بهم ریختی؟! -

من کار اشتباهی کردم؟! -

دستش رو کشید بیرون و کلافه بیرون رو نگاه کرد.

-انقدر سوال نپرس لعنتی! -

این رفتاراش چه معنی می ده چرا یهو تغییر کرد؟! -

لعنت به باعث و بانیش.

دم در یه خونه مجلل نگه داشت.

-قربان اینجاست.

بهترین جا برای پیچوندن.

یه خونه مجلل که از داخل خونه راه مخفی می خوره به یه کوچه دیگه.

-خیل خب.

پیاده شد و با سرش به منم اشاره کرد پیاده شم.

پیاده شدم دستم رو گرفت و رفتیم سمت خونه.

خونه اش فوق اشرافی بود.

برام جالب بود داخلش رو ببینم.

وقتی وارد شدیم .

خونه خیلی مجللی بود.

-برا سرگرم کردنشون خوبه.

اونا الان دنبالمونن برا یه مدت گیج می شن.

وا برا سرگرم کردنشون؟!!

چقدر احمقانه وقتی می دونی دنبالتن و جات رو لو بدی.

ولی حرفی به آراسپ نزدم.

آراسپ دستم رو کشید و برد طبقه بالا.

وارد یه اتاق شدیم با تخت مجلل و سرویس خواب

فوق العاده خوشگل.

در یکی از درای تو اتاق و باز کرد.

سرویس بهداشتی اتاق بود.

وا ما چرا داریم می ریم اینجا.

-آراسپ چیکار می کنی؟!!

چرا من رو آوردی اینجا؟

دستم رو کشیدم بیرون و نگاهش کردم.

پووف کلافه ای کشید.

-انقدر سوال نپرس و ورجه و ورجه نکن دختر.

یه چیز می دونم.

دللی هم نمی بینم به تو بگم.

پس به جا سوال کردن راه بیوفت.

-من رو کشوندی توی دستشویی و می گه راه بیوفت سؤال نپرس؟!

-مگه خواستم...

حرفش رو ادامه نداد بی ادب نکبت.

باز بازوم رو گرفت و در کمد توی راه روی دستشویی رو باز کرد که توش یه آینه قدی بود رو درشم جا لباسی بود.

آراسپ آینه رو یه ذره فشار داد تو بعد ولش کرد.

آینه از جایگاه اصلیش اومد بیرون.

آراسپ آینه رو بیرون کشید که مثل یه در باز شد به یه فضای تاریک.

کفم بریده بود.

وارد اون جای تاریک شدیم که پله داشت.

از پله ها رفتیم پایین یه در رو باز کردیم رسیدیم به یه کوچه.

من چه فکری کردم و آراسپ چه فکری کرده بود.

روبروش یه خونه عادی بود که رفتیم داخلش.

-آراسپ این همه پیچ در پیچ آخه جلوی اون در مخفیه؟!

-وقتی یارو ببینه این همه زحمت کشیدیم پیچوندمشون.

قائدتا به ذهنش نمی رسه که به جا در رفتن از اینجا بخوام تو یکی از این خونه ها زندگی کنم.

همیشه سخت ترین راه درست نیست.

بعضی موقع ها آسون ترین راه بهترین راه محسوب می شه.

با دهن باز نگاهش می کردم.

-چیه؟! -

خونه جدیدتو دوست نداری؟! -

مارتا

دستم رو روی سرم فشار دادم و نفس نفس می زدم.

صداها صداها همش توی سرم می چرخید هاله ای که نمی دونستم مال کی هست.

-باکره ای دیگه آره ؟ -

با بغض لب زدم:

-بله . -

خوبه ای گفت و سوتی زد و ادامه داد:

-زود باش سوار شو ببینم خانومی عجب اندامی داریا . -

شالم رو کشیدم جلو.

-پولمو کی می دی؟ -

-اول باید مطمئن بشم باکره ای یا نه؟! -

تازه باید ببینم بهم حال درست و حسابی می دی یا نه .

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-دو میلیون می گیرم . -

پوزخندی زد و گفت ؛

-پونصد بیشتر نمی دم . -

میای بیا نمایای درک شو نبینمت.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-من به این پول احتیاج دارم پونصد کمه . -

پسره نوچ نوچی کرد و خواست گازش رو بگیره بره که گفتم:

-باشه باشه صبر کن . -

من به اون پول لعنتی احتیاج داشتم .

خیلی هم احتیاج داشتم .

واسه مادرم و خواهرم باید تن به این کار می دادم.

همین که سوار ماشین شدم دستش رو روی بالا تنه ام گذاشت جونی گفت و لب زد:

-جووون چه لعبتی گیرم اومده.

برات حتماً بهم پاداش خوبی می دن.

شوکه گفتم:

-چی؟!

از چی حرف می زنی؟!

سرم تیری کشید که جیغی زدم و در با شتاب باز شد.

نگاهم روی کفش های براق چرمش خشک شد.

-باز که جیغ و داد راه انداختی!

می دونی روی صدات حساسم و وقتی می شنومش دلم چی می خواد؟!

کنارم نشست و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت.

نفس های داغش تند شد و....

مارملیتا

وارد خونه شدیم.

خیلی شیک روی تخت نشستم و مشغول بازی با موهام شدم ؛ فکرم درگیر بود.

پشتم نشست و یقه ی لباسم رو کشید و لباسم از شونه هام لیز خورد و روی بازو هام افتاد.

بوسه ای به سر شونه های لختم زد و هم زمان بازو هام رو نوازش کرد.

دستش روی بالا تنه ام لغزید و گردنبدم رو لمس کرد؛ فکرم درگیر کارش بود.

-چی شد یهو؟!

-ولش کن حرف نزنیم در موردش.

-نمی خوام بهم بگو.

شروع کرد به حرف زدن اما بازم لب هاش جلوی چشمم خودنمایی می کرد.

انگار اصلاً چیزی نمی فهمیدم و صدایش مثل ملودی بود؛ چشم هاش...

دستم سمت گردنبد رفت و لمسش کردم.

عمیقاً بهش علاقه داشتم و براش جون می دادم.

نگاهش دستم رو دنبال کرد و رد نگاهش رو گرفتم.

بالا تنه ام مشخص بود.

خجالت کشیدم و خواستم لباسم رو بدم بالا که دستم رو گرفت.

-می خوای از دیدم پنهانشون کنی؟!

لب هام روی لب هاش قفل کردم و دستش پشتش لغزید و من رو خوابوند روی تخت.

روم خیمه زد:

-آراسپ من چیزی از حرف هات نفهمیدم یه بار دیگه بهم می گی؟!

-چرا نفهمیدی؟!!

-چون حواسم به...!

دوباره لب هاش رو بوسیدم و وقتی ازش جدا شدم گفتم:

-اینا بود.

بعدش روی لب هاش دست کشیدم.

-کار بدی کردی الان.

-چرا؟!!

-چون داغ شدم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و....

همینطوری که با لباش گردنم بوس می کرد گفت:

-چرا انقدر برام گیرا و جذابی لعنتی؟!!

این دفعه حرکاتش با حرص شد.

حسی تو وجودم گر گرفت.

دستم روی دور گردنش حلقه کردم.

صدای گوشیش بلند شد.

اهمیت نداد.

گردنم رو فشار کوچیکی داد.

همینطوری لسم می کرد ؛ تماس قطع شد.

باز صداش موبایلش روی اعصابم ناخن کشید اما آراسپ بی اهمیت بود.

-آراسپ.

صدام می لرزید نمی دونستم از چی.

-جانم؟!

خیلی ریز و آرام گفت.

صدای اونم یه لرزش مخصوصی داشت.

-شاید واجب باشه.

جواب بده.

پوفی کرد و کشید عقب.

نفسی که حبس کرده بودم رو دادم بیرون.

از استرس بود یا هرچی.

-چی می خوای؟؟

بگو!

....-

-چی؟!

تو لعنتی از پس این کار کوچیکم بر نمیای.

به چه درد می خوری.

هان؟

هر چقدر ضرر کنم ده برابرش رو از حولقومت می کشم بیرون.

می فهمی؟!

تلفن رو قطع کرد.

از روی تخت بلند شد و توی اتاق راه رفت.

مشتش رو کوبید تو دیوار.

خیلی عصبی بود.

نمی تونستم حرفی بزنم.

می ترسیدم حرصش رو سر من خالی کنه.

نگاهش کردم و حرفی نزد.

سرش رو آورد بالا.

چشم هاش تو چشم هام که افتاد آروم تر شد.

ولی بازم می ترسیدم.

-تو چرا ترسیدی آخه دختر خوب.

سرم رو تگون دادم.

اومد سمتم آروم بود.

موهام رو با انگشت هاش نوازش کرد و برد پشت گوشم.

صورتش رو آورد جلو و آروم گونه ام رو بوسید.

نفس هاش با حرص همراه شد.

-مرتیکه ی نفهم بی عرضه!

دستم رو کشیدم روی موهایش.

سرش رو برد پشت گوشم و نفس عمیقی کشید.

-مارال بیدار بمون تا پیام.

باشه؟!!

خواست بره که صورتش رو گرفتم.

نرم لبش رو بوسیدم گفتم:

-آروم باش آراسپ .

خیلی عصبی به نظر میای.

یه دور دیگه لبش رو بوسیدم و دم گوشش گفتم:

-بیدار می مونم تا بیای.

وقتی اودم عقب با لبخند نگاهم می کرد.
لبخندی بهش زدم و دستم رو براش تگون دادم.
سرم رو گرفت روی موهام رو بوسید و با نگرانی گفت:

-مراقب خودت باش.
در ضمن فکر فرارم نزنه به سرت.

لبخندی زدم و سرم رو تگون دادم.
رفت.
دلم گرفت ؛ اخیراً خیلی بهش وابسته شدم.
اصلاً دوست نداشتم بره.

ولی...
تا بیاد چیکار کنم آخه؟!
اطرافم رو از نظر گذروندم.

چیزی نبود که جذبم کنه و باهانش سرگرم شم.
ساعت رو نگاه کردم ؛ هفت بود.
خب بذار حداقل غذا درست کنم.
رفتم توی آشپزخونه.

در یخچال رو باز کردم.
خداوشکر آراسپ فکر همه چی رو کرده بود.

خب چی درست کنم؟!

نمی دونستم غذای مورد علاقت چیه اما خودم هوس قرمه سبزی کرده بودم.
فکر کنم دوست داشته باشه.

اصلاً کیه دوست نداشته باشه؟!

شونه ای بالا انداختم.

اصلاً اینجا کمه کسی که بپزه والا.

وسایلیش رو آماده کردم و گذاشتم کنار .

شروع کردم پیاز رو خورد کردن ؛ گذاشتم سر گاز تا سرخ شه.
رفتم سمت ضبط و آهنگ گذاشتم.

یادم میاد همیشه کار هام با آهنگ انجام می شد.

گوشت رو تو پیازا تف دادم.

خلاصه قرمه رو بار گذاشتم.

کاهورو از یخچال بیرون آوردم و گذاشتمش تو سینک تا بشورمش و سالاد درست کنم.

خب خب دیگه چی می مونه؟!

فقط برنج میمونه که ساعت رو نگاه کردم زود بود.

قرمه سبزیم حداقل چند ساعت دیگه درست می شد.

تا آراسپ بیاد طول می کشه.

کاهو رو با کلم و هویج و گوجه و خیار شستم و گذاشتم تو سبد.

سالاد رو درست کردم و روش فویل کشیدم.

خب دیگه چی؟!

تموم شد؟!

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون فیلم دیدن.

به ساعت نگاه کردم نه و نیم بود.

رفتم برنج گذاشتم و به این تکیه دادم.

بازم نشستم فیلم دیدم.

چرا نمیداد؟!

تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم روی تخت نشستم.

لعنتی.

کجایی پس؟!

به غذا سر زدم.

قرمه حسابی لعاب انداخته بود؛ زیرش رو کم کردم.

صدای چرخیدن قفل توی کلید اومد.

با خوشحالی دویدم سمت در که با ظاهری درهم و آشفته اومد تو.

دستش به بازویش بود.

-آراسپ؟!

نگاه گرفته و تندى بهم انداخت.

دستش رو برداشت با دیدن لباس خونیش جیغ زدم.

-هیس.

آروم باش ؛ صدات رو ننواز تو سرت.

دوباره بازوش رو فشار داد.

-چی...چی شده؟!-

با نگرانی رفتم سمتش و دستم رو روی گونه اش گذاشتم.

از کنارم رد شد و رفت سمت تخت.

پوفی کرد.

نشستم روی پاهاش.

دکمه های پیرهنش رو باز کردم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

نم اشک رو تو چشم هام حس می کرد؛ از عمق وجود دلم تیر می کشید و قلبم فشرده می شد از درد که اینطوری می دیدمش.

با صدای لرزونم مخاطب قرارش دادم:

-خب چرا نمی گی چی شده؟!-

اینطوری من خیلی بهم می ریزم.

دستم رو روی دستش که بازوش قرار داشت گذاشتم و بلندش کردم.
پیرهنش رو به آرومی بیرون کشیدم.

-چیزی نیست؛ یه زخم جزئیّه.
دکتر میاد پانسمانش می کنه بهش زنگ زدم.
کمی بعد گفت:

-بوی قرمه میاد.
غذا گذاشتی؟!!

بهش چشم دوختم و پلکی زدم.

دستی روی صورتم کشید و بوسه ای روی پیشونی ام زد.
دستش داخل موهام رفت ر ابریشم موهام رو لمس کرد.
دستم رو روی شونه هاش کشیدم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.
نا خودآگاه دستم روی زخمش رفت که تکونی خورد و هینی کشید.
صورتم رو عقب بردم.
-وای ببخشید.

-مهم نیست عزیزم .
اشاره کرد از روی پاهاش بلند شدم.
بلند شدم که رفت سمت حمام.
-شیر آب رو برات باز کنم؟!!

سرش رو تگون داد.
داخل حمام شدم و شیر آب رو براش باز کردم.
به کمر بندش اشاره کرد.

کمر بندش رو باز کردم.

-خب شلوارم در بیار.

چشم هام از تعجب گرد شد.

-چی؟!

چی کار کنم؟!

-عزیزم قبلاً تصویر داشتی دیگه.

اخمی کردم و شلوارش رو پایین کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم از حموم خارج شدم و در رو بستم.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

مچ دستم رو بالای پیشونی ام کشیدم و یاد غذا افتادم.

جیغی زدم و از روی تخت پریدم و گاز رو خاموش کردم.

ضربه ای به در خورد.

ربدو شام رو دورم پیچیدم و در خونه رو باز کردم.

همون دکتری بود که معاینه ام کرده بود.

رفتم کنار تا بباد تو.

تقه ای به در حموم زدم.

-دکتر اومده.

باشه ای گفت.

وارد اتاق شدم تا به لباس درست بپوشم.

مسلماً اگه آراسپ من رو اینطوری می دید جلوی این یارو زندم نمی داشت.

یه تیشرت و شلوار پوشیدم.

صدای در اتاق بقلی اومد.

از اتاق خارج شدم و از پشت در صدای آراسپ رو که شنیدم سریع در رو باز کردم.

-چی شده؟!

آراسپ خیلی درد داری؟!

دکتر مبهم نگاهم کرد و آراسپ دور از چشم اون بهم یه لبخندی زد و با لحن جدی گفت:

-نه .

چیزی نیست.

رفتم کنار اون یکی دستش که سالم بود نشستم و زل زدم به زخمش .

با الکلی که به خمش می زد حس درد تو وجود منم می پیچید .

آراسپ با دست سالمش صورتم رو چرخوند سمت خودش و گفت:

-تو چته دختر؟!!

من خوبم.

بعد بینیش رو چین داد و گفت:

-بوی غذات بلند شده ها.

چشمک زد و گفت:

-ضعف کردم.

نیشم باز شد از اینکه بوی غدام بلند شده و گفت ضعف کرده.

زیر نگاهش کمی حس خجالتم داشتم.

گفتم:

-قرمه سبزی دوست داری دیگه؟!!

چشم هاش برق زد .

-آره .

بعد کلافه به دکتر نگاه کرد و گفت:

-تموم نشد.

-تموم شه بریم غدامونو بخوریم.

بعد گفت:

-مگه می شه بی غذا بری!

دکتر لبخندی زد.

-نه ممنون من کار دارم.

نوش جان.

لبخندی زد و ابرویی بالا دادم.

تخص نگاهم کرد.

مثل این بچه کوچیکا شده بود که یه چیزی بهش نمی دن و هی سرگرمش می کنن.

اوخی شیکموی کی بودی تو؟!

خنده ام گرفت.

دستم رو گرفتم جلو صورتم که خنده ام مشخص نشه.

آراسپ چپ چپ نگاهم کرد و دستش رو کشید از زیر دست اون بیرون و گفت:

-بسه دیگه برو.

-آقا پانسمانش مونده .

_مهم نیست خودم می تونم انجام بدم .

برو دیگه.

دخالت کردم.

-آراسپ بذار انجام بده دیگه عزیزم الان تموم می شه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نمی خواد تو انجام می دی دیگه.

بعد به دکتر گفت:

-برو دیگه.

دکتر مردد نگاه کرد ولی بلند شد رفت.

همین که صدای در رو شنید بلند شد و گفت:

-بدو بده بخورم گرسنمه.

دست سالمش رو کشیدم و گفتم:

-خیر اول قرار بود من دستت رو پانسمان کنم.

بشین.

-نمی خوام اول شکمم رو سیر کنم بعد.

-خیر آقای آراسپ خان لجبازی نکن اول پانسمان.

به زور نشوندمش .

چپ چپ نگاهم کرد ولی بدون توجه بهش پانسمانش رو کردم.

-نه نمی شه.

بلد نیستم.

دکتر بیا تو می دونم نرفتی.

دکتر باز اومد.

-آراسپ بشین تهشه.

وقتی تموم شد سریع پااشد و رفت.

-رفتی دکی؟!خب دکتر رفت.

لامصب گشتمه.

بلند شد و رفت تو آشپزخونه.

خندیدم و گفتم:

-خب صبر کن یواش.

-بدو مارال انقدر حرف نزن.

رفتم تو آشپزخونه و بشقاب هارو چیدم و غذارو کشیدم.

-آراسپ بد نشد دکتر رفت؟!!

-نه.

بشقاب رو گذاشتم جلوش.

-بفرمایید آقای آراسپ خان نوش جونتون.

سرش رو تگون داد و کلی غذا کشید و خورشتم ریخت روش و افتاد رو غذا.

خودمم کشیدم و مشغول شدم.

آروم آروم می خوردم

فقط دست اراسپ بود که می دیدم به دیس میومد و می رفت.

وقتی غدام تموم شد سرم رو آوردم بالا آراسپ رو نگاهش کردم که هنوز داشت می خورد.

یعنی انقدر گشنه اش بود که داشت هنوز می خورد یا غدام خیلی خوب بود.

وقتی غذاش تموم شد گفت:

_اوف دستت درد نکنه دختر .

بعد چند وقت انقدر غذا خوردم.

خیلی خوب شده بود.

بعد مدت ها غذای درست حسابی خوردم.

از همه چیت بگنریم زن زندگی هستی.

چشم هام برق زد.

سرش رو گذاشت عقب و چشم هاش رو بست.

-نوش جونت.

بلند شدم و ظرف هارو جمع کردم گذاشتم تو ماشین .

میزم تمیز کردم.

وقتی کار هام تموم شد دستم رو گذاشتم رو پیشونی آراسپ که تب نداشته باشه یهو دستم گرفت و بوسید.

-چی شده باز خانوم؟

-هیچی می خواستم ببینم تب داری یا نه؟

من رو کشید روی پاهاش نشوندم.

گونم رو ناز کرد و گفت:

-ندارم دختر خوب.

گونم رو بوس کرد و سرش رو تو گردنم برد.

با کار هاش داشت داغم می کرد.

دستم رو توی خرمن موهایش بردم و چنگ زدم.
 رونم رو گرفت تو دستش و بلند شد رفت سمت اتاق.
 در رو هل داد و پرتم کرد رو تخت.
 حریص نگاهم کرد و دکمه های لباسش رو دونه دونه تند تند باز کرد و از تنش درآورد.
 با زانو اومد رو تخت.
 پاهام رو کشید و آوردم پایین.
 سرش رو برد روی شکم و بوس ریز کرد و اومد بالا.
 حس عجیبی داشتم اما در عین حال خوب.
 دیوونه کننده بود.
 حسی که وقتی وجودم رو سرشار می کرد تمام غم ها و درد هام رو به دست فراموشی می سپردم.
 خوشحال کننده بود.
 صداش کنار گوشم نجوا شد:
 لذت می بری؟!
 چشم هاش برق زد و لبخند محوی روی لبم نشست.
 دستم رو روی گونه هاش کشیدم تا زیر چانه اش.
 فقط تونستم بگم:
 -خیلی دوست دارم.
 داغی لب هاش رو حس کردم و دست هام رو پشت گردنش فشار دادم.
 دوست داشتم پیش روی کنه.
 داشتم از کارهایش لذت می بردم.
 می خواستم فتح کنه و باز هم تمام و کمال همه ی وجودم برای اون باشه.
 عمق وجودم سرتاسر از خواستنش بود.
 جاذبه ای داشت که محال بود بشه ردش کرد.
 فشارم رو روی گردنش بیشتر کردم.

سرش رو آورد بالا و با لبخند نگاهم کرد.

چشم هاش ستاره بارون بود.

-دوست داری آره؟

سرم رو تکون دادم.

هم چنان بهم خیره بود و گره ی نگاهمون کورتز می شد.

نمی تونستم همینطوری نگاهش کنم فقط سرش رو برگردوندم جای قبلش.

••_••_••

آراسپ

از اینکه از با من بودم خوشحال بود و این خوشحالم می کرد.

آروم کنارم خواب بود و توی بغلم جا خوش کرده بود.

تو این دوران سخت زندگیم برام مثل فرشته بود.

واقعا برام مثل معجزه بود.

خیلی خوب بود بودنش ، حداقل اینکه مطمئن شدم من رو برای خودم می خواد.

حسش بهم واقعیه.

من و از اون قاب یخیم دور می کرد و به خود واقفیم نزدیک می کرد.

دوست داشتم تو این هیاهو با شخصیت واقعی خودم باشم نه شخصیت جعلیم.

بودنش خوب بود ؛ بهم یاد آوردی می کرد که کی هستم.

ساعت رو نگاه کردم.

نگاهش کردم هنوز خواب بود.

بر عکس من که کم خواب بودم خیلی خوابالو بود.

دوست داشتم کل شهر رو بهش نشون بدم و باهاش خوش بگذرونم.

پیشونیش رو بوسیدم.

چشم هاش رو باز کرد.

بهم لبخندی زد.

دست هاش رو از زیر دست هام کشید بیرون و خودش رو کشید.

دستش رو روی صورتش کشید.

دلم می خواست اونقدر سفت فشارش بدم که باهام یکی شه.

خیلی بامزه شده بود.

نگاهم کرد و لبخندی بهم زد و صورتم رو بوسید.

خودش رو تو بغلم مچاله کرد.

دلم براش رفت.

-ساعت چنده عشقم؟

ساعت رو نگاه کردم و گفتم:

-۱۰.

-چقدر زود من می خوام بخوابم.

کمرش رو گرفتم و بلندش کردم.

-پاشو تنبل خانوم .

می خوام بریم بگردیم.

خودش رو تو تخت مچاله کرد و گفت:

-من الان جز خواب هیچ چیز دیگه ای نمی خوام.

کمرش رو گرفتم و قلقلک دادم.

-پاشو تنبل کلی کار داریم.

-آراسپ ولم کن.

باشه بلند شدم.

-ولش کردم و خندیدم.

وقتی بلند شد و در بره گرفتم تو بغلم و فشارش دادم.

سرش رو بوس کردم و ولش کردم.

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید.

خودش رو ول داد تو بغلم و چشم هاش رو باز و بسته کرد.

دستم رو به آرومی روی پوستش می کشیدم.

-بدو یه چیز بخور آماده شو بریم.

صبحانه هم بریم یه چیزی می زنیم فقط بخور که غش نکنی.

-باشه.

رفت سمت سرویس.

اصلاً آرامش به زندگیم اومده بود.

خیلی دارم بهش فکر می کنم باید خودم رو کنترل کنم.

من کارهای مهم تری دارم که باید به اونام برسم.

بلند شدم.

زنگ زدم به جعفری.

باید آمار این چند روزی که دور بودم از موقعیت اصلی رو ببینم.

باید جلو باشم از همشون.

بی گذار به خاطر یه نفر یعنی هدر رفتن سال های زندگی من و دیگران.

-خب من برم آماده شم اما چی بپوشم؟!

از صداش پریدم اما به روم نیاوردم.

باید از ش یه ذره فاصله بگیرم تا بتونم تمرکز کنم.

-هر چی می خوای ترجیحاً اسپرت چون کلی جا می خوام بریم.

سرش رو تکون داد و رفت تا بپوشه.

من خودم لباس آستین بلند نقره ای مشکی جذب با شلوار مشکی با کتونی طوسی و مشکی پوشیده بودم.

-من آماده ام بریم.

یه شلوار سفید پوشیده بود با تاپ گشاد صورتی و کتونی سفید.

خوب بود؛ رنگ متضاد و مکمل من رو پوشیده بود.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت در.

دوبید پشتم و سریع دستم رو گرفت.

-خیلی تند می ری نمی تونم بهت برسم ترجیح می دم دستت رو بگیرم و باهات هم گام باشم.

لبخندی بهش زدم و رفتم سمت ماشین.

سوار شدیم؛ بهش نگاهی کردم خوشحال به نظر می رسید.

به گفته ی خودم صبحونه کامل نخورده بود پس می برمش یه کافه خوب که اونجا صبحونه صرف کنیم.

وسط راه بودم که حس می کردم یکی تعقیب می کنه اما تشخیصش تو شلوغی سخت بود.

ولی مطمئنم که تحت تعقیبم.

حسم هیچ وقت اشتباه نمی گه.

باید مواظب باشم تا غافلگیر نشم.

چطور ردمو زدن؟!

پیچیدم تو کوچه دو طرفه .

یک ماشین از جلوم اومد همین که نزدیک شد. شیشه رو کشید پایین و تفنگش رو آورد بیرون و شلیک کرد؛ فریاد زدم:

-سرت رو بدزد.

زود ترین عکس العمل این بود که گاز بدم تا به شیه جلو نخوره ، دنده عقب گرفتم که پشتم بسته شد.

گوشه چشم هاش که به ماشین افتاد فقط چشمکی که یارو زد رو دیدم.

اه لعنتی می تونستم تشخیص بدم غافلگیرم کردن لعنتیا.

سریع ترمز کردم .

به مارال که از ترس مچاله شده بود تو خودش و با ترس بهم نگاه می کرد نگاه کردم.

سریع خم شدم سمتش و بغلش کردم.

از اینکه بغلم بود و سالم بود خوشحال بودم.

-خوبی مارال؟

چیزی نشد؟!

صورتش رو گرفتم تو دستم و زل زدم تو صورتش.

فقط ترسیده بود.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خویم!

تو خوبی؟!!

چیزیت که نشد تو؟!!

آراسپ اینا کین.

از اینکه نمی تونستم واضح براش بگم عصبی بودم.

به خاطر همین گفتم:

-نمی دونم

ولی به زودی می فهمم.

مارتا

دکمه ی شلوارش رو بست و از کنارم بلند شد.

بی جون روی تخت افتاده بودم.

خسته بودم.

روی تخت نشستم.

-واقعاً هیچ وقت ازت سیر نمی شم.

بی رمق بهش چشم دوختم.

-خماری?!!

پلکی زدم شاید برای این بود سر وقت مصرف نمی کردم.

-مصرفت خیلی رفته بالا.

تزریقی بگم برات بیارن?!!

-نمی دونم.

حالم خوب نیست.

سیگاری روشن کرد و پوکی سنگین بهش زد.

-باهات حال می کنم باید زود ترک کنی.

خودم تا چند دیگه سر حالت میارم.

دم گوشم زمزمه کرد:

-دوات دست منه.

نمی دونی چی بهت تزریق کردن اما می خوام سر حال ببینمت.

دستش رو زیر چونه ام کشید.

بوسه ای ریز به لبم زد.

-کم کم باید برای مأموریت جدیدت آماده شی.

اینطوری زود دلم رو می زنی.

صدای قهقهه اش بلند شد.

بلندم کرد و من رو به حالت نشسته در آورد به خودش تکیه داد.

-وای آرام.

لباس زیرم رو کرد تنم و برام بستش ؛ کشیدش و بعد ولش کرد.

-آخ چته.

دستش رو توی موهام بردم و بوسه ای به شونه ام زد.

مارملیتا

صدای باز شدن دستگیره ی در اومد.

جیغ زدم.

آراسپ هول شده بود.

موبایلش رو توی دستش فشرد انگار آنتن نمی داد؛ با فریادش بیشتر ترسیدم.

-لعنتی.

صدای شکستن پنجره ی ماشین دل من رو هم شکست.

صدای جیغ بلند شد؛ ریخته شدن شیشه هارو روی پشتم حس می کردم.

دستی توی موهام فرو رفت و موهام رو کشید سمت عقب.
 سرم رو کشیدم عقب که دست هاشون دور حلقه شد.
 آراسپ مچ پاهام رو کشید.
 نمی خواستم برم جیغ زدم.
 دستی رو دیدم که با تفنگ توی دستش عشقم رو نشونه رفت.
 با دست آزادم محکم زدم زیر دستش که گلوله به بالای در ماشین برخورد کرد.
 با نگرانی بهم خیره بود و اولین بار شد که نم اشک
 هاش رو تو چشم هاش دیدم.
 ناگهان دستش شل شد و من رو کشیدن بیرون.
 خم شد سمت من اما کمر بند ماشین مانع شد که بگیرم.
 صدای جیغم سربه فلک کشید:
 -آراسپ...
 کشیده ای توی گوشم زدن و با پارچه ای رو توی دهنم فرو بردن و دور سرم بستن.
 همین که در ماشین رو باز کرد صدای تیرشون کوچه رو برداشت.
 وجودم سوخت ؛ قلبم تیر کشید.
 از عمق وجودم جیغ زدم.
 جیغی که حتی صدای خفه شده اش هم دل هارو می لرزوند.
 کشون کشون من رو می کشیدن.
 من خیره ی مردی شدم که نقش بر زمین شد.
 چشم هاش ندید؛ دیدم تار بود از اشک هایی که می ریختم.
 قرار بود امروز خوش بگذره.
 عین دیوانه ها تقلا می کردم آزاد شم.
 می خواستم بدوم سمتش.
 نمی تونم بدون اون نمی تونم.

گیج و بی قرار می شم.
 لگدی وسط پای طرف مقابلم زدم.
 بلندم کردن اما تگون می خوردن.
 فقط جیغ می زدم جیغ هایی که توی گلوم خفه می شد؛ لرزش و استرس وجودم رو حس می کردم.
 از درون طوفانی در حال شدت گرفتن بود.
 در ماشین باز بود و هولم دادن داخل ماشین.
 ماشین در حال حرکت بود که سمتش تیر اندازی شد.
 اومدن اما چقدر دیر.
 بادیدن آراسپ نقش زمین نفسم بند اومدن.
 چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.
 نه ، نه ، اون نمرده.
 دستش یکیشون روی رونم قرار گرفت.
 جیغ زدم.
 که یکیشون گونه ام رو لمس کرد.
 می خواستم جیغ بزنم بهم دست نزن اون دوست نداره کسی جز خودش لمس کنه.
 اشک هام شدت گرفت.
 به زبون آلمانی چیز هایی می گفتن که نمی فهمیدم اما اونا می خندیدن.
 یکیشون انگشتش رو زیر گلوم گذاشت و نیم فشاری داد و لب هاش رو کنار لب هام گذاشت.
 سر نشین ماشین داد زد که دستش رو کشید.
 چشم بندی جلوی چشم هام گذاشتن.
 اشکم شدت گرفت.
 همش آراسپ خاطره هاش جلوی چشم هام بود.
 خدایا می ترسم.
 صدای باز شدن در ماشین اومد و دستم کشیده شد.

از ماشین پیاده شدیم.

صدای کشیده شدن در فلزی اومد.

گرمایی به صورتم خورد.

هولم دادن جلو.

روی دو زانوم افتادم.

هیچی نمی دیدم فقط صدای قدم هایی میومد.

دستش رو تو مو هام برد.

چشم بند رو از چشم هام برداشتن.

نگاهم به مردی بود که جای بخیه کنار چشمش و لبش بود.

جلوی پام نشست و لبخند کریهی زد.

-خوشگلی.

با نفرت بهش خیره بودم که تکی تکی صورتش انداختم.

سیلی محکمی بهم زد و شروع کرد داد و بیداد کردن.

در سلول سردی رو باز کردن و من رو انداختن توش.

شروع کردم به جیغ زدن ؛ اون صحنه ها از جلوی چشم هام دور نمی شد.

اون خاطرات فراموش نمی شد.

خدا کی می دونست من چه حالی دارم.

کی می دونست قلبت از هم فرو بیاشه چه دردی؟!

کی می دونست وجودت یخ بزنه چه معنی داره؟!

کی می دونست جلوی چشم هات زندگیت رو ازت بگیرن چه معنی داره!

نگاه غمناک و نگرانش از جلوی چشم هام دور نمی شد؛ درد عیقی داشتم ؛ دردی که من رو به جنون می رسوند.

سرم رو از پشت پی در پی به دیوار می کوبیدم

و زمزمه می کردم:

-همش خوابه.

کابوسه.

این همش خوابه؛ بیدار شو.

بیدار شو لعنتی بیدار شو.

اشک هام پی در پی می ریختن.

در باز شد.

-بسه دیگه خسته نشدی انقدر گریه کردی؟!!

به رو به رو خیره شدم.

مردی حدوداً سی سال بهم نزدیک شد.

-به چی دلت رو خوش کردی؟!!

هوم؟!!

برای کی اشک می ریزی؟!!

ها؟!!

-تو...

با خشم بلند شدم.

سمتش یورش بردم.

-توی کثافت کشتیش.

جیغ زدم:

-کشتیش.

همین که دستم رو بلند کردم تا بزنم تو گوشش دستم رو گرفت و تاب داد که جیغ زدم.

هولم داد و روی زمین افتادم.

گریه می کرد.

داد زد:

-تو چی ازش می دونی ها؟!!

ازش چی می دونی؟!!

هیچ می دونی چی کاره بود؟!!

هیچ می دونی؟!!

با خشم و نفرت بهش نگاه کردم.

حرصی شده بودم.

-به تو ربطی نداره چی ازش می دونم چی نمی دونم.

اما اون خونسرد بود.

پوزخند روی لبش عصییم می کرد.

-هه.

کاملاً تو اشتباهی بچه.

نمی دونی باکی هستی نمی دونی کی پیشته!

اون کثیف ترین آدم روی زمینه.

-از تو کثیف تر نیست پست فطرت.

خندید.

صدای خندش تو گوشم پیچید.

-خوبه خوبه پس می دونی کثیفه.

جالبه برام.

می دونی و با این حال پیشش کار می کنی؟

خیلی جالبه!

دختر جالبی هستی.

عجب جنمی داری؛ چه روحیه ای.

-حرف دهننتو بفهم مرتیکه ی رذل.

من معشوقه اش هستم.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد خندید ؛ خنده اش تبدیل به قهقهه شد.

مثل دیونه ها می خندید.

-معشوقه؟!!

بازم قهقهه زد و من مبهوت بهش خیره بودم.

یهو جدی شد.

-تویی که با اشتیاق می گی معشوقه ی اون مرتیکه ای می دونی اون آشغال کارشه.

کارشه آدم هارو عاشق می کنه وقتی تاریخ مصرفشون گذشت ولشون می کنه و مثل آشغال می اندازتشون دور؟!

اون بی شرف به کاهدون نمی زنه.

اومد جلوم و صورتم رو تو دستش گرفت.

-مشخص که نمی زنه.

وقتی تورو انتخاب کرده.

صورتم رو از دستش کشیدم بیرون.

نفس های عصبی می کشیدم.

-اون مرتیکه دختر صادر می کنه و خرید و فروش می کنه.

خوابم بر می داره برای خودش.

معلومه توام از اونا بودی هوم؟!

با چهار تا کلمه خرت کرده نه؟!

حرف هاش رو نمی تونستم باور کنم.

نه نمی شد.

آراسپ همچین آدمی نیست.

-چیه بهش نمی خوره؟!

یا شایدم باورت نشده هنوز دختر جون!

ااا ببخشید تو دیگه نباید دختر باشی.

در هر حال معشوقه اش بودی ، صبح تا شب زیرش بودی.

این رو که گفت همشون زدن زیر خنده.

ادامه داد:

-ایدن آدم صبوری نیست.

حتما تا الان چشیدنت.

بلند فقهه زد.

ایدن؟!!

ایدن کیه؟!!

ایدن کیه؟!!

-وای خدای من نمی دونی ایدن کیه پس چطوری معشوقش شدی؟!!

حتی اسمشم بهت نگفته؟!!

یا شایدم گفته ولی اشتباه؟!!

هوم؟

نمی تونستم حرف بزنم.

یعنی تا الان بازیچه دستش بودم؟!!

-اخی عزیزم اشکال نداره کم کم باورش آسون می شه برات.

تنهات می زارم تا راحت باشی.

اما بازم میام سراغت.

بازم خندید و رفت.

دیوار قلبم فرو ریخت.

مات و مبهوت به زمین نگاه می کردم.

هر چیم باشه دوستش دارم.

حالا اسمش هر چی باشه!!

یعنی بهم دروغ گفته؟!!

خاطرات همش تو ذهنم جولان می داد.

با حرص به آراسپ نگاه کردم و گفتم:

-نکن اه پسره ی هیز نکبت بی پرستیج.

آراسپ لبخند بدجنسی زد و گفت:

-وا مگه من دارم می کنم آخه .

حرصی به سمتش هجوم بردم و شروع کردم به کشیدن موهایش.

یک دفعه دستش رو روی بالاتنم گذاشت و محکم فشار داد که آخی گفتم و موهایش رو ول کردم.

هلم داد رو تخت و خمار نگاهم کرد.

سرش رو آروم آروم جلو آورد که چشم هام رو بستم و منتظر بوسه اش شدم.

یک دفعه درد وحشتناکی رو تو بینی ام احساس کردم.

داشت بینی ام رو گاز می گرفت.

جیغی کشیدم و شروع کردم به فحش دادنش.

بینی ام رو ول کرد و دست هام رو بالا سرم نگه داشت و گفت :

-چیه نکنه فکر می کردی می خوام ازت لب بگیرم؟!

خم شد رو صورتم رو لبش رو روی لبم گذاشت...

دستم رو هم زمان روی لبم و بینی ام گذاشتم.

دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

مهم نیست.

هرچی بشه مهم نیست.

هر چی بگن مهم نیست.

مهم احساس من به اونه.

مهم حس بینمونه.

مهم اینه حداقل اگه دروغ هم بود؛ دروغش شیرینه.

تند تند نفس می کشیدم.

داد زدم:

-مگه خاطرات از بین می ره لعنتی؟!

هق هقم بلند شد.

دستم رو روی قفسه ی سینه ام کشیدم و سعی کردم نفس بکشم.

-دروغه. هر چی می گن دروغه.

همش دروغه راست نمی گن.

••آراسپ••

همین که تکونی خوردم درد سرتاسر وجودم رو گرفت.

-آخ.

چشم هام رو باز کردم.

سرم کمی گیج می رفت و چشم هام درد می گرفت.

-وای چی شده؟!

چشم هام رو بستم.

با شنیدن صدای مهبود جا خوردم.

-بهتری؟!

عصبی شدم.

-تو اینجا چی کار می کنی.

-آوردیمت خونه.

-یادم نمیاد چیزی.

-روی زمین تیر...-

یه آن سرم تیر کشید و فریاد زدم:

-مارال؟!

چشم هام رو باز کردم و به مهبود نگاه کردم.

سعی کردم بلند شم.

اومد سمتم و هولم داد روی تخت.

-شما استراحت مطلق.

بابا لامصب دوتا تیر خوردی.

-کجاست؟! -

-کی کجاست؟! -

-مارال... -

اینجا نگو مارال به اسم مارملیتا می شناسنش.

هنوز درگیر اونی؟! -

کلافه گفتم: -

-کجاست؟! -

-نمی دونم. -

وقتی رسیدیم ندیدمش. -

-بردنش. -

این اتمک پنهانی کار کی بوده؟! -

عصبی شدم. -

-نمی دونی؟! -

بردنش؟! -

بلند شدم یقشو گرفتم. -

-مرتیکه به جا گفتن اینا و پیدا کردن اتمک پنهانیت باید تا الان دنبالش می گشتی.

کوبیدمش تو دیوار. -

درد همه جای پیچید. -

به سختی سرپا ایستادم. -

-بی شرف بی عرضه به چه دردی می خوری پس. -

هاااان؟! -

_ولم کن بابا. -

از کجا پیداش کنم وقتی نمی دونم کی اینکارو کرده.

تو باید حواست بهش می بود نه من.

اونی که مقصر تویی نه من.

بعد از کی تا حالا یه دختر از این صادریا برات مهم شده؟!

مشتم و با تمام قدرت کوبیدم تو صورتش.

-دهنتو ببند لاشخور.

تو می دونی واسه چی اینجاایی؟!

واسه من همشون مهم بوده و هست.

عمرمو بیخودی هدر ندادم که حالا بابت این احمق بازی خودم و دست رو دست گذاشتن تو بخوام یکیشونو از دست بدم.

-وقتی می دونی واسه چی اینجاایم چرا بی گذار به آب می زنی.

از کی تا حالا می ریم دنبال عشق و حال.

حالا باید جوابگوی کار اشتباه تو من باشم؟!

تو به جا اینکه فکرتو بذاری رو کارت ذهنت و درگیر این آدمای می کنی که می دونی چین و کین؟!

اعصابم خورد بود.

این دیگه داشت بیش از حد کپش حرف می زد و رو مغزم راه می رفت.

من هیچ وقت نتونستم عصبانیت خودمو کنترل کنم.

الان تو این وضعیت هم مسلماً نمی تونستم پس هر چی حرص و عصبانیت داشتم و هر چی نگرانی بود رو با مشتیه که زدم تو صورتش خالی کردم.

-حرف اون دهنتمو بفهم لاشخور.

بفهم داری چی می گی و درباره چی حرف می زنی و با کی داری برخورد می کنی.

توی خر خودت می دونی اینا چجوریاست که اینکاره شدن.

آخه خر نفهم می دونی و داری حرف می زنی!

اینا نصفشون باکره صادر شدن.

تف توی اون ذاتت کثیفه.

تف توی اون غیرت نداشتت.

مهبود خندید خون گوشه لبشو پاک کرد و گفت:

-خوبه مریضی ضرب دستت اینطوریه وای به حال...

درد نداری؟!!

خندید .

نگاهم کرد و گفت:

-هم من می دونم داستان چیه هم خودت پس الکی دست به ما نزن واسه ثابت کردن چیزی.

من خوب می دونم بابت چی اینجام و کارمم بلدم.

ولی به نظرم اونی که نمی دونه برای چی اینجاست تویی.

پس به جا مشت زدن تو صورت من بابت اشتباه خودت بشین کارهات رو درست کن و تمرکزت رو بیشتر تا اینطوری خفتت نکنن و دستت رو بزارن تو حنا.

در ضمن مارملیتاتون که دیگه دختر نبود بود؟!!

با غیض بهش خیره شدم که گفت:

-من که نچشیدمش؛ تا جایی که یادمه صبح تا شب تو اتاقت رو تختت بود.

سفرم که بردیش و مسلماً خوشم گذشته و آخر هفته هم که صدای فنر تختتون...

-خفه می شی یا خفت کنم؟!!

به تو چه؟!؟!ها؟!!

سوختی بهت پا نداده؟!!

-هه پا؟!!

پا چیه بابا همون که سرویس داده کافیه.

گلوش رو چسبیدم و خفتش کردم.

تهدید وار گفتم:

-اگه یه بار دیگه ؛ فقط یه بار دیگه گنده تر از اون دهننت حرف بزنی خودم خرخره ات رو می جوم.

اونقدر جدی بودم که حرفی نزد.

گلوش رو ول کردم.

از درد چشم هام رو فشردم.

-لعنتی.

مردک بی کار و اینسا؛ پیداش کنید.

اون عوضی هارو پیدا کنید.

-آره دلش برای لعبتش تنگ شده.

شبش باهاش صبح نشده!

بی قراری دافشو می کنه نه؟!!

-بهت چی گفتم؟!!

-نمی خواد کارم رو یاد من بدی.

این رو گفت و رفت.

پسره ی عوضی ؛ همین روزاست که سرت رو زیر آب کنم.

فکرم هزار راه می رفت.

از ترس اینکه نکنه بهش تجاوز کنن و لمسش کنن آروم و قرار نداشتم.

چطوری به این راحتی گاف دادم؟!

مارملیتا

سرم رو به دیوار می کوبیدم و چشم هام رو بسته بودم.

-نمی خوام.

لعنتی.

مسخره.

دروغه.

مهمله.

در باز شد.

صدای کفش هاشون که داخل اتاق شدند به گوشم می خورد اما چشم باز نکردم حتی تکونی هم نخوردم.

فقط از پشت سرم رو به دیوار می کوبیدم.

صدای فندک زدنش اومدم.

-خوبه!

تن صدایش با نفر قبلی فرق داشت و همین کنجکاوی ام رو برانگیخت و باعث شد چشم باز کنم.

بهش خیره بودم.

مردی شاید ۲۷-۳۰ ساله بود.

یک تای ابروم رو دادم بالا.

بهم خیره بود و سری تگون داد.

-خوبه.

شبیه عکس هاتی.

از حرفش جا خوردم.

کدوم عکس.

اومدم رو به روم نشست.

-انقدر دوستش داشتی؟!!

چقدر شکسته به نظر میای.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت.

-یعنی اونم دوست داشته؟!!

هوم؟!!

معشوقه ی دوست داشتتیشی؟!!

-تو کی هستی؟!!

از من چی می خوای؟!!

-بودنت اینجا زیاد به دردم نمی خوره.

احتمالی اینجا هستی!

-احتمال؟!!

-اگه زنده باشه میاد سراغت.

دم می ده به تله ام.

هنوز خبر نرسیده بهمون.

دعا کن همه جا خواب به خواب رفته باشه.

اینطوری کمتر زجر می کشه.

از حرف هاش گیج شدم.

از چی حرف می زنه؟!

-چی می گی؟!

-منم چیزی از اون کم ندارم.

این رو گفت و پوزخندی زد.

صدای پاشنه های کفش زنانه به گوشم خورد.

نگاهم رو سمت در دادم که...

یه آن شوکه شدم.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید و اونچه که می دیدم رو باور نمی کردم.

-مارتا؟!

همه با تعجب بهم نگاه می کردن.

مارتا چینی به صورتش داد و اخمی کرد.

-منو از کجا می شناسی؟! -

از خیسی گونه هام متوجه اشک هام شدم.

به خودم اشاره کردم.

-منو یادت نمیاد؟! -

مرد نگاهش بین ما در گردش بود.

پوزخندی زد و اشاره کرد که مارتا رو ببرن.

همین که خواستم بلند شم زد تخت سینه ام و هولم داد سمت دیوار.

-منم مارتا خواهرت.

اما در رو بستن.

یعنی نشنید.

روی لب های مرد لبخندی نقش بست.

-وای تو... -

-چرا نداشتی باهات حرف بزنم؟! -

-به اونم می رسیم.

لب هاش رو با زبونش تر کرد.

-خب دختر جون بگو ببینم تو هم مثل اون خوشمزه ای؟!!

-چی؟!!

-بچشمت؟!!

-برو گمشو کثافت.

تفی کردم توی صورتش که با گونه ام از برق سیلی اش سوخت.

حالم هیچ خوب نبود.

خواهرم بود؟!!

آراسپ زندست؟!!

گلم رو چسبید.

-خواهرشی؟!!

حیف قبلش زیر اون مرتیکه حامل بودی.

-حمل تویی نه اون.

-د نشد دیگه.

سینه هات جای دست من باید می بود نه.

دستش یقه ام رفت...

دستش رو پس زدم.

-دستت رو بکش.

به چشم های ترسناک برافروخته اش نگاه کردم.

خندید.

دستم رو پس زد و محکم به دیوار کوبید.

-اینجا چیزی نیستی که بتونی مقاومت کنی.

اینجا قراره خوش بگذره.

داد زد:

-بیاید تو دختره وحشی شده.

موهام رو به چنگ گرفت و کشید بالا.

جیغ زدم.

پشت سرم قرار گرفت و دست هام رو از پشت کشید.

دردم اومد؛ از پشت به زانوم لگد زد که خم شدم.

دو نفر دیگه اومد و پاهام رو گرفتن و از زمین بلند شدم.

-ولم کنید.

چشم هام از اشک خیس شد.

می ترسیدم.

از آینده ی نامعلومی که در انتظارم بود می ترسیدم.

-نه!

سمت تخت بردنم و رهام کردم؛ از پشت روی تخت افتادم و با ضربه ناگهانی که بهم وارد شد به سرفه افتادم.

داغی دست های یکیشون رو روی میچ های لخت پاهام حس می کردم.

پاهام رو به میله های فلزی تخت بستن.

پسری که اسمش رو نمی دونستم دست هام بالای سرم به تاج تخت بست.

پایین لباسم بالا رفته بود که دستی به شکم برهنه ام کشید.

-جون چه سفیدی!

روی پاهام نشست.

-رابعین قیچی رو بهم بده.

اشک می ریختم و از سیل اشک های دیدم تار بود و دست هام بسته.

حتی آب بینیم هم راه افتاده بود.

صدام گرفته بود و میون گریه ام در نمیومد.

-چی کار می خوای بکنی باهام؟!

چی از جونم می خوای؟!

-هییس.

گفتم سینه هات جای دست منه.

افرادش زدند زیر خنده.

لبه های قیچی رو از هم باز کرد و یقه ی لباسم رو کشید.

شروع کردم به تگون خوردن و تقلا کرد که اما فایده نداشت.

لباسم رو قیچی کرد و نگاهش به تن بی لباسم خیره موند.

چشم هاش خمار شد.

بند لباس زیرم رو کشید و بالا تنه ام مشخص شد .

دستش رو نوازش وار از گردنم تا پایین کشید.

چشم هام رو بستم تا این حقارت رو نبینم.

همین که دستش به بالاتنه ام رسید در و باز کردن.

نفسم رو دادم بیرون با حرص برگشت سمت در و گفت:

-چه مرگته؟! -

چی شده باز که عین گاو میای تو.

-بابا الان چه وقت این کار است آخه .

نمی دونی اون مردک یه جا منتظر نمی شینه.

دست به کار شده بعد تو اینجا پی الواتی و خوش گذرونی هستی؟! -

جمع کن خودتو بابا اون مرتیکه خودشو جمع و جور کرده دست به کار شده بعد تو هنوز نمی دونی چیکار باید کنی.

حرصی بلند شد و صندلی پرت کرد و گفت:

- لعنتی.

بریم ببینم.

یکی دوتا نیستن که.

خدایا عاشقتم مرسی که کمکم کردی.

مرسی که نجاتم دادی مرسی و لکه دارم نکردی.

خدایا ازت یه خواهش دیگه دارم.

التماست می کنم آراسپ زنده باشه واسم مهم نیست بهم دروغ گفته یا راست.

هیچ کدوم از اینا مهم تر از سلامتیش برای من نیست.

امیدوارم اون مرتیکه ای که زبون زد این بی شرفا بود آراسپ باشه.

آره آراسپه جز اون کس دیگه ای نمی تونه باشه.

اون فهمیده که من رو دزدیدن و می خواد کمکم کنه.

با دست هام اشک هام رو پاک کردم و لبخند زدم.

آره آره آراسپ زندست.

اون زندست.

آراسپ

بیش از اندازه مهبود رو مخم بود.

به وقتش سرش رو زیر آب می کردم ولی الان مهم ترین کار پیدا کردن مارال بود.

نمی دونستم نبودش انقدر دیوونم می کنه.

تو این سال ها نبود کسی انقدر اذیتم نکرده بود.

نمی دونستم وابستش شدم اما الان که می دونم.

من مارال از دست نمی دم حتی به قیمت تموم شدن این بازی باید پیداش کنم.

معلوم نیست اون پست فطرت ها باهاش چیکار کردن.

بفهم دست کیه آنی سلاخیش می کنم.

یه تار از موهاش کم شده باشه (اون بی مصرف و با اون کسایی که دزدیدنش رو از زمین مهو می کنم.

حدس هم می زدم که کار کی باشه.

ولی اون کسی که من می شناسم همیشه اروم بوده و بی گذار به آب نمی زنه.

همه ی کاراهاش رو حساب کتابه باید حواسم رو جمع کنم ولی منم کم کسی نیستم .

باید از من ترسید .

می دونم چیکار کنم.

آمار تمام دوربین های مسیرمون رو چک کردم.

حدود ده یا بیست تا بود.

از اتاقم خارج شدم.

-باید دوربین هارو باز چک کنم.

دیوید سری تکنون داد.

حول وحوش ساعت رو زدم و تمام دوربین هارو چک کردم؛ ماشین خودمون رو پیدا کردم و اطرافش رو زیر نظر گرفتن.

لعنتی تو تمام دوربین ها نامحسوس بود.

تو لاین بغل با فاصله چندیدن ماشین اونورتر چیزی توجهم رو جلب کرد.

آره لعنتی خودش بود.

افرادش رو می شناختم.

نیم رخ یکیشون توی تمام دوربین ها مشخص بود.

علی رغم اینکه نمی خواست مشخص شه با تمام هوش و ذکاوتش ولی افرادش بازم سوتی دادن.

حواسش نبود داره با دم شیر بازی می کنه.

جالبه پس می خواد خودش رو برای رویایی با من آماده کنه.

دوربین هارو دنبال کردم ولی تا یه جایی بود از اونجا به بعد دوربین نبود.

دوربین های ممکن رو ردیابی کردم حتی توی کوچه هارو.

کجا قایم شدی؟!!

هوم بالاخره پیدات کردم.

-می خواستی دور بزنی ولی نتونستی.

لبخند نشست روی لبم .

رفتم توی اتاق کنفرانس.

مهبود و بقیه نشسته بودن و درباره ی کانتر جدید دخترا برنامه می ریختن.

-پاشید بریم.

پیداش کردم.

مهبود چطوری؟!!

-از طریق دوربین های راهنمایی و رانندگی؟!!

-چی؟!!

اونا که تحت کنترل پلیسه.

-منما!

همه جا پارتی دارم.

بجنبید.

مشکوک نگاهم می کردن انگار وقتی اسم پلیس میومد می ترسیدن.

-چیه حالا مگه پلیس اومده؟!!

میاید یا دوست دارید منو عصبی کنید؟!!

وارد مخفی گاهش شدیم.

اما چند از افرادش بیشتر نبودند و شلوغ کاری زیاد شد.

افرادش تسلیم شدند و من فقط پی معشوقه ی خودم بودم.

اما نبود.

نا امید روی زمین نشستم و دست هام رو روی سرم گذاشتم.

عصبی بودم.

خیلی عصبی بودم.

لعبت من نبود.

-قربان.

-چیه؟!!

صدای یه دختر از یکی از اتاق های داخل زیر زمین میاد.

-چی؟! جداً؟!!

روزنه امیدی توی دلم بیدار شد.

رفتم داخل زمین شدم.

دختری ناله می کرد.

صداش قابل تشخیص نبود.

در قفل بود.

-بهش شلیک کن.

سری تگون داد و رفتم عقب که به قفل در شلیک کرد و در رو باز کرد.

دختری پشت به من دراز کشیده بود و روی زمین ولو بود و ناله می کرد.

چند قدم بهش نزدیک شدم.

-مارال؟!!

به ستم برگشت اما اون نبود ولی ته چهره ای بهش داشت.

مات من بود.

چشم هاش سیاهی می رفت.

-تو کی هستی؟!!

حرفی نزد و چشم هاش رو بست.

صدای موبایل بلند شد ؛ همین که جواب دادم قهقهه اش توی گوشم پیچید.

-جا خوردی مهندس؟!

اونجا خالیه سرده؟!

اوخ؛ دختر مورد علاقت پیشت نیست؟!

خون خونم رو می خورد و با حرص دندان هام رو روی هم فشار می دادم و با خشم به رو به رو خیره بودم.

-اینجاست پیش من.

همین الان دارم گونه اش رو انگشت اشاره لمس می کنم.

لعبت دوست داشتنت داره گریه می کنه.

اشک هست که داره از چشم هاش می ریزه.

نه کوچولوم؟!

ناگهان صدای مارال به گوشم که هومی می کرد انگار که جلوی دهنش بسته باشه.

-دستت بهش بخوره...

-چی؟!

منو می کشی؟!

می زنی؟!

وای مامان ترسیدم.

ایدن باید بهت بگم عاشقش شدم اصلاً.

خیلی داغه؛ هاته!

اصلاً بدنش که خیلی وسوسه انگیزه؛ صداش اصلاً آه جون داری می کشه.

اینارو گفت و خندید.

دست هام رو مشت کرده بودم.

-بذار بهت بگم وقتی این کریستالیش رو می فشردم چقدر خوشگل کبود شده.

-خفه شو.

-اوه چیه؟!!

مرسی این داف جیگرو به عنوان هدیه و پیشکش می پذیرم.

انگار بوسش کرد و جونی گفت.

-پیدات کنم...

-باش منتظرم بیای.

-یکی از دختراتو اینجا جا گذاشتی!

-اوه جداً؟!!

مشکلی نیست خوشگل ترش دستم.

خب دیگه می خوام با معشوقه ات معاشقه کنم باز.

اینسری عکس بدم یا فیلم؟!!

قهقهه ای زد و قطع کرد.

انگار نفس کشیدن برام مشکل شده بود.

روی دوتا پام افتادم.

نفس های متوالی می کشیدم.

قلبم از درد دوری و دلنتگی و نگرانی فشرده شده بود.

مهبود روی مبل نشسته بود و داشت ودکاش رو مزه مزه می کرد.

از بیخیالیش حرصم گرفته بود.

-می زنم تو سرتا.

پوزخندی زد و سرش رو تگون داد.

-چی کار کنم؟!!

خودم رو بزنم؟!!

خب کاریه که شده دیگه.

مگه تقصیر منه رئیس؟!!

از لحن تمسخر آمیزش خشم وجودم شعله کشید.

رفتم و یقه لباسش رو کشیدم و دادم بالا و گفتم:

-ببین داری عصبانیم می کنی.

چوب خطت داره پر می شه.

یا کاری که گفتم رو می کنی و اون مرتیکه مفنگی شهوت پرست رو پیدا می کنی یا گور خودت رو کنی!

هولش دادم که روی مبل افتاد.

فیلیپ گفت:

-ارباب این رئیس دختره چی؟!-

-ول...-

-خوشگله ها می خواید صورتش رو ببینید.

مثل زیبای خفته می مونه که به خواب رفته.

مهبود بلند شد و گفت:

-من می بینمش.

رفتم سمتش و زدم رو شونش که باز روی مبل نشست.

-لازم کرده بشین سرجات چفت یه وری خودم می رم سراغش.

نگاهی عمیق به این دختر انداختم.

-به مارملیتای من بی شباهتم نبود.

دستی روی صورتش کشیدم.

داخل عمارت خودمون بودم.

مطمئنم بی هدف برای من کسی رو نمی دارن.

بالا سر دختر که خواب بود ایستادم.

شبا هتش زیاد بود ولی مارملیتای من یه چیز دیگه بود.

اون معصومیت در عین حال شیطونیش جذابیتش رو برام صدبرابر کرده بود.

حتی فکر جایگزین کردن این جای مارملیتام رو نمی تونم بکنم.

حالا که داستان بازی کردن هست بازی کردن رو بهشون یاد می دم.

الان باید خودمو جمع و جور کنم تا بتونم تمرکز کنم.

با اینکه نگرانی وضعیت مارملیتا دیوونم می کرد ولی الان تو هر وضعیتی باشه کمک من رو می خواد نه نگرانیم رو.

بلند شدم وایسادم.

لبخندی بهش زدم.

مثل اینکه توام خوب تیکه ای هستی.

اووم.

پاشو ببینم.

رومو کردم به مهبودو با سرم به دختر اشاره کردم.

-میاریش تو اتاق مخصوص.

مهمونمون مخصوصه حواست بهش باشه.

رفتم توی اتاق.

خب الان باید فهمیده باشه اتاق مخصوص کجاست.

جایی که برا من لذت و برا اونا شکنجه گاس.

در اتاق رو زدن.

-قربان فرمایشتون انجام شد.

-خیل خب می تونی بری.

رفتم سمت عطارم.

عطر تحریک کننده ام رو به گردن و دست هام زدم.

رفتم از اتاق بیرون.

خب خب امیدوارم آماده باشه.

نمی خوام زیاد وقتم رو بگیره.

رفتم تو اتاق؛ روی تخت نشسته بود.

بدون ترس و با گستاخی نگاهم می کرد.

نیشخندی زدم.

-خوبه خوبه.

پس می بینم اینکاره ای.

عالیه کارم راحت.

دیگه جیغ جیغ ها و التماس هات رو تحمل نمی کنم.

خب اینجا برا کسایی هست که بعدش می شن معشوقم.

من هر کسی و نمیارم اینجا.

خندیدم.

چشم هاش رو ریز کرده و بود و منتظر ادامه ی حرف هام بود.

انگار از حرف هام خوشش اومده بود یا زیادی به خودش اطمینان داشت.

گستاخیش مثل مارال بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اره خلاصه ولی من از آدم های دست دوم خوشم نمیاد.

امیدوارم اونقدر خوب باشی که بتونم از این موضوع چشم گیری کنم.

-امیدوارم راضی شی.

تا الان همه راضی بودن و دنبال ادامش.

-خوبه ولی منو با بقیه مقایسه نکن.

این رو گفتم که تا آخرش اوکی باشی.

ابرویی بالا انداخت.

لوند بود اما خیلی پررو و از خود راضی.

پوزخندی زدم.

-هیچی برات مهم نیست نه؟!!

اما فقط لبخند زد.

ابرویی انداختم بالا.

-خب می تونی کارتو شروع کنی تا من پیام.

رو تخت پاهاشو پهن کرد.

دیگه واینستادم ادامشو ببینم.

رفتم سمت قفس مارم.

خیلی وقت بود پیشش نبودم .

دلم براش تنگ شده بود.

آوردمش بیرون و گذاشتمش رو شونم.

رفتم سمتش.

داشت خودش رو ناز می کرد.

وقتی من رو دید خواست حرکاتش رو بیشتر کنه که وقتی مارمو روی شونه ام دید شوکه شد و با تعجب نگاه کرد.

بهش لبخندی زدم.

مارم رو گذاشتم رو تخت

و نازش کردم.

-خب عزیزم ماله خودت.

روم رو کردم سمتش و گفتم:

-می تونی شروع کنی.

خندیدم.

مات و مبهوت من شده بود.

-چیه فکر کردی می خوام با من رابطه داشته باشی؟!

کاملاً در اشتباهی.

اونی که باهات رابطه داره اینه.

به مارم اشاره کردم.

-امیدوارم از پشش بر بیای شجاع باشی عروسک پر عشوه.

می ترسیدی؛ ترس توی چشم هاش موج می زد اما حرکتی نمی کرد.

کمی بعد انگار دیگه نتونست تحمل کنه و شروع کرد غر زدن:

-تو یه روانپزش به تمام معنایی.

-آره!

خوب فهمیدی منتهی یکم دیر فهمیدی عزیزم.

هر کس یه شخصیتی داره.

خوی من وحشیه.

اینجوری رابطه رو می پسندم.

لذت بخشه نه؟!

دیگه اینطوری تحریک می شم.

دوست دارم معشوقم شی که آوردمت مکان مخصوص وگرنه رنگ همپچین چیزایی رو تو ایجا نمی دیدی.

این رو همه می دونن.

فک می کردم کنجکاو شده باشی و پرسیده باشی و اطلاعات بگیری ولی مثل اینکه اشتباه می کردم.

جا خورده بود.

-الان باید چیکار کنم؟!

-هیچی همون حرکاتی که خودت بیشتر بهشون تسلط داری و در جریانی.

من اینجا لذت می برم و تا زمانی که تحریک نشم ادامه می دی.

اول باید بدونم چقدر داغم می کنی

امیدوارم زود داغم کنی.

که از اینجا ترسناک خلاص شی.

خندیدم و تکیه دادم با دست اشاره کردم که شروع کنه.

شنیدم که زیر لب گفت روانپزش.

رفتم سمتش موهاش رو گرفتم تو دستم و پیچوندم.

مارم با حرکتش تحریک شد و اومد بالا.

بار آخری باشه که می بینم داری برای من بلبل زبونی می کنی.

من همیشه انقدر آروم نیستم.

هر کاری که بهت می گم رو انجام می دی بدون چون چرا.

تا الان زیاد باهات راه اومدم ولی از الان به بعد کلمه ای اذیتم کنه به روش های خودم اذیتت می کنم.
پس حواست باشه دختر جون.

اشک هاش توی چشم هاش حلقه زد.
نگاهش سر تا سر نفرت بود.

داد زدم:

-نشندیدم بگی چشم.

غد تر از این حرف ها بود.

فقط پوزخندی زد.

موهایش رو بیشتر کشیدم اما دم نزد.

فقط چشم هاش رو بست.

حتی دستش رو روی دستم نداشت تا فشار دست هام رو کم کنه.

دستش رو روی تنش کشید و فقط خودش رو تگون می داد.

پوزخندی زدم.

اگه بگم از کارش خوشم نیومد دروغ گفتم.

موهایش رو ول کردم.

چشمش رو باز نکرد و فقط نرم بدنش رو تگون می داد.

انگار براش مهم نبود مارم روی بدنش حرکت می کنه.

بدنش نرم و انعطاف پذیر و حرکاتش ظریف بود.

پوستش سفید.

کم کم غریزه های مردونه ام داشت بیدار می شد.

از تخت اومد پایین و دستش رو تخت سینه ام گذاشت و هولم داد سمت مبل مخصوصم.

مارم دور گردنش حلقه زده بود.

انگار بدش نمیومد و پرستیش رو دوست داشت.

باهام هم قدم بود و من می رفتم عقب و اون میومد جلو.

پرتم شدم روی صندلی.

روی پاهام نشست و لباسش رو از تنش بیرون کشید.

دستش رو روی گونه ام کشید و خم شد روی صورتم.

گوشه ی لبم رو نرم بوسید.

حسی تو وجودم رخنه کرد ؛ دلم می خواست توی بغلم فشارش بدم.

داشت پیشروی می کرد.

عطر تنش هم دیوانه کننده بود اما همین دستش رو خواست جای حساس بذاره دستش رو گرفتم.

حس خیانت بهم دست داده بود.

پوزخندی زد:

-ترسیدی؟! -

خیره ی چشم هاش شدم.

با لحن خاصی باز تکرار کرد:

-ترسیدی!

- از چی؟! -

-کم آوردی!

تحریک شدی.

نترس ایدز نداریم بذار خوش باشیم.

-خب؟! -

شاید خوش نگذره بهم.

-دستم رو ول کن ثابت کنم.

-کار بلد باشی با دست بسته هم انجام می دی.

-بستگی به طرفم داره چقدر برام مهم باشه.

نیستی.

پس می رم استراحت کنم.

از روی پام بلند شد.

دستش رو روی سر مارم کشید.

-خوشگله.

اما اون یکی دستش هنوز اسیر دستم بود.

-هی آقا خوست اومده ها ول کن دیگه.

خوش گذشت.

-می خوام توانی هات رو ببینم.

به رخم بکش ببینم چی داری تو دختر که انقدر ادعا داری!

-چی شد؟!!

نمی خواستی ریسک کنی!

-الانم نمی خوام فقط می خوام بسنجمت شاید چشیدمت شاید یه اتفاق دیگه هم افتاد.

چشم هاش رو جمع کرد.

-من کارم ریسک پذیر نیست خوشم نمیاد.

یا اره یا نه!

بلند شدم.

رفتم سمتش موهاش رو زدم کنار.

دستم رو کردم تو موهاش.

-که نمی خوای؟

جالبه!

موهاش رو گرفتم تو مشتم و سرش رو کشیدم جلو .

-خیلی داری با من بحث می کنی لعنتی.

موهاش رو بیشتر کشیدم.

که صدای آخ ریزش رو شنیدم.

-نبینم دیگه.

برخوردم خیلی بد می شه مطمئن باش.

مطمئن بودم داره درد می کشه ولی بی اندازه تخس بود.

چهرش مشخص بود که داده درد می کشه ولی نمی خواست صداش در بیاد.

موهاش رو بیشتر کشیدم.

_مئل اینکه لذت می بری.

از موهایش پرتش کردم روی تخت.

کمرش خورد به چوب تخت.

ولی بازم حرفی نزد.

فقط نگاهم کرد.

داشت عصبی و کلافم می کرد.

دستم سمت کمربندم رفت.

ازش چشم برنمی داشتم و اون چشم هاش خیره ی دستم بود.

کمربندم رو باز کردم.

پوفی کشید.

-الان می خوای منو بزنی؟!

پوزخندی زدم.

-خودت چی فکر می کنی؟!

دوست داری کتک بخوری؟!

چرا بزنت وقتی می شه تو رابطه خشن بود؟!

بهت زده نگاهم کرد.

معلوم بود رابطه ی خشن دوست ندارم.

لب زدم:

-من خیلی لذت می برم.

روش خیمه زدم.

مردمک چشم هاش می لرزید.

موهای جلوی دهنش افتاده بود.

با انگشتم موهایش رو زدم کنار ؛ گوشه ی لبش رو گاز گرفت.

صدای نفس هاش رو به وضوح می شنیدم.

دختر وسوسه انگیزی بود اما از رفتارش پیدا بود دختر نیست.

چشم تو چشم هم بودیم که ناخنش رو روی ریش های صورتم کشید.

ناگهان دست هاش دور گردنم حلقه شد و پاهایش دور زانوهایم و من رو کشید سمت خودش بوسید.

از حرکت ناگهانش جا خوردم اما طعم لبش رو دوست داشتم.

خودم رو ازش جدا کردم و سرم رو عقب کشیدم اما اون لبخند بر لب داشت.

شاید برای رفع دلتنگی بد نبود.

حالا که می خواد وسیله ی رفع نیازم باشه چرا پیش بزنم؟!

شروع کرد دکمه های پیرهنم رو دونه دونه باز کردن....

مارملیتا

بی حال جلوی صندلی ایش نشسته بودم و دستم رو به پشت به پایه ی صندلی اش بسته بود.

موهام رو دم اسبی بالای سرم بسته بودن.

حالم داشت از وضعیت الانم بهم می خورد.

از نجات پیدا کردنم ناامید شده بود و شب و روزم به گریه می گذشت.

بغض های لعنتی دست از سرم برنمی داشتند و مدام به گلویم چنگ می انداختند.

در اتاق باز شد و دستی به سرم کشید.

-چی شد عروسکم؟!-

چرا انقدر دمی؟!-

شاتش رو از شرابش پر کردو تکونی داد.

روی صندلی نشست و پاهاش رو روی شونه هام انداخت.

از سنگینی پاهاش شونه هام در گرفت.

-با توام.

-با توی کثافت کاری ندارم کثافت.

شرابش رو ریخت روی سرم.

چشم هام سوخت و جیغ زدم اما اون قهقهه ای زد.

-فقط جیغ بزن.

-کثافت سوختم؛ حالم ازت بهم می خوره.

-تا تو باشی سرکشی نکنی.

شیشه ی شرابش رو برداشت و ریخت روی سر و بدنم.

تکون می خوردم و تقلا می کردم اما فایده ای نداشت.

بلند بلند قهقهه می زد.

-خوبه ادامه بده.

اینجوری خوشمزه تر می شی.

لذیذ تر می شی تا بخورمت.

اشک هام هم سر باز کرد که دیگه شراب رو نریخت.

اومد جلوی صندلی و روی پام نشست.

عمیق منو بویید.

-اینطوری خیلی بهتره ها.

همین که صورتش سمت بدنم اومد توی صورتش تف انداختم.

عصبی شد و کشیده ی محکمی توی صورتم زد و بعد کف دستش رو لیس زد.

پوزخندی به کارش زدم مچ پاهام رو کشید که تا به خودم اومدم روی زمین دراز کشیدم.

جیغ زدم و مدام دست هام و پاهام رو تگون می دادم.

خودش رو روی من انداخت و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد.

شراب روی گردنم رو مزه مزه می کرد.

کی حال منو می فهمید دلم می خواست بمیرم.

-ولم کن حمال کثیف.

پهلوم رو فشار می داد که جیغ بلندی کشیدم.

به سختی تونستم نفس بکشم.

اما هنوز به شدت فشار می داد.

بدنم داشت سمت بی حسی می رفت و دردش طاقت فرسا بود.

-ول کن.

گازی دردناکی از گردنم گرفت.

به التماس افتادم.

-غلط کردم ول کن.

توروخدا ول کن.

اما بیشتر فشار داد.

جیغ بنفش می زدم اما کنار گوشم داشت می خندید.

دیوانه نبود؟!!

انگار از حرکاتم لذت می برد و بیشتر تحریک می شد.

التماس ها و ناله هام رو نمی شنید.

چون به کارش شدت می داد.

-نکن پست فطرت.

ولم کن کثافت.

چیکار به من داری؟!!

داری اذیتم می کنی.

چی گیرت میاد؟!!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

لبخند کثیفی زد.

از شراب دور دهندش رنگی شده بود.

-لذت!

همون لذتی که ترس تو بهم می ده

فوق العاده هست.

همون لذتی که تقلا و ناله هات بهم می ده ؛ انگیزه ام دو چندان می شه.

دلم می خواست اونقدری قدرت داشتم که می زدمش تا از درد بمیره.

دوست داشتم زجر کشش کنم ولی امکان مذار نبود.

از همونجا گردنم که گاز گرفته بود.

دوباره گاز گرفت.

چنان دردی گرفت که نفسم رفت.

از ته دلم جیغ زدم.

دستش رو آورد بالا کوبید تو صورتم.

-دختره هرزه دفعه ی آخرت اینطوری در گوش من جیغ می زنی.

بار دیگه خیلی بدتر جوابت رو می دم.

فعلا این رو داشته باش.

دستش رو گذاشت رو پهلوم و جوری فشار داد که درد تو کل بدنم پیچید.

-ولم کن غلط کردم.

بلند به التماس ها و لابه های من می خندید و کارش رو شدید تر می کرد.

از درد وول می خوردم که نشست روی کمرم و نداشت تکون بخورم.

فشار دستش رو بیشتر و بیشتر می کرد.

دیگه حتی نمی تونستم وول بخورم.

حس می کردم پهلوم داره کنده می شه و دیگه حسی ندارم.

گریه می کردم

-گوه خوردم دیگه این کارو نمی کنم ولم کن.

_هرچی بیشتر صداتو بشنوم بیشتر می شه کارام.

حواست رو جمع کن.

می خوام مقاومتت رو ببرم بالا درست مثل اون خوشگله که تو اتاق دیدی.

چون اونجایی که قراره بری مثل من لی لی به لالات نمی دارن و باهات لطیف برخورد نمی کنن.

از حرفش کمی تعجب کردم خواهرم منظورش بود؟

خندید.

دقیقا شبیه شیطان شده بود.

با درد کشیدنم انگاری خوشحال می شد.

این یه مریض روانی بود.

از روم رفت کنار.

برا الان کافیه بذار جون بگیر ی میام باز پیشته.

باید آماده شی.

رفت از اتاق بیرون.

از درد نفس کشیدن برام سخت بود.

به خودم می پیچیدم ولی دردم بیشتر می شد.

با تگون خوردنم بهم فشار میومد.

باید درست دراز می کشیدم.

بلند شدم که درد وحشناکی تموم جونم رو گرفت.

جیغ بلندی کشیدم.

حیف دست هام بسته بود.

-خدا لعنتت کنه.

به زور به کمر دراز کشیدم.

توان نفس کشیدم نداشتم.

خدا لعنتش کنه مرتیکه ی سادیسمی.

خدایا کمک کن من توان این همه درد رو ندارم.

چند بار دستم رو بالا و پایین کردم.

لعنتی باز شو.

حس کردم دستشویی دارم.

حالم از بوی خودم بهم می خورد.

بوی شراب می دادم.

در باز شد و دختر جوونی اومد داخل.

کنار صندلی روی دو زانو نشست.

کلید رو توی قفل انداخت و دستبند رو باز کرد.

دست هام انگار خشک شده بودند.

همین کشیدمشون سمت بدنم رگ دستم گرفت.

از درد چشم هام رو بستم و دست هام رو سمت پهلوی هام بردم.

دختر بلندم کردم و اما خم بودم روی شکمم.

-برو حموم کن.

حوله داخله.

اینجا منتظرم زیاد لفتش نده.

-نمی خوام برم.

در رو باز کرد و هولم داد تو.

اطمینان نداشتم شاید دوربین کار گذاشته باشن.

لخت نشدم و با همون لباس ها دوش گرفتم.

آب گرم تسکینم می داد.

زیر آب نشستم و گریه کردم.

دلم برای پسر مغرور سرد خودم تنگ شده بود.

کی میای پس؟!

نمی دونم چقدر زیر آب بهش فکر کردم که دختره اومد و گفت :

-چرا لباس تنته؟!

خودت رو تمیز کن.

اومد و لباسم رو کشید.

جیغ زدم:

-ولم کن.

لباس هام رو کند و از حموم خارج شد.

سریع خودم رو تمیز کردم و حوله رو دورم پیچیدم.

درو باز کردم که زن بهم چشم غره ای رفت و دستم رو کشید و برد سمت اتاقی.

با وحشی گری حوله رو از دورم کشید و لباس هایی رو پرت کرد تو صورتم.

داد زد که لباس ها رو تتم کنم.

لباس هارو پوشیدم که من رو نشوند روی زمین و مشغول برنس کشیدن موهام شد.

داشت موهام رو می کند اما اعتنایی نمی کرد.

موهام رو جمع کرد بالای سرم.

آرایشم کرد.

اشاره کرد بلند شم.

کفش هایی رو جلوی پام هل داد.

کفش هارو هم پوشیدم.

دستم رو گرفت و کشید سمت در.

توی راهرو چند نفر از افرادش پوزخند زدن و راه رو به اون زن نشون دادن.

اصلاً حس خوبی نداشتم ؛ کاملاً حس خفگی داشتم.

پرسیدم :

-کجا داریم می ریم؟! -

-خفه شو راه بیا.

از پله ها بالا رفتیم.

مشعل هایی که راه رو نشون کرده بودند.

کاشکی دل منم مثل گرمای اینا گرم بود.

وارد اتاق شدیم که فلش دوربین چشمم رو زد.

اون مردها هم وارد اتاق شدن اما زن نه.

یکیشون موهام رو گرفت و کشید و گفت:

-به دوربین نگاه کن و لبخند بزن.

روم رو برگردوندم و گیج می زدم.

-منظورت چیه؟

باید چیکار کنم من؟! -

-همین کاری که گفتم رو باید انجام بدی.

به افرادی که تو اتاق بودن اشاره کرد و گفت:

-همه منتظر تن .

معطلمون نکن.

می خوایم ازت بیشتر لذت ببریم.

ترس کل وجودم رو گرفت.

دلم می خواست همون لحظه می مردم.

با ترس نگاهشون کردم که همون مرد اومد پیشم و در گوشم گفت:

-نگران نباش کوچولو هیچی نیست.

۱۱ چرا می لرزی راحت باش عزیزم.

فقط میخوان باهات حال کنن.

توام باید تأمین و تمکینشون کنی.

کار سختی نیست که.

بلند خندید.

خندش لرزش بدنم رو بیشتر کرد.

حالم ازش بهم می خورد.

وقتی خنده اش تموم شد گفت:

-آها راستی حواسم نبود.

اون دوربینم ازت فیلم می گیره.

این فیلم برای افرادی که نیازشون با فیلم بر طرف می شه گذاشته می شه.

اومد جلو صورتم و چونه ام رو گرفت:

-متوجه منظورم می شی که.

چشمکی زد و گفت:

-مثل اینکه خانوم خجالتی.

بچه ها دوست دارم حسابی از خجالت درش بیارید.

این مال شما ببینم چیکار می کنید.

خودم رو سفت کرده بودم تا نتونه ببرتم جلو.

وقتی مقاومت رو دید.

بازوم و تو دستش فشار داد وبا دندونای کیلید شده اش گفت:

-راه بیفت دختره کثیف.

نمی خوام وقتم صرف امثالی مثل تو بشه.

نمی تونستم جلوی این افراد مقاومت کنم.

چون مسلماً اون کسی که تسلیم می شد خودم بودم.

راه افتادم که کشیدم و هلم داد جلو.

بخاطر پاشنه های کفش هام تعادل بهم خورد و با زانو جلوی اون آدم ها افتادم.

سر بلند کردم که دیدم همشون با لبخند نگاهم می کنن.

دوست داشتم الان یه اسلحه داشتم و تمام اینارو می کشتم .

تو افکارم غرق بودم و حواسم نبود که زل ردم بهشون.

از نگاهم برداشت دیگه ای کرده بودن.

یواش یواش دست هاشون حرکت کرد رو لباس هاشون.

نفسم گرفت.

چشم هام رو بستم و قطره ی اشکم چکید.

مطمئن بودم این فیلم رو برای آراسپ می فرسته.

خدایا این چه مصیبتی هست که من توش گیر کردم.

یکیشون من رو کشید که جیغ زدم.

-بیا ببینم عروسک جون چه خوش دستی.

صدای زد و خورد میومد.

انگار یه اکیپ به جون یه اکیپ دیگه افتاده باشه.

صدا اوج گرفت و کم کم نزدیک شد.

برگشتم به آدم هایی که تو اتاق بودن نگاه کردم.

که همشون با تعجب داشتن همدیگرو نگاه می کردن.

پرتم کرد روی زمین.

هق هقم شدت گرفت.

-چه خبره اینجا؟!!

خواست بره سمت در که قبل از اینکه اون بره در به بدترین شکل باز شد.

همونجوری خشک شده بودم و فقط لب زدم:

-پلیس؟!!

باورم نمی شد.

روزنه امیدی توی دلم جوونه زد.

چطور ممکنه اینا با این همه دک و پز گیر بیوفتن؟!

با دهن باز نگاهشون کردم ولی اونا بدون تلف کردن وقت درگیر شدن.

یکی از اون مردهایی که تو اتاق بود بدون توجه به درگیری خواست ببرتم که یکی از اون پلیس متوجه شد و اومد سمتمون.

بازوم رو از تو دستش با شدت کشیدم.

ولی اونقدری سفت گرفته بود که نمی تونستم از دستش خلاص شم.

پلیس بدون توجه به من اون یکی دستش رو گرفت و پیچوند.

مرد دستم رو ول کرد خواست با آرنج بزنه تو صورتش که جا خالی داد با پشت اسلحه اش زد تو گردنش.

مرد بیهوش افتاد زمین.

واقعا خوشحال بودم .

خدا ازت ممنونم که نجاتم دادی.

پلیس وقتی قیافه ام رو دید لبخندی زد و دستم رو گرفت و کشید سمت خودش.

کنارش رفتم و خودم رو چسبوندم بهش.

می خواستم سریع تر از بین این آدم های کثیف برم.

مردی که بهم دوربین رو نشون داد یکی از مامورها رو زد سریع خواست فرار کنه که پلیس کنار دستم سریع تفنگش زر درآورد و پاش رو نشونه رفت.

صدای داد دردناکش تو اتاق پیچید.

پلیس سریع من رو برد بیرون.

وقتی وارد حیاط شدیم من و به یکی از اون ماموری دم در داد و رفت.

من رو داخل ماشین سوار کردند و...

صدای درگیری خیلی بلند بود.

تو خودم مچاله شده بودم.

می ترسیدم.

ترسم از این بود که یکیشون بیاد من رو ببره و باز هم برم تو اون جهنم.

چشم هام رو بسته بودم و خودم تصور می کردم.

خدایا این بارم ازت کمک می خوام.

می خوام کمک کنی.

در باز شد.

از ترس پریدم هوا.

نگاهشون کردم.

وقتی نگاهم به پلیس ها افتاد یه نفس عمیق کشیدم.

انگاری تموم شده بود.

نگاهم به در ورودی اداره افتاد که داشتن یه سری هارو با دستبند می بردند.

لبخند از ته دل زدم.

بازم خدا نجاتم داد.

ماشین راه افتاد.

نمی دونستم الان دقیقاً می خوان باهام چیکار کنن هر چند مهم نبود.

مهم این بود که از اون جهنم اومدم بیرون و جام امنه.

به اداره پلیس رسیدیم پیادم کردن و راهنماییم کردن داخل .

در یه اتاق باز کردن رو گفتن بشینم.

نشستم همانا تیر کشیدن پهلوام همانا.

آخی از درد کشیدم که مأمور برگشت و نگاهم کرد.

متوجه حالم شد .

اومد جلوم گفت:

-کجات درد می کنه؟

باهات چیکار کردن؟!

-پهلوام رو نشون دادم .

پلیس سرش رو تگون داد و گفت :

-صبر کن بگم بیان رسیدگی کنن.

بلند شدن و از اتاق رفت بیرون.

هم زمان تو بیسیمش یه چیزی گفت که متوجه نشدم.

مأمور با دکتر وارد اتاق شدن و اومدن سمتم.

بهش توضیح دادم چی شد.

بعد اینکه معاینه ام کرد گفت:

-چیزی نیست فقط به خاطر فشار زیاد ضرب دیده.

زیاد بهش فشار نیار.

زود خوب می شه.

با این کرم چربش کن حداقل روزی دو بار.

سری تگون دادم و گفتم:

-ممنونم.

بلند شد و سرش رو تگون داد و رفت.

بعد رفتنش پلیس رو صندلی روبروم نشست و گفت:

-خب تعریف کن اونجا چی کارا می کردن

باهات.

چه نسبتی با اونا داری؟!!

چجوری از اونجا سر در آوردی و...

اعصابم از سوال هاش بهم ریخت فکر می کردم اینجا حداقل تو آرامشم.

ولی حواسم به سوالاشون نبود.

مو به مو براش توضیح دادم.

که گفت:

-همشون دستگیر شدن.

خیالت راحت باشه.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-خب الان با من چیکار می کنید؟!!

_هیچی برت می گردونیم به همونجایی که بودی و بعد دزدیدن.

-یعنی می بریدم پیش اراسپ؟!!

لبخند ذوق زده ای زدم که با چشم های درشت اون مواجه شدم.

لبخندم رو خوردم و گفتم:

-چی شد؟!-

مشکلی پیش اومده؟!!

من و نمی برید پیشش؟! ++آراسپ++

از پشت شیشه داشتم می خندیدم.

جز قسمت های اعصاب خوردکنش که به موقعش دهن اون مرتیکه ی وحشی رو صاف می کردم.

با شنیدن این که گفت من رو نمی برید پیشش دیگه نتونستم بایستم و از پشت شیشه نگاهش کنم.

وارد اتاق شدم که...

•• مارملیتا ••

-خب می تونید برید.

صدا صدای آراسپ بود.

سریع برگشتم سمت صدا که دیدمش.

جیغی زدم و با شدت از جام بلند شدم جوری که صندلی افتاد ولی بدون توجه با اون و درد پهلوم

دویدم سمتش.

پریدم تو بغلش و خودم و چسبوندم بهش.

-عه این چه کاریه خانوم محترم.

من شمارو می شناسم؟!!

از بغلم کشیدش بیرون که نگاهم به اون مأمور افتاد که از اتاق خارج شد.

قبل از خارج شدن آراسپ گفت:

-خجالت داره خانوم محترم.

از حرف هاش شاخ دراوادم.

در بسته شد.

تو بهت بودم و به جای خالی مأمور نگاه کردم.

که از پشت کشیده شدم تو بغلش.

-خانوم خوشگلم چطوره.

محکم با پام کوبیدم روی پاش.

-نکن زشته آقای محترم.

ولم کن تا نگفتن خلافکار تیری.

بغلم کرد و بلندم کرد و چرخوندم.

-منو تهدید می کنی ریزه میزه؟!-

چسبوندم به دیوار که بهش خیره شدم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم که گونه ام رو نوازش کرد و زل زده بود تو چشم هام.

موهام رو انداخت پشت گوشم.

-چقدر لاغر شدی.

-جداً.

-بوست کرد؟!-

شستش رو کشید روی لبم.

حرفی نزدم و سرم رو انداختن پایین.

-لعنتی.

دوست نداشتم کسی جز من طعم لب تو...

دست گذاشتم روی دهنش.

-نمی خوام بهش فکر کنم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش فشردم.

-آراسپ خوابم میاد می شه منو ببری!

بعداً حرف بزنیم.

-آره عزیزم.

از پاسگاه خارج شدیم.

سوار لیموزین مشکی رنگش شدیم.

-چرا پلیس ها کاری به کارت نداشتن؟!!

-به نظر اونا من یه مرد خیر پر نفوذم.

-خیر؟!!

خندید.

-بهم نمیداد عزیزم؟!!

-میداد.

دستش رو پشت گردنم حلقه کرد.

-آخ.

-چی شد؟!!

-پهلوم درد می کنه.

چرا انقدر دیر اومدی؟!!

-معذرت می خوام.

آراسپ

جلوی در عمارت رسیدیم.

توی بغلم خوابیده بود و سرش رو روی سینه ام گذاشته بود.

پیشونی اش رو بوسیدم.

دلم نمیومد بیدارش کنم.

چقدر بی قرار و بی تاب این بودم که باز سرش رو روی سینه ام بذاره.

بی قرار عطر تنش و ریتم نفس هاش.

بی قرار اینکه باز دست هام رو توی موهای فرو ببرم و ابریشم موهایش رو لمس کنم.

به آرومی بلندش کردم و از ماشین خارج شدیم.

وارد عمارت شدیم که با مهبود رو به رو شدم.

خیره ی مارملیتای من بود.

بهش چشم غره رفتم که راهش رو کج کرد و رفت.

روی تخت گذاشتمش.

عروسک نازم خوابیده.

بوسه ی آرومی روی لبش زدم.

کنارش دراز کشیدم که سرش رو روی بازوم گذاشت.

دلم می خواست لمسش کنم.

مگه می شد ازش بگذرم اما دلم نمیومد بیدارش کنم.

توی بغلم فشردم و سرشونه اش رو بوسیدم.

صبح با وول خوردنش تو بغلم بیدار شدم.

داشت می خندید و منم بهش لبخند زدم.

چشم هاش می خندید.

پاهاش رو بین پاهام قفل کرده بودم.

-چیه عزیزم کبکت خروس می خونه؟!-

-خیلی خوبه باز پیشمی.

چشم هاش رو بست انگار انتظار این حرف رو نداشت یا شایدم خجالت کشید.

دستم روی زیر چونه اش کشیدم و داخل گودی گردنش فرو بردم.

-عروسکم خجالت کشیده؟!-

فقط سرش رو بالا و پایین کرد.

خم شد و لپم رو عمیق بوسید و بعد گاز گرفت.

-عه نکن بهت نمیداد هاپو شی.

زل زد تو چشم هام و ابرویی بالا انداخت.

-دوست دارم.

به تو چه؟!

اصلاً گاز بگیرم چی کار می کنی؟!

مچ دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که پرت شد تو بغلم و سرش روی سینه ام قرار گرفت.

غلٹی روی تخت و جا به جا شدیم.

روش خیمه زدم.

-بذار ببینم چی کار می کنم.

اممم...

لب هاش رو گاز گرفتم شروع کرد تگون خوردن.

-بخواه عزیزم بذار کارم رو بکنم.

-لب نه.

-عه دوست دارم.

به تو چه!

اصلاً مال خودمه گاز بگیرم چی کار می کنی؟!

چینی به پیشونیش داد و معترضانه غرید:

-کی گفته مال تو عه؟! ها کی گفته؟!

شستم رو گوشه ی لبش کشیدم.

-مال منه چون من می گم.

مال منی چون...

-چون تو می گی؟!

خیره چشم های خاکستری اش شدم.

پوزخندی زدم.

-نه چون تو می خوای.

بد منو می خوای فکر کردی خبر ندارم.

چشم هاش گرد شد.

انتظار چنین جوابی ازم نداشت.

-عه؟!

نه بابا!

جدا؟!

اعتماد به نفس تورو مرغ داشت الان پرواز می کرد.

-می خوای؟!!

-نمی خوام؟!!

-اینطوری؟!!

-آره همون طوریه.

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و گاز محکمی ازش گرفتم.

-هوشه گاو اینا بیت الماله نه مال بابات.

-بابام چرا مال منه.

بازم گاز گرفتم.

-نکن؛ وحشی هار.

آمازونی جنگلی فراری ولم کن.

دستم سمت پهلوش رفت و ناخواسته فشارش دادم که جیغ بنفشی زد.

بهت زده بلند شدم و بهش چشم دوختم که...

با کوسن تخت رو محکم به صورتم کوبید.

و بعدش با ناخن هاش صورتم رو چنگ زد.

مچ دوتا دستش رو محکم گرفتم.

-خودت خواستی ریزه میزه.

-چیو خواستم؟!!

دستم رو ول کن پشمک بادی.

-منم دختر وحشی خیلی دوست دارم اصلاً اصلاح می کنم عاشق رابطه ی وحشیانه ام.

-چی می گی؟!!

بی اعتنا به حرفش دست هاش رو دو طرف سرش روی بالش فشار دادم و خم شدم روی صورتش.

عمیق بوسیدمش.

وای که چقدر دلتنگش بودم.

سرش رو زیر گردنش بردم و بوسه های ریزی زیر گردنش زدم.

انگار خوشش اومده بود.

خب بسته دیگه بمون تو خماری.

از کارم دست کشیدم و از روش بلند شدم.

رفتم سمت حموم که عه کشداری کشیدم.

-عه کجا؟!!

منتظر نگاهش کردم.

نالید:

-بقیه اش چی؟!!

-پررو می شی ریزه میزه.

چخه.

برو خونتون.

در حموم باز شد.

سریع نگام رو دوختم به صفحه و زیر چشمی نگاهش کردم.

حواسش بهم نبود.

درگیر خشک کردن موهایش بود.

همینطوری که مثلا داشتم فیلم می دیدم زیر چشمی هم نگاهش می کردم.

حوله رو برداشت و سرش رو آورد بالا همین که من رو دید یه آن خشک شد.

ولی دید من به روم نیووردم که اومده و دارم فیلم می بینم.

اون هم به روش نیورد و رفت.

همینطوری که می رفت سمت آینه خندید و گفت:

__دلبر گشت نیست؟!!

حرصم گرفته بود ازش فجیح.

-نه.

با حرص داشتم فیلم می دیدم.

-حالا چرا حرص می خوری؟!!

دلبری کردی که توجه کنم جذب شم.

دیدی نشدم چپ شدی دلبر کوچولو؟!

اومد ستم و یه پاش رو گذاشت رو تخت و خم شد روم.

-کوچولو فکر نمی کنی این چیزا برای منی که ته اینام خیلی سادست؟!

-شما برو پیش همونایی که اینطوریت کردن.

من برای خودم لباس پوشیدم.

دلایلی نداره به خودت بگیری که برای تو پوشیدم.

_ که این طور!

یعنی برا من نپوشیدی؟

خیل خب.

کلا اومد رو تخت.

همینطوری که صورتش رو میاورد جلو لبتاب رو از رو پام برداشت هل داد اونور تخت.

یه پاش رو گذاشت اینور کمرم و اون یکی و گذاشت اونور کمرم.

سرش رو برد پشت گوشم.

بوس ریزی زد.

نفسش رو فوت کرد تو گردنم و پشت گوشم.

دلم می خواست همونجا بگیرمش و کارو تموم کنم.

قشنگ داشت رو نقطه ضعف هام می رفت.

حرصم گرفت و حس عجیبی داشتم.

-جناب آقای آراسپ خان با این کار ها می خوام چیو ثابت کنی؟! -

بلند شو داشتم فیلمم رو می دیدم.

لبش رو چسبوند به گوشم.

نفسم رفت و دلم غنچ رفت.

_الان می خوام بگی که تحریک نشدم؟! -

اما می دونی که این کاملاً مشخصه.

دستش رو کشید روی بازوم .

-حرارت بالا رفته.

هنوزم سعی داری بگی تحریک نشدم؟

دستش رو از گردنم کشید پایین.

-می خوام گرمای بدنتو نادیده بگیرم دلبر؟ -

-چرا واسه خودت تعبیر می کنی؟ -

این گرمای عادیه وقتی یکی با این وزن روت باشه.

بایدم گرمت بشه.

غیر این نباید باشه.

-الان با این صحبت ها و کارها می خوام ثابت کنی؟!
مثلا میخوای کار من رو تلافی کنی؟!
یا اینکه..

-من نه چیزی رو می خوام ثابت کنم نه تلافی.
فقط می گم بلند شو کار دارم می خوام فیلم ببینم.

-دلبر آخه اینه رسم دلتنگی؟
نه این که شما با همه هستید چشم و دل سیرید.
رسم دلتنگی و رفعش اینه عزیزش.

-الان از حرف من ناراحت شدی مثلاً؟!!

-نه ناراحت برای چی؟!
چشم و دل سیری دیگه منم چشم و دل سیرم.
منتهی برات احترام قائلم جلوت نمی گم .

ناگهان صورتش از اون شوخ بودن عوض شد
و جدی و عصبی شد.
موهام رو از پشت گرفت و کشید.

لبخند حرصی زد .

زل زد تو چشم هام و با حرصی که داشت کنترل می کرد گفت:

-آها که چشم و دل سیری؟!!

که برات جذابیت ندارم؟

خوبه!

یعنی خودت داری میگی که اره؟

موهام رو محکم تر کشید.

سرش رو آورد کنار گوشم.

صداشو برد بالا و گفت:

-د آخه بدبخت می خوای واسه حرص در آوردن من خودت رو بی آبرو کنی؟!!

بیشعوری دیگه.

منی که دارم میگم چشم و دل سیرم چون دیدم.

نفهم می فهمی من کارم چیه یا نه؟

دلیل چشم و دل سیریم ،چشیدم که نیست دختره احمق.

از ترس زیونم بند اومده بود.

اشتباه کردم.

_من فقط می خواستم..

-چیو می خواستی؟!!

می خواستی خودت رو خراب کنی برا اینکه تلافی کنی.

موهام رو ول کرد و سرم رو پرت کرد عقب.

از روتخت اومد پایین گفت:

-آفرین تبریک می گم تونستی.

-آراسپ من به خدا...

_قسم خدا رو نخور.

_من فقط می خواستم..

چیزه یعنی منظورم این نبود.

یعنی منظوره منم همین بود.

بد رسوندم.

آره می خواستم تلافی کنم ولی منظورم همینی بود که تو گفتی منتهی جور دیگه برداشت شد.

-ماسمالیش نکن.

-آراسپ...

انگار نه انگار صداش زدم.

-خواهش می کنم دیگه آراسپ ببخشید اصلاً.

اصلاً انگار نه انگار دارم با اون حرف می زنم.

پشت بهم ایستاده بود.

رگ های دستش از شدت عصبانیت منقبض شده بود.

بلند شدم رفتم سمتش دستشو گرفتم و برگردوندمش سمت خودم.

-یه دقیقه نگاه کن.

گفتم که ببخشید.

دستش رو کشید بیرون و گفت:

-خیل خب.

-ای بابا آراسپ تقصیر خودت بود من که کاری نکردم.

خب بهم بر خورد.

توام میتونستی به جا اینکه حرص من رو در بیاری خودت بخندی و بخوای من رو تحریک کنی بگی...

اداشو در اوردم.

-الان می خوای گرمای بدنتو نادیده بگیری.

شکل خودم شدم گفتم:

-که چی مثلاً؟

خنده اش گرفت.

سرفه ریزی کرد و سرش رو چرخوند.

-بیا الانم میخواد بخنده قهقهه میاد.

که چی مثلاً؟!

الان خیلی عصبی و اصلاً نمی خندی؟!

برگشت سمتم و بلندم کرد و پرتم کرد رو تخت.

خندید و اومد روم.

-آخه کوچولوی دوست داشتنی من.

چی بگم بهت من؟! هان؟! خودت بگو!

دست هام رو دور گردنش گذاشتم و گفتم:

-هیچی می شه فقط بغلم کنی آروم شم؟!

لبخندی بهم زد و سفت بغلم کرد.

-خانوم خانوما بعدا تلافیش رو سرت در میارم.

حالا با شیرین زبونیات پیچوندی ولی حواسم هستا.

خندیدم و سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش و بوسیدم.

-خب منم تلافی می کنم عشقم.

-حالا دارم برات بذار الان آرامش بگیرم.

بیشتر چسبوندتم به خودش.

دستش رو برد پشت سرم و نفس عمیقی کشید.

-بهتری؟

-عالیم .

هیچوقت مثل الان خوب نبودم.

سرم رو بوسید و گفت:

-حساب اونارو بعداً می رسم نگران نباش.

حساب تک تک کارایی که باهات کردن رو ده برابرش رو پس می دن.

-همیشه الان فقط خودت باشی و حرفی از اونا نزنی.

با اینکه پیش توام ترس ندارم ولی حس خوبیم نسبت به اونا ندارم.

حرف زدن در مورد اونا اذیتم می کنه.

الان فقط می خوام پیشم باشی واسم هم مهم نیست بعدش چی می شه.

اگه باشی هستم و پیشت عالیه حالم.

-همیشه هستم.

شک نکن.

اگه باز اتفاقی افتاد منتظرم باش.

دیر یا زود میام پیشت.

-مگه باز اتفاقی میوفته؟!!

-نمی دونم .

کار ماست مارال.

ما خیلی دشمن داریم که از ما بدشون میاد و دنبال اتو ازمون هستن.

اونا از هر موقعیتی برای ضربه زدن استفاده می کنن.

بعضی اوقات علنی این کارو می کنن و بعضی اوقات تو زمانایی که اصلا فکرشم نمی کنیم یه ضربه ای می زنن.

این رو بهت گفتم که بدونی اگه دوباره این اتفاق افتاد مطمئن باش سریع میام پیشت.

نمی دارم بهت آسیبی بززن.

گونه ام رو نوازش کرد.

-دیگه ادامش نده الان.

-تا جایی که بود بهت توضیح دادم.

-باشه.

اراسپ یه چیزی فقط؟

نگاهم کرد.

-خواهرم رو دیدم اونجا.

مطمئنم خواهرم بود فقط نمی دونم چرا من رو یادش نمیومد ؛ انگار اصلا من رو نمی شناخت.

چشم هاش از تعجب گرد شد.

-مطمئنی؟!

شاید تشابه چهره باشه.

-نه آراسپ خودش بود حس کردم.

-تو مطمئنی؟

-اوهم.

از روم چرخید و کنارم افتاد.

سرم رو روی بازوم گذاشتم که سرم بوسید.

-باشه؛ پیگیری می کنیم.

-دلم براش تنگ شده.

خیلی زیاد اما وقتی گفت من رو نمی شناسه...

وقتی صدایش زدم...

-هیس آروم باش خوشگلم.

الان باید فقط دلت برای من تنگ می شدا نه کس دیگه.

-عزیزم من که دلم خیلی برات پر کشیده بود.

-عه؟!!

غلنیدم روش و گونه اش رو به نوازش گرفتم و بوسه ای روی لبش زدم.

دستم رو گرفت و بوسید.

-باور کردم موش کوچولو.

به حالت نشسته درومد و من رو کشید بغلش.

پشتم بهش بود.

بوسه ای روی شونه ام زد و موهام رو انداخت پشتم.

-چی کار می کنی؟!!

-این موهای بلندت زیادی پخشه دارم می بافمشون.

جیغی از ذوق کشیدم.

-نه بابا دیگه چی بلیدی؟!!

-اینکه بخورمت.

ناگهان بازوم رو گاز گرفت که جیغ زدم.

-ای بابا آراسپ.

-جونم.

عسلم خیلی خوشمزه ای.

دستش رو زیر بالا تنه ام کشید اینام خوشمزست.

محکم کوبیدم روی دستش.

-یکم شخصیت داشته باش گوساله.

والا سنگم بود آب می شد از خجالت.

دم گوشم گفتم:

-من پررو ام فقط خواستم بگم همش مال منه اجازه لازم نداره.

بیشتر خودش رو بهم فشار داد و ادامه داد:

-چرا نمی فهمی من پیش تو هیچ اختیاری از خودم ندارم.

تو خیلی خیلی برام فرق داری!

من رو خوابوند روی پاهاش و روم خم شد.

دستش رو نوازش بار روی گونه هام کشید و نگاهش رو به نگاهم گره زد:

-تو قلبم رو نشونه رفتی مارال.

می فهمی کلیدش رو دادم دستت.

ازش چشم برنمی داشتم.

-تو ازم جون بخواه مگه می شه بخوای و بهت ندمش؟!!

دنبال تصدیق حرف هاش بودم.

از خودم بدم اومد؛ چرا نمی تونستم حرفی بزنم که اونم باور کنه همه ی دار و ندارمه اما فقط بهش زل زده بودم.

لبم رو به دندان کشید و عمیق می بوسید.

انقدر تو شوک حرف هاش بودم که فقط چشم هام رو بستم و فکرم درگیر حرف هاش شد.

درگیر اعترافات شیرینی که نمی تونستم ثانیه ای ازشون بگذرم.

حتی قدرت بوسیدنش رو هم نداشتم.

حس سبکی داشتم.

حس رهایی.

غرق در لذت بودم.

سرم رو توی سینه اش فرو بردم.

هنوزم تنش داغ داغ بود.

-شیطونی نکن دیگه.

-باشه.

تلفنش زنگ خورد.

-بله؟!!

....+

-موردی نیست الان میام ببینم چی شده.

از کنارم بلند شد.

رفت سمت حموم.

-نمیای؟!!

-نه.

هنوز خستم.

جوابی نداد و در حموم رو بست.

همش می ره اونجا.

از ۲۴ ساعت شبانه روز ۱۲ ساعتشو حمومه.

غلّتی روی تخت زدم.

بعد از یک ربع از حموم اومد بیرون.

موهایش رو سشوار کرد.

در کمدش رو باز کرد و لباس عوض کرد.

-جلوی من؟! -

-دیدی دیگه چه فرقی می کنه.

-بی ادب بی حیا.

-باشه تو خوبی.

از اتاق خارج شد و در رو بست.

باز در رو باز کرد.

-از اینجا جم نمی خوری.

خندیدم که رفت.

مسخره کجا برم؟! -

به بدنم نگاه کردم.

کبوده کبود شده بودم.

کمی خجالت کشیدم.

سریع لحاف رو روش کشیدم تا نبینم.

آراسپ

اخمی کردم و وارد اتاق شدم.

-چی می گه؟!!

-همش جیغ و داد می کنه و سراغ شمارو می گیره.

وارد اتاقکی شدم که توش حبس شده بود.

-چییه؟!!

چته صدات رو انداختی تو کله ات؟!!

به دیوار تکیه داده بود و بعدش پاهاش رو از باز کرد و بعدش جمع کرد.

-این کارت یعنی چی؟!!

-یعنی چی ، یعنی چی عزیزم؟!!

ازم خسته شدی؟!!

انقدر زود دلت رو زدم؟!!

-آخه دختر بد یادم نمیاد افتخار چشیدن طمعت رو بهت داده باشم.

علاقه ای ندارم به این که باهات...

-چرا؟!!

خوشگل نیستم؟!!

دوستم نداری؟!!

پس بذار برم.

بهم چشمکی زد.

با تردید بهش نگاه کردم.

-این همه رو از کجا آوردی؟!

-رو چیه من رو آوردی اینجا.

کاری نداری که پس بذار برم!

-کجا بری؟!

-هرجا باشم بهتر از اینکه اینجا اسیر باشم.

-تو معتادی.

-نیستم!

خوب شدم.

-نه کامل.

باید مراحل درمانت تموم شه.

جلوی پاهاش زانو زدم و موهایش رو دادم پشت گوشش و ادامه دادم:

-بعدش می دارم بری.

-نه لطفت رو می خوام نه خودت رو.

برو و الان جلوی چشم نباش.

خدا می دونه چه نقشه ای برام داری!

چونه اش رو توی دستم گرفتم.

-چه نقشه ای برات دارم؟! -

هوم؟! چی؟! -

آخه کوچولو به چه کار من میای؟! -

پوزخندی زد.

-ها چیه؟! -

می خندی!

-چون خنده داری.

دختری مثل من به چه کارت میاد؟! -

معلومه دیگه!

منو وقتی واسه خودت نخوای واسه سود و منفعتت می خوای.

واسه عشق و حال بقیه.

کشیده ای توی گوشش زدم.

-زیادی زر می زنی.

خودت دهننتو می بندی یا بگم بیان بدوزن؟

خیلی بودن حراف مثل تو اما من خفه اشون کردم.

همین که گفتم! معتاد به کارم نمیاد.

حالا هر غلطی می خوام بکنم، بکنم سر حالت به کارم میاد.

اصلاً می خوام به استریپرت کنم.

با این حرفم با خشم بهم نگاه کرد.

خنده ای به تمسخر کردم!

-ها چیه؟!

نگاه می کنی!

خیلی رو فرمی ؛ تصویرش رو بکن جلوی همه روی سن قر بدی و نمه نمه لخت شی و استریت تیز کنی هوم.
چه لحظه ای.

-خفه شو تن لش.

دم گوشش گفتم:

-تو که دوست داری.

دستم رو روی رونش کشیدم.

-کامل برام باز کردی.

جیغ زد:

-دهنتو ببند.

-زود خوب شو طاقت ندارم.

قهقهه ای زدم.

-تو واقعا سادیسمی. به روانی بدبخت هوسباز.

-اینارو به بار گفته بودی.

تکرار می کنی ملکه ی ذهن خودت شه یا من؟!

دوست داری ملکه ذهنت کنم دیگه اون فکتو تکون ندی؟!

خودمو بیشتر کشیدم سمتش که خودش رو کشید عقب تر.

دستم رو کشیدم روی رون های سفید پاش و گفتم:

-حیف که لازمت دارم وگرنه حالیت می کردم.

حالا هم حواست رو جمع کن.

بار آخرت باشه صدات رو میاندازی پس کلت و سلیطه بازی در میاری.

من منتظر مطمئن شدن به چیزم تا اون موقع ذهنت رو می بندی و رو نرو اینا نمی ری که زنگ بزنین به من.

از شدت عصبانیت چونه اش می لرزید.

چونه اش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-شیر فهم شدی؟!

بار دیگه اینا به من زنگ بزنین من و بکشونن اینجا من می دونم با تو.

رو کردم به اونایی که تو اتاق بودن و گفتم:

-آب و دوشش رو بدید.

حواستون بهش باشه

و در ضمن هیچ کاریم بدون اجازه من نمی کنید

فهمیدید؟!؟

سرشون رو تگون دادن.

رفتم سمت در .

واقعا کلافه بودم.

دلم اصلا نمی خواست مارال رو تنها بذارم.

اصلا این جدایی که به خاطر اون لعنتیا بینمون افتاده بود انگار من رو حریص تر کرده بود.

می خواستمش فجیح.

اصلا با نبودش کلافه و عصبی می شدم.

تو وجود این دختر چیه نمی دونم.

ابریشم موهاش بین انگشت هام حرکت می کرد انگار نوازش باشه یا نمی دونم...

زیر گلوم رو بوسید.

نفس های داغش رو حس می کردم.

خیلی وابسته شدم اما این اصلاً خوب نبود.

دست هام دور کمرش حلقه شد و کشیدمش جلوتر .

دستم رو زیر لباسش و لب هاش روی لب هام قرار گرفت.

پیشونی ام رو به پیشونی اش چسبوندم.

-نباید انقدر بهت عادت کنم.

-بهش می گی عادت؟!!

-اوهم زیادی وابستت شدم.

-اسمش عادت نیستا.

-پس چیه؟!!

-عشقه.

بی وقفه لب هاش رو روی لب هام گذاشت و بوسیدم.

دست هاش رو توی موهام فرو برد.

این دختر خوب می دونست چطوری دیوونه ام کنه.

تو بغلم جولان می داد.

محکم گرفتمش و بلندش کردم.

هنوزم مشغول بوسیدن هم بودیم.

رفتم سمت تخت و روش نشستم.

خم شدم و روی تخت گذاشتمش.

دست از بوسیدنش کشیدم و بهش خیره شدم.

-اجازه هست؟!!

چشمکی همراه لبخند زد:

-اجازه ی منم دست شماست.

روش خیمه زدم...

باید هر چه سریع تر می رفتم پیشش.

دور از این خواستن من درست نبود.

تو این وضعیتی که می خوان از هر طرف بکوبمن تنهات بزارن.

اون ها وقتی نقطه ضعف پیدا کنن تا کار رو تموم نکنن ول نمی کنن که.

من هم نمی خواستم سر کارم روی مارال ریسک کنم.

مهم نبود هر اتفاقی میوفتاد، روی کارم ریسک می شد و شاید از بین می رفتم با هر کار اشتباهی ولی به داشتن مارال و سلامتی می ارزید.

همین که رسیدم خونه بدون وقت تلف کردنی رفتم پیشش.

همین که در رو باز کردم صدایش کردم:

_مارال مارال کجایی؟

-اینجام عشقم.

چی شده اینطوری صدا می کنی؟!

فقط نگاهش کردم.

رفتم سمتش دستش رو کشیدم و روی مبل نشستم و نشوندمش رو پام و گرفتمش تو بغلم.

_هیس!

هیچی نگو بذار آرامش بگیرم ازت بعد برات می گم.

الان فقط آرامش وجودت رو می خوام.

خودش رو تو بغلم جمع کرد و گفت:

-چه خوبه که منم از وجودت و اینکه هستی و دارم آرامش می گیرم.

سرش رو بوسیدم و چسبوندمش به سینم.

وقتی پیشش حس نمی شه .

انگار اتفاقی قرار نیست بیوفته .

هیچی جز خودش برام مهم نیست و الویت نداره.

سرش رو سینم بود و آروم نفس می کشید.

طره ای از موهایش رو گرفتم و بردم سمت بینیم و بو کردم.

دیوونه کننده بود .

موهایش رو بوسیدم و دستم رو فرو بردم تو موهایش.

این دختر مرگ من بود.

با دست هاش رو سینم خط های نا مفهوم کج و کوله می کشید.

کارهایش رو دوست داشتم.

بهم انگیزه می داد و آرامش می گرفتم.

حس های غریزه مردونه ام رو بیدار می کرد.

-خوبی؟

-بهتر از این نمی شم.

-چه خوب.

پیشونی اش رو بوسیدم.

سینم رو بوسید که گفتم:

-شیطونی نکن خانوم وگرنه تا فردا از این تخت بلند نمی شیم.

خندید و سرش رو روی سینه ام گذاشت.

-خب نشیم.

کیه که بدش بیاد!

-کیه که بدش بیاد؛ آره؟!

خیل خب؛خودت خواستی دلبر.

دستم رو کشیدم سمت پهلوش که سریع در رفت از بغلم و خواست از رو تخت بره پایین که گرفتمش و کشیدمش سمت تخت.

نشستم رو پاش و دست هاش رو با یه دستم گرفتم.

-آراسپ باشه اشتباه کردم .

غلط کردم.

-چی؟

غلط کردی؟!

یعنی نمیخوای با هم باشیم؟

دیگه بدتر.

گور خودت رو کندی دختر.

-نه منظورم این نبود .

من در اختیار شمام.

آراسپم قربونت بشم من همسرم.

ولم کن دیگه.

-نه اصلا امکان نداره.

قیافش رو برام کج و گله کرده بود.

خندم گرفت خم شدم رو شکمش رو بوسیدم که جیغی کشید.

-آراسپ نکن.

-من که هنوز کاری نکردم.

اومدم پایین تر و رون پاش رو بوسیدم.

زبونم از رون تا شکمش کشیدم بالا.

-آراسپ حداقل دست هام رو ول کن.

-نچ!

سرتقی در می ری.

-نه قول می دم.

نفسم رو فوت کردم تو شکمش که اینور اونور کرد خودش رو.

-تکون بخوری بدتر می شه.

صداش ناله شده بود.

-آراسپ.

رون پاش رو تو دستم فشار دادم.

-جون آراسپ.

ناله ریزی کرد .

رونش رو فشار دادم و گاز ریزی گرفتم و جای گازم رو بوسیدم.

دستش رو آروم ول کردم با دو تا دست هام و کمرش رو گرفتم.

موهام رو گرفت تو دست هاش.

-سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-خانوم خانوما دیوونم نکن.

با این کارهات نمی ذاری به کارهام برسما.

هومی کرد و اخم ریزی همراهش کرد و گفت:

-کاریت ندارم که.

_اره کار نداری که.

دست هاش رو گرفتم تو دستم و بوسیدم.

-فقط نمی دونم اینا چرا بیخود و بی جهت من رو از خود بی خود می کنه.

رفتم سمت صورتش و دستم رو کشیدم به چشم هاش و بوسیدمش.

-نمی دونم چرا این چشم ها غوغا می کنه تو دلم

و هرچی غم و غصه و نگرانی با دیدن چشم هات از بین می ره.

کاری نمی کنی که.

لبخندی زد و دستش رو کشید روی ته ریش هام و گفت:

-می دونی خیلی دوست دارم مرد من.

لبخندی رو لبم اومد که یقین دارم تو این چند سال رو صورتم نبود.

مرد من چه جذابه این اسم.

دستش رو کشیدم پایین و کف دستش رو بوسیدم.

-می دونم دلبر.

همیشه همین باشه ها.

خب؟!!

نبینم از دوست داشتن دست بکشی خب؟!!

-شاید از زندگی کردن دست بکشم ولی از دوست داشتن تو نه.

آراسپ؟!!

-جونم؟!!

-من هیچ وقت اینقدر آرامش تو زندگیم نداشتم.

خواهش می کنم این رو ازم دریغ نکن.

همیشه باش.

بودنت باعث این آرامش تو زندگیم شده.

از بین نبرش.

واسم مهم نیست کجا و تو چه موقعیتی باشم.

همین که تو باشی و این آرامش محض باشه دیگه هیچی نمی خوام.

مارملیتا

-این آرامش رو برات ابدی می کنم .

مطمئن باش.

فقط یه سری کار و خورده کار هست که باید انجام شه.

بعدش برات یه زندگی خوب و بدون استرس می سازم.

شک نکن.

لبخند ی بهش زدم.

-راستی آراسپ تو از زیر سوالم در رفتی.

چطوری پلیس ها بهت هیچ گیری ندادن؟!

اصلاً اونا چجوری من رو پیدا کردن و به تو اطلاع دادن؟!

کلافه از سوالم گفت:

-جواب سوالت بعداً.

-نه بعدا نداریم.

من باید بدونم چیکار می کنی.

هر کاری می کنی واسه من مجهوله.

ازت سؤال هم می پرسم می گی بعداً

یعنی چی؟!

-مارال وقتی میگم بعداً یعنی بعداً.

الان نمی شه.

از بغلش اودم بیرون و گفتم:

-خیل خب.

من می رم حموم.

دستم رو گرفت :

-الان که چی؟!

این کارت واسه چیه؟!

همه چیو نباید گفت که!

تو اصلاً به چه عنوان من رو بازخواست می کنی؟!

دستم رو کشیدم بیرون و گفتم:

-به هیچ عنوان.

رفتم تو حموم.

با اینکه خیلی دوش داشتم ولی از رفتارهای ضد و نقیضش هیچ خوشم نمیومد.

یعنی چی؟

به در حموم زد.

-حالا چرا رفتی حموم؟!

-حموم به چه عنوان می رن؟!

میرن که تمیز شن می رن که سر حال بیان و...

-اووو خیل خب حالا.

بدو زود حموم کن کارت دارم.

-کارت رو بذار واسه بعداً من کارم طول می کشه.

لای در رو باز کردم.

عصبی اش کرده بودم مشخص بود.

پوف حرصی کشید و دستش رو کشید رو صورتش.

اومد سمتم و گفت:

-ببین مارال من اونقدر حوصله و اعصاب ندارم که توام بخوای با این کارهات اون یه ذره آرامش رو ازم بگیری پس آدم باش و بجای این بچه بازی ها یه بار به حرف من گوش کن.

-بچه بازی چیه؟!

یعنی چی تو هر چیزی رو بخوای من باید بگم بدون جا انداختن یه واو بعد من یه سوال ساده ازت پرسیدم جواب نمی دی و بعدش تازه می گی اعصاب ندارم.

اصلا من بقیه چیز هارو نمی خوام بدونم!

صد سال سیاهم نگو ولی این حق منه بدونم چطوری از اون خراب شده اومدم بیرون.

-باشه می گم.

الان وقتش نیست.

چرا نمی خوای اینو بفهمی؟!!

کم تو خطری و گیر رو داریم؟!!

همینمون مونده دو برابر شه

و بشه قوز بالا قوز.

-به من داری می گی این حرفو؟!!

بلند گو نگرفتی جار بزنی که.

-خیلی داری رو اعصابم راه می ری مارال.

برو حموم کارتو بکن که کلی کار داریم.

اینکه همش سعی داشت پنهون کنه عصبیم می کرد.

من که بالاخره می فهمم.

در رو بستم رفتم زیر دوش.

درجه ی آب رو سرد کردم می خواستم کمی از این عصبانیت کم کنه.

من باید بفهمم کسی که عاشقانه می پرستمش کیه.

می دونم اونی که دیده شده تو تمام جمع ها نیست.

حسش می کنم یقین دارم ولی نمی تونم بفهم کیه.

اونقدری خوب نقش بازی می کنه که گاهی خودم شک می کنم می گم شاید توهم زدم اما با اینکه می دونم یه چیزی پشت این قضایا هست ولی اونقدری تودار هست که نمی تونم بفهمم.

کاش یکی بود کمکم می کرد.

شیر آب رو بستم حوله ام رو پوشیدم اومدم بیرون.

آراسپ رو تخت خواب دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود رو چشم هاش.

انگار نه انگار من اومده بودم بیرون.

در رو محکم بستم اما بازم انگار نه انگار.

رو مخم بود و داشت روی اعصابم پاتیناج می رفت.

رفتم سمت کثو و یه تاپ شلوارک برداشتم.

پشت کردم به آراسپ.

حوله ام رو درآوردم.

اول لباس زیرام رو پوشیدم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

ای ای می دونست کی باید نگاه کنه.

خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم با آرامش تمام و ناز زیاد لباس هام رو بپوشم.

همین که پوشیدم،

رفتم سمت آینه جلوی تخت و روی صندلی نشستم .

شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم.

از گوشه چشم دیدم که دست هاش رو برداشته بود و ریز نگاهم می کرد.

پوزخند صدا داری زدم و لباسم رو تنم کردم و برگشتم سمتش.

-نچ نچ نچ نچ خجالتم خوب چیزیه!

-اگه اینطوریه چرا جلوی من عوض کردی؟!

از عمد این کارو کردی تا نگاهت کنم.

-نخیرم من محتاج نگاه تو نیستم.

از روی تخت بلند شد و اومد سمتم.

رخم به رخم ایستاد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو داد بالا.
شستش رو گوشه ی لبم کشید و نگاهش از سمت لب هام به سمت چشم هاش کشیده شد.

-نه نیستی اما دنبال جلب توجه منی.

نمی خوای نسبت بهت بی تفاوت باشم.

می تونم اینو حس کنم.

-باشه تو اینطوری فکر کن.

با شتاب سرم رو برگردوندم که موهام خورد تو صورتش.
لحظه ای مکث کردم بعدش بی تفاوت رفتم و روی مبل گوشه ی اتاق نشستم.

آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

حتی اگه اونطوری باشه که اون می گه نباید به روم بیاره.

نمی تونم آره درسته نمی تونم بی توجهی اش رو تحمل کنم اما قرار هم نیست غرورم رو خورد کنه.
با فرو رفتن مبل متوجه شدم کنارم نشسته.

دست هاش رو دور م حلقه کرد و کمی من رو سمت خودش کشید.

-خوبی؟

-او هووم.

بوسه ای روی سرم زد.

-قرار نیست آرامش هم رو بهم بزنیم.

-او هوم.

موهام رو از روی دستم زد کنار.

-ببینمت موش کوچولو.

-نمی خوام.

-ا، ا، ا.

خانوم من چرا ناراحته؟!

می دونی وقتی ناراحته قیافش شبیه این غورباقه تو پرنسس و قورباغهست.

وقتی زیر گلوش باد می کنه اینطوری....

-خب باشه به من چه؟!

دستم رو کشید که یهو سرم افتاد.

-ای بابا.

سریع سرش رو روی پام گذاشت و بهم زل زد.

-بخند!

-خندم نمیداد!

-پس موهام رو ناز کن بفهمم قهر نیستی.

یه حسی ته دلم رو لرزوندد.

چشم هاش ، لبخند هاش و خنده هاش، لوس بازیاش ، اینکه مثل بچه ها دنبال محبتم بود؛ اگه می رفت...

اگه می رفت مسلماً نابود می شدم.

دستم رو توی موهایش فرو بردم و آروم انگشت هام رو جمع کردم و موهایش رو نوازش کردم.

خیره ی هم بودیم و بهش لبخند زدم که چشم هاش رو بست.

••دو هفته بعد••

چند وقتی می شد که آراسپ شب و روز می رفت بیرون.

حس می کردم داره کم کم ازم سرد می شه یا شایدم وقتی برام نداره و مشغله اش زیاده.

کمی دلم می گرفت که اون راحت می ره بیرون و من نه.

عین زندانی بودم و اون عین زندان بان.

از طرفی انقدر دوستش داشتم که حرفی بهش نمی زدم!

شب و روزم تکراری می گذشت.

هر روز داشتم با در و دیوار های این اتاق حرف می زدم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم که حس حالت تعوع بهم دست داد.

دویدم سمت دستشویی.

-سابقه نداشت اینطوری شم.

بازم همون حس بهم دست داد.

آبی به سر و صورتم زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

-واسه کی خودت رو خوشگل می کنی ها؟!!

عزیزم عشقت سرش شلوغه یا نه شایدم تکراری شدی براش سرش گرمه.

چه کاری هست ایشون صبح می ره شب میاد.

حتی بغلت نمی کنه تا بوست کنه.

بهبونه اش چیه؟!!

خواب بودی دلبرش دلش نمیاد بیدارت کنه.

دستم رو از مایع دستشویی پر کردم و کشیدم روی آینه.

-لعنت بهت.

دستم رو آب کشیدم و از دستشویی خارج شدم و روی زمین نشستم.

دست هام رو با صورتم قاب گرفتم که در صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.

وارد اتاق شد.

-خب چی شده؟!!

چرا اونجا نشستی؟!!

بدون اینکه تغییری تو حالت بدم بهش گفتم:

-قبلاً سلام می کردی.

-اوہ سلام یادم رفت؛ تو چرا سلام نکردی؟!-

-سلام.

-خب جواب سؤال؟!-

-دلیل خاصی نداره.

هرچند اگرم داشت برات مهم نبود.

اومد سمتم و رو به روم نشست.

-مارال؟!-

دست هام رو از صورتم برداشت که نگاهمون بهم گره خورد.

دستش رو نوازش بار روی صورتم کشید.

ته دلم غنچ رفت.

دست هاش آرامشم داد.

-چرا رنگت پریده؟!-

اشکم چکید.

شاید اولین قطره راه رو برای بقیه باز می کرد.

-چی شد؟!-

چی شده؟!

نگرانه؟!

خدایا دارم دیوانه می شم.

بهش خیره شدم واقعاً نگاهش رنگ نگرانی داشت.

داد زد:

-مگه باتو نیستم؟!

الان از سر نگرانی داد زد؟!

چونم رو تو دستش گرفت و تکون داد و گفت:

_مگه باتو نیستم؟!

هان!

چته چرا اینجا نشستی؟!

چرا یه جواب درست حسابی نمی دی؟

-جواب!

جواب بدم بهت.

الان یادت اومده حال من رو بپرسی؟!

تو این یه هفته اصلاً انگار نه انگار.

بود و نبودم برات فرقی می کرد؟

حالا چی شده میای حالم رو می پرسی؟!

چی شده اون دلتو زده اومدی سراغ من یا شاید هم من دلتو زدم که رفتی سراغ اون.

صبح تا شب پیششی.

حالا چی شده از ور دلش اومدی اینور احوالی از ما بپرسی؟

خوب بهت نرسیده؟!

با دهن باز داشت نگاهم می کرد.

انتظار نداشت!

-چیه تعجب می کنی؟

از اینکه کثافت کاریت رو فهمیدم تعجب می کنی؟!

فکر کردی خرم که نمی فهمم؟!

کسی که از صبح تا شب نمیاد خونه.

میاد هم نه سلامی نه حالی نه علیکی نه چیزی نه کوفتی نه زهرماری!

زارت می گیره می خوابه.

جز این چی می تونه باشه؟!

-چی می گی مارال؟!

تو چت شده یهو؟!

چرا قاطی کردی؟

این چرت و پرتا چیه می گی؟

اینارو از کجاست دراوردی؟

با این حال و روز و سر و وضع چی می گی واسه خودت؟

-از سر و وضع من می گی؟!

بیشعور اینارو واسه عمه ام نبوشیدم خب؟!

به تخت اشاره کردم.

-برو کپه ی ...

ناگهان حالم بد شد و سریع بلند شدم و رفتم دستشویی.

لعنتی من چم شده؟!

پشت در دستشویی نشستم که در رو باز کرد اما باز نشد.

-مارال خوبی؟!

ای الهی خفه شی.

-نه خوب نیستم راضی شدی؟!

حالا برو خوابتو کن صبح برای خانوم انرژی داشته باشی.

محکم در رو هل داد که افتادم اونور.

-چته وحشی؟!

مچ دستم رو گرفت و هولم داد رو تخت.

-بهت بد گذشته بگو هوس کردم بیای لمسم کنی چرا صغری کبری می چینی.

-تو غلط کردی من دلم می خواد.

تنها مشکلم اینه می دونی از بی توجهیت بدم میاد بعدش اما همش...

-همش چی؟!-

اومد روی تخت.

سمتم خیز برداشت و رفتم عقب.

بازم حالم داشت بد می شد؛ سرم گیج می رفت.

انگار ضعف داشته باشم.

چشم هام داشت کم کم سیاهی می رفت.

خم شدم رو تخت.

سریع کنارم اومد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت.

-مارال؟!-

-بهم دست نزن.

چندشم می شه!

-به جای جواب دادن واسه من صغری کبری نچین

بگو چی شده؟

-صغری کبری هم می چینم .

همه اینا ربط داره اگه پی خوشگزر و نیات نبودی و یه ذره حواست به من بود می فهمیدی کل چند روزه حالم بده و حالت تهوع دارم.

ولی مثل اینکه خانوم انقدر وقتت رو گرفته برات وقت نداشته به فکرم باشی.

-مارال کم وراجی کن.

توهمم نزن.

بلند شو بریم دکتر ببینم چه مرگته.

بلندم کرد همین که بوی عطر تندش به بینیم خورد بازم اون حالت تهوع لعنتی اومد سراغم.

محکم زدمش کنار و رفتم سمت دسشویی.

کلافه شده بودم.

هیچی تو معدم نبود که بخوام بالا بیارمش.

این کلافم کرده بود.

همونجا نشستم.

آراسپ ترسیده نگاهم کرد.

سریع اومد بازوم رو گرفت که هلش دادم:

-ولم کن بوی عطرت داره حاله رو بهم می زنه.

دیوارو گرفتم بازور بلند شدم.

آراسپ هنگ نگاهم کرد.

از پشت دست هاش رو باز کرده بود که از افتادن احتمالی من جلوگیری کنه.

وقتی رسیدم به تخت خودم رو پرت کردم روش.

آراسپ تی شرتش رو درآورد پرت کرد اونور.

اومد سمتم متکارو زیر سرم تنظیم کرد.

پتو رو کشید روم.

-ببخشید خانومم.

این چند وقته اصلاً حواسم بهت نبود.

انقدر کار سرم ریخته بود که...

چی بگم؟!

این از اشتباهم کم نمی کنه.

هر چقدرم کار داشتم باید حواسم بهت می بود.

پیشونیم رو بوسید.

-الان زنگ می زنم دکتر بیاد.

تو استراحت کن.

از اتاق خارج شد و در رو بست.

نم اشک رو توی چشم هام حس می کردم.

گاهی چقدر بی تفاوت و سرد و گاهی چقدر گرم و مهربون.

بی توجهی اش رو نمی خواستم.

چشم هام رو بستم تا کمی آرام شم اما دلم آشوب بود.

خیلی لوس و بی قرار شده بودم.

انقدر خوب بود که نمی تونستم حتی ثانیه ای ازش بگذرم.

وقتی بغلم کرد چقدر آغوشش برام خواستنی بود.

چقدر بی قرارش بودم اما باید پیش می زدم.

نمی دونم چقدر فکر و خیال کردم که اومد داخل.

-Hear Dc.

اینجا دکتر.

ابرویی بالا انداختم و چرخیدم سمتشون.

دکتر گوشه ی تخت نشست و نبضم رو گرفت.

کمی بعد لبخندی زد.

گوشی رو گذاشت روی قلبم و بعدش چند جای بدنم.

منتظر بهش خیره بودم.

-Well your wife is pregnant.

خب همسر شما حاملست.

حس کردم اشتباه شنیدم.

اما نه.

هنوز داشت حرف می زد.

مات و میهوت بودم.

نه این نباید می شد.

نه این نباید می شد؛ نفس عمیقی کشیدم.

آراسپ با دکتر دست داد.

بهش خیره شدم؛ خونسرد بود.

نمی توانستم بفهمم خونسرده یا خوشحاله یا عصبیه.

-من...

دستش رو آورد بالا.

-حامله ای.

-شنیدم.

-می دونی نباید بچه دار شی ازم.

مات و مبهوت بهش خیره شدم:

-چی؟!

عمیق بهم خیره شد.

-منظورت چیه؟!

اومد کنارم روی تخت نشست.

-نباید ازم بچه ای داشته باشی.

می فهمی؟!

اشک تو چشم هام حلقه زد.

-منظورت چیه؟!

برای چی؟!

خب باید یه دلیلی باشه.

-آره من هزارتا دلیل برات میارم.

-اول اینکه هم برای تو و هم برای من خطرناکه؛ موقعیت شغلیم هم تو خطر می افته.

دوم اینکه ...

-شغل؟!

داری بچه ات رو با شغلت مقایسه می کنی؟!

هم زمان دستش رو روی گونه ام کشید و اسمم رو صدا زد:

-مارال...

با دستم دستش رو پس زدم.

-چطور می تونی ها؟!!

این بچه ی منم هست.

به هیچ وجه نمی دارم بهش دست بزنی.

فکر اینکه بچه ام رو هم بندازم از سرت بیرون کن.

-چرا درکم نمی کنی؟!!

-چیو درک نمی کنم تو درکم کن.

-عزیزم من نمی خوام هم تو هم اون رو از دست بدم.

اتفاق یک دفعه می افته.

-داری از اتفاقی حرف می زنی که شاید اصلاً نیوفته؟!!

با دست هام اشک هام رو پاک کردم.

مطمئنم برای خودش هم سخت بود چون مستقیماً نگفت بچه رو بندازم اما اشاره کرد.

چطور می تونه کارش تو اولویت باشه؟!!

دستش رو پشت گردنش کشید.

-می دونی اینکه ازم دوری می کنی و پسم می زنی برام آزاردهنده ترین چیزه.

-خودت باعث می شی.

-تو خیلی چیزهارو ازم نمی دونی.

می فهمی؟!!

نه تو بلکه هیچ کس جز کسانی که باید نمی دونند.

با تعجب بهش خیره شدم.

-از چی حرف می زنی؟!!

-شاید حتی اینجا هم نتونم بگم.

شاید امن نباشه.

شاید شنود باشه هوم؟!!

-داری منو می ترسونی.

کشیده شدم توی بغلش و گردنم رو بوسید.

-من نمی توئم حرفی بزنم.

مارال اگه بفهمن بهت علاقه دارم اگه بفهمن ازم حامله ای شاید مجبور شم خودم بکشمتون.

با این حرفش تنم یخ بست انگار زمین و زمان روی سرم خراب شده باشن.

دلم ترسید و علامت سؤال های زیادی توی سرم به وجود اومد.

-به خاطر تو خیلی از حدودم رو رد کردم.

می تونی بفهمی؟!!

من حق عاشق شدن ندارم.

-تو...

تو جاسوسی؟!!

-باید استراحت کنی.

-چرا جوابم رو نمی دی.

بیشتر تو بغلش فشرده شدم.

-بهش فکر نکن؛ درباره ی شغلم هیچ فکری نکن.

-چطور فکر نکنم وقتی جونمون در خطره؟!!

-من حتی به اون لحظه که شاید جلوی چشم...

حرفش رو ادامه نداد.

-حتی به نداشتنت فکر نمی کنم مارال.

-چرا نمی گی شغلت چیه؟!!

اگه جاسوس نیستی پس چی؟!!

-گفتم بهش فکر نکن.

تا همینجاش زیادی بهت گفتم.

بهتره استراحت کنی.

-آراسپ...-

دستش رو از پشت جلوی دهنم گذاشت.

دم گوشم زمزمه کرد:

-من نمی دارم هیچ اتفاقی برای تو و بچه بیوفته!

هوم؟! راضی شدی?!?

معذرت می خوام نباید می ترسوندمت.

اصلاً می دونی چیه?!?

دروغ گفتم.

بعدش زد زیر خنده و قلقلکم داد.

سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه های ریز زد.

کدوم حرفش رو باور کنم?!?

چرا انقدر عاشق این مردم?!?

چرا انقدر دوستش دارم?!?

الان با این کار هاش باور می کنم که دروغ گفته؟!?

نمی خوام فکرش رو بهم بریزم بذار آروم باشه.

بذار فکر کنه باور کردم.

حداقل با این فکرش که من باور کردم عصبی نمی شه و چند دقیقه آروم تو بغلش دراز می کشم.

کاش اینطوری باهم روبرو نمی شدیم.

کاش کارش این نبود.

کاش...-

از این کاش ها خیلی تو دلم داشتم ولی

موهام رو پیچید دور انگشتش و گفت:

-اسمش رو چی بذاریم؟

یه چی باشه جذاب!

خفن طور که تک باشه؛ ناب مثل مامان خوشگلش.

بین حرفش خندید و گفت:

-به ابهت باباش برسه.

اسم باباش آراسپ؛ اسم همه رو داغون می کنه.

اسم بچم باید اینطوری باشه.

خندیدم و سرم رو توی سینه اش فرو کردم.

-هر چی باباش بگه.

-باباش الان می گه اسم مهم نیست مامانش مهمه که باید تقویت شه.

پاشو ببینم خانوم.

باید تقویت شی.

چند روز نبودم باید جور تو بکشم الان.

الان شما دو نفرید و من باید هوای دو نفر رو داشته باشم.

خندیدم و گفتم:

-الان مامانش می خواد بغل باباش آرامش بگیره.

به هیچی ام احتیاج نداره.

-ولی بابای بچه می گه اول باید تقویت شی بعد مامانش رو آروم می کنه.

-حالا چون مامانش باباش رو دوست داره قبول می کنه .

اجازه می دم همسرم بره و بهم برسه.

شکم رو قلقلک داد و گفت :

-پاشو سرتق شیطونی نکن.

—شیطونی نمی کنم فقط دلم برات تنگ شده.

می خوام پیشم باشی.

لیم رو کشید و گفت:

-شیرینم نگفتم گه دیگه نمیام پیشت.

اول باید تقویت شی بعد چشم من در خدمت شمام.

هر چی شما بگی اوکی الان؟

-آره حالا چی بخوریم؟!

-هر چیزی که مقویه.

از جون مرغ گرفته تا شیر آدمیزاد همشو باید بخوری.

تو الان یه نفر نیستی که.

دستش رو گذاشت رو شکمم و گفت:

یه فسقل بابا اینجا داره رشد می کنه که از شما تغذیه می کنه.

پس شما باید تغذیه مناسب داشته باشی که بیهو خدایی نکرده به فسقل بابا آسیبی نرسه که خودتم اذیت شی.

الان شما قبل از بچه باید به خودت بررسی حواست باشه.

شما مامان کوچولی آینده هستی ها.

انقدر از حرف هاش ذوق کرده بودم.

لیم رو بوسید بعد خم شد رو شکمم رو بوسید و گفت:

-قربون جفتتون بشم که.

بلند شد و ادامه داد :

-این چند روزه بهت فشار اومده

استراحت کن تا من پیام

باشه؟!!

سرم رو تکون دادم که خم شد و لبم رو نرم بوسید و گفت:

-مراقب خودت باش تا پیام.

-هستم .

زودی بیا دلم برات تنگ می شه.

-خیل خب دیگه.

حالا کاری کن همین راهو برگردم دیگه نتونم از بغلت جم بخورم.

فسقلی یه ذره رعایت کن دو نفری الان.

با همین فرمون بری جلو بجم ادیت می شه.

درسته برای من و تو عالیه ولی باید به فکر بچه هم باشیم.

الان ما دو داریم پدر مادر می شیم.

-خب باشه حالا دیگه.

انقدر حرف نزن دیگه بزار برم خرید.

سرم رو تکون دادم.

روش رو کرد اونور و پوف حرصی کشید.

آراسپ

این دختر قطعا مرگ منه.

با کارهایش و رفتارش دیوونم می کنه.

واقعا خوشحالم ؛ تو این چند سال انقدر خوشحال نشده بودم.

از وقتی اومده تو زندگیم.

دارم خوشحالی و شاد بودن رو تجربه می کنم.
 انگار این دختر برای من متولد شده.
 الان هم که دارم بابا می شم.
 استرس و نگرانی داره از تو داغونم می کنه.
 دیوونه ی بچه هستم و از بچگیم آرزوم بود از کسی که دوشش دارم بچه داشته باشم.

الان به یکی از آرزو هام رسیده بودم.
 آرزویی که یقین داشتم بهش نمی رسم.
 ولی این باورم شکست رو الان به آرزوم رسیدم.
 ولی ترس و نگرانی از این لاشخورهای دورم داره داغونم می کنه.
 اونا مثل یه ببر زخمی تو کمین منن و دنبال اتو گرفتن ازم.
 و الان بهترین اتو تو دست هاشونه.
 این یعنی اوج بدبختی و فلاکت.
 درسته من خیلی نفوذ دارم اما سر این چیزا این نفوذا بدرد نمی خوره.
 این نفوذا بازم ریسکه.
 باید یه فکر دیگه کنم.
 من نمی تونم روی زنم و بچه ام ریسک کنم.
 کلافه شده بودم.

درسته حالم باهاش خوبه اما بلافاصله بعدش این فکر عا تو ذهنم رژه می ره و مغزم رو سوراخ می کنه.
 انقدر فکر و خیال تو مغزم بود که نفهمیدم کی رسیدم مغازه .
 رفتم تو هر چی به ذهنم می رسید خریدم.
 همه خریدارو کردم اودم بیرون.
 نه من نباید و ا بدم باید از جون و دلم مایه بذارم.
 نباید مارال بفهمه و استرس بگیره براش خوب نیست.
 من نمردم که کسی بخواد به عزیز ترین هام ضربه بزنه.

لازم باشه از همه چی میگذرم به خاطرشون.

من تا الان ریسک کردم و همه چی رو به جون خریدم اما الان خودم تنها نیستم که بخوام بازم ریسک کنم.

مسئولیت دو نفر دیگه هم رو دوشمه.

نمی تونم روی زندگی اونا بابت این چیزا ریسک کنم.

آراسپ

دو هفته بعد

الان یه ذره حال مارال بهتر شده و دیگه از اون حالت تهوع های شدید و حال بهم خوردنای دائمی خبری نیست.

الان که بهتره باید برم سراغ کارها و اوضاع رو سر و سامون بدم.

مارال خوابه و بهترین موقعیت همین الانه.

براش نوشتم :

-شیرین ترینم از خواب بیدارت نمی کنم.

می رم کارهارو راست وریست کنم زودی میام از جات زیاد بلند نشو و کاری هم داشتی فوری زنگ بزن.

مراقب خودت و کوچولومون باش.

می بوسمت.

آراسپ

سریع از اتاق رفتم بیرون.

باید سریع کارهارو انجام می دادم.

درسته مارال بهتر شده بود ولی تنها گذاشتنش اونم زیاد با این وضعیت اصلاً مناسب نبود.

اینم درسته که کلی ادم گذاشته بودم که غیر مستقیم عمارت رو بیان و حواسشون باشه جوری که جلب توجه نکنه ولی بازم ریسک بود.

سریع از عمارت زدم بیرون و رفتم همونجایی که مارتا بود.

باید می فهمیدم این واقعاً خواهر مارال هست یا نه.

حسم می گفت هست ولی نمی شه به حسم متکی شم ؛ باید مطمئن شم.

رسیدم سریع پیاده شدم و رفتم تو.

-هنوز هیچی نگفته؟! -

-نه آقا خیلی سگ جونه .

اصلاً روانی انگار خوشش میاد .

هرچی هم می گیم می گه من یادم نمیاد.

-اوکی برام یه سرنگ بیارید.

رفتم تو یه گوشه افتاده بود.وقتی سرش رو بلند کرد من رو دید ؛ بلند خندید.

-اوه ببین کی اومده!

-شنیدم خیلی دهنتم قرصه و چیزی نمی گی.

درو باز کردن.

-قربان؟! -

برگشتم سمتش که سرنگ رو گرفت سمتم.

گرفتمش و برگشتم سمت مارتا.

لبخندی زدم و گفتم :

-اشکالی نداره که عزیزم.

ماهم روش های خودمون رو داریم.

رفتم سمتش.

ترس تو چشم هاش کاملاً واضح بود ولی اونقدر تخس و قد بلند بود که به روش نمیورد.

رو دو زانوم نشستم دستش رو گرفتم تو دستم و صافش کردم.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

-بهتره ول نخوری چون...

به سوزن سرنگ اشاره کردم و گفتم:

-شوخی نداره با کسی.

رگش رو پیدا کردم و سوزن رو فرو کردم توش.

یه ذره که پر شد کشیدم بیرون.

ولش کردم و گفتم:

-آفرین دختر خوب.

رفتم بیرون و گفتم:

-حواستون بهش باشه.

الانم برید دستش رو پانسمان کنید البته چیزی نیست ولی در کل حواستون باشه.

در سوزن رو گذاشتم و یه کیسه برداشتم انداختمش اون تو.

#پارت ۲۹۲

خون داخل سرنگ رو برای آزمایش دادم و رفتم سمت عمارت.

وارد اتاق شدم روی تخت دراز کشیده بود.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم.

موهایش رو نوازش کردم و بهش خیره شدم.

چشم هاش رو نیمه باز کرد.

-خوبی؟!

چشم هاش رو باز و بسته کرد.

-بغلم کن.

لبخندی زدم که ادامه داد:

-وقتی بغلتم احساس امنیت دارم.

لبش رو عمیق بوسیدم.

چقدر حرفش دلنواز بود ؛ جمله ای شاید کوتاه اما من رو غرق در شادی می کرد.

حس بزرگی بهم دست داد.

رفتم زیر پتو و از پشت بغلش کردم و سرش رو روی بازوم گذاشت.

نفس های عمیق می کشید.

-خوابت میاد.

-اوهم.

-غذات یه کم دیگه آماده می شه میارن برات.

-اشتها ندارم.

-قول دادی.

لبش رو روی بازوم فشار داد و بازوم رو بوسید.

دستم رو توی موهای فرو بردم و موهایش رو لمس کردم و چشم هام رو بستم.

چه آرامشی.

•• چند هفته بعد ••

مارملیتا

جلوی آینه ایستادم و رژلیم رو ترمیم کردم.

نیم رخ ایستادم و دستی به شکم کشیدم.

لبخندی زدم و تو آینه چشمتی به خودم زدم.

حس کردم صدایی شنیدم.

از پشت در اتاق میومد.

صدای آراسپ بود.

آروم و آهسته رفتم پشت در اتاق ایستادم.

گوشم رو به در چسبوندم و گوش تیز کردم.

-پس هست.

خوبه.

دختره رو سفت بچسبید تا پیام.

کلی باهانش کار دارم.

جا خوردم راجب کی حرف می زد.

صدای خنده اش دلم رو سوزوند.

صدای دسته کلیدش اومد.

پاورچین پاورچین و تند رفتم توی دستشویی و در رو بستم.

چند لحظه بعد صدام زد.

-مارال؟!!

دستم رو آب زدم.

و نفس عمیقی کشیدم.

حوله دست و صورتم رو برداشتم و از دستشویی خارج شدم.

-سلام اومدی.

به سمتم برگشت و اومد سمتم.

لیم رو بوسید.

-خانوم دلبرم چطوره؟!

-خوبم مرسی.

خوبه که خوبی.

-چی؟!

من که نگفتم خوبم؟!

-ام چیز فکر کردم گفتی خوبی.

خم شد و لیم رو بوسید.

-ببینمت.

بهش زل زد.

گونه ام رو لمس کرد و عمیق بهم خیره شد.

-چیزی شده؟!

-نه عزیزم.

تو این دوران این چیزا طبیعیه.

جای نگرانی نیست.

سریع لپش رو بوسیدم و لبخندی زدم.

رفتم روی تخت نشستم.

اومد کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت عین ماساژ فشار کمی بهش می داد.

حس خوبی داشتم.

به حرکت دست هاش دقت می کردم اما هنوز حرف هاش توی سرم می چرخید.

از کی حرف می زد؟!

اون دختر کی بود؟!

فکر رابطه داشتنش با اون دختر داشت ذره ذره دلم رو می چروند.

یعنی رابطه ای دارند؟!

نکنه چون من نمی تونم باهاش باشم با اونه؟!

ناگهان هین بلندی کشیدم و به صورت زل زدم.

-هین...

با ترس و تعجب بهم نگاه کرد.

-چیه؟! چی شد؟!

چرا اینطوری کردی؟

اخمی کردم و بهش نگاه کردم.

-چیه؟! -

چرا اونجوری نگاه می کنی؟! -

با انگشت اشاره ام زدم تخت سینه اش و گفتم:

-تو قول دادی! -

-چی؟! -

-تو قول وفاداری دادی! -

-وا مارال می گی؟! -

صورتتم رو گرفت و چپ و راست کرد.

-سرت که سالمه.

پس چی زده به سرت؟! -

-حس خوبی ندارم.

خواب بد دیدم.

سرم رو بوسید و من رو کشید تو بغلش.

-خواب زن چیه.

هر چی دیدی چرته پس.

-ادب داشته باشا.

حرفی نزد.

از روی تخت پاشد و توی لیوان آب ریخت و یکسره آب داخل لیوان رو سر کشید.

-تشنه ام بودا.

کش و قوسی به کمرش داد.

-گرسنه ات نیست؟! -

-نه غذا خوردم.

آراسپ می شه وقتی می ری در رو قفل نکنی؟! -

-نه نمی شه.

-بهم اعتماد نداری؟! -

-به تو چرا به بقیه نه.

-خواهش می کنم اینطوری پیش بره افسردگی می گیرم.

پوکر بهم خیره شد.

-فقط سر قفل در افسردگی می گیری؟

-آره.

تو چیکار داری؟!

کلید رو بده من از تو در و قفل می کنم.

اینطوری که می ری در و قفل می کنی و کلید رو می بری حس اینو دارم که یه جا زندانی شدم.

-خیل خب ولی در رو برای هیچ کس

مارال دارم تأکید می کنم هیچکس باز نمی کنی فهمیدی؟

من خودم کلید دارم.

اومدم خودم باز می کنم.

-اوه مگه چه خبره اون بیرون که انقدر حساسی؟!

-مارال اون بیرون از اون چیزی که تو ذهنت می گذره خیلی خطرناک تره.

پس حواست رو جمع کن.

-باشه آراسپ فهمیدم.

-خیل خب .

حالا بیا اینجا ببینم.

رفتم بغلش نشستم.

دستش رو گذاشت روی شکمم و گفت:

-خب بگو ببینم خانوم من و بچه ام چطورن؟

لبخندی بهش زدم و گونه اش رو بوسیدم.

-تو خوبی؟!

-سوال رو با سوال جواب دادی باز تو فسقل؟!

-نه بگو خب.

-بابای بچه هم خوبه.

دستم رو کشیدم رو صورتش و گفتم:

-وقتی بابای بچه ام خوبه ماهم خوبیم.

بعدش لبخند دندون نمایی زدم و چشمکی نثارش کردم.

پیشونی ام رو بوسید و لبش و تا لبه گوشم کشید.

-خانوم دلبرم چیزی دلش نمی خواد؟!!

-چرا؟!!

-بگو بگیرم برات.

-تورو می خوام.

دستم رو روی سینه اش کشیدم و بعدش گردنش رو لمس کردم.

ادامه دادم:

-آراسپ عجیب بهت وابسته تر از قلم.

می خوام فقط تو پیشم باشی.

انگار و یارم فقط تویی.

هیچ چیزی جز تو انقدر آروم نمی کنه.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و بهش خیره شدم.

پیشونی اش رو چسبوند بهم و گفت:

-تو برای من یه معجزه ای .

معجزه ای که تو این زندگیم مثل اکسیژن می مونه.

چقدر خوبه که هستی.

اونقدری خوبی که من بد رو تبدیل کردی به این...

لبم رو طولانی بوسید.

اونقدری برام خوبه این مرد که مرگ و زندگیم به اون وابسته است.

شدیدتر از خودش بوسیدمش.

لبش رو جدا کرد و گفت:

-فقط این تایم بگذره.

قول می دم برات بهترین هارو بسازم.

مرد و مردونه پات وایمیستم.

قول می دم هر چی سریع تر این بازی رو تموم کنم.

و در آرامش ادامه بارداری ات رو بگذرونی.

دستش رو برد زیر لباسم و روی شکمم رو نوازش کرد.

یهو توی خودم جمع شدم و گفتم:

-وووی دستت سرده.

یخ زدم.

خم و گلوم رو بوسید.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و نفس کشید.

دستم رو روی دستش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و هم زمان چشم هام رو بستم.

-عزیز دلمی.

لبخندی زدم.

دلم داشت زیر و رو می شد.

خیلی وقت این حس رو نداشتم.

روی تخت خوابوندم و خم شد روم اما حواسش بود به دلم فشاری نیاد.

لباسم رو داد بالا.

دستش رو روی شکمم کشید و بعدش خم شد روم و شکمم رو بوسید.

-کی میاد؟!

زیاد نمونده نترس.

-سخته پیشم باشی و باهات شیطونی نکنم خب.

می فهمی؟!!

حس پرنده ای رو دارم که لونه داره اما بیدار می مونه و مواظب بچه هاشه و جا نیست بره داخل.

پوکر فیس بهش خیره شدم.

-می خوام باهات بخوابم!

با تعجب گفتم:

-ها؟!!

بلند خندید و گفت:

-چیه؟!!

چرا اینطوری نگاه می کنی؟!!

بابا منحرف می خوام بخوابم باهات همه خوابیدنا. اون خوابیدنی نیست که تو ذهنت میگذره فسل.

بغلم کرد و دراز کشید.

پیشونیم و بوسید و گفت:

-یه سری خواب ها اینطوری با آرامش ترن.

-خب منم منظورم این خواب بود.

تو فکرت رفت یه جا دیگه دلیل بر این نمیشه که منم به اون یه جا فکر کنم.

دستش رو تو موهام کرد و بهم زد:

-آره آره باشه.

حالا اگه اجازه بدید بخوابیم که خیلی خستم.

بعد باید برم کلی کار دادم.

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم :

-بازم می خوام بری؟!!

زل زد تو چشم هام و سرش رو خم کرد و آروم لبم رو بوسید:

-بهت گفتم زمان می بره مارال.

صبر کن اینا هم تموم می شه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

سرم رو تو سینه اش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.

این مرد رو خیلی دوستش دارم ولی می‌خواهم سر از کارهایش در بیارم.

می‌دونم بعداً بهم می‌گه ولی شاید بعداً دیر باشه.

باید بفهمم چه خبره و چیکار می‌کنه.

اون دختری که راجبش حرف می‌زد کیه؟!

صدای نفس های آرومش نشون می‌داد که خوابیده.

منم خوابم می‌ومد ولی می‌ترسیدم بخوابم و خواب بمونم نفهم کی می‌ره.

چشم هامو بستم.

باید هوشیار بخوابم.

پیراهنش رو تو دستم مشت کردم.

و چشم هام رو بستم.

حالا وقتی بلند می‌شد می‌فهمیدم.

حس اینکه یکی داره با دست هام بازی می‌کنه و فشار میاره.

هوشیارم کرد.

ترسیدم خواستم بلند شم ولی وقتی یادم افتاد.

به همون حالت طبیعی برگشتم انگار خوابم.

دستم رو یه ذره نا محسوس شل کردم

امیدوارم یادش باشه که کلید برام بذاره.

صدای لباس پوشیدنش می‌ومد.

بوی عطرش عصبیم کرده بود

چرا باید این عطر تحریک کننده رو بزنه به خودش؟!

نفسم هام رو منظم کردم.

نباید آراسپ شک می کرد.

صدای در اومد.

باز و بسته شد و بعد صدای کلید که درو قفل کرد.

می دونستم یه سره نمی ره.

سریع بلند شدم.

جلدی یه لباس و شلوار در اوردم پوشیدم .

موهامم بالا بستم و کلاه گذاشتم.

دم در یه سویی شرت پوشیدم .

حالا کلید می خواستم که برگردم که دیدم به در آویزون کرده.

بدون معطلی در رو باز کردم.

سرم رو کردم بیرون و رفتم سمت در بیرون.

صدای آراسپ از اتاق بقلی میومد.

-دیگه تکرار نمی کنم.

حواستون رو جمع می کنید.

یه تار مو از سرش کم شه بلایی به سرتون میارم که مرغ های آسمون گریه کنن به حالتون.

یه مورد مشکوک نزدیک خونه دیدید که خطری ممکن بود ایجاد کنه برای مارال هر کاری لازم باشه انجام می دید.

الان خوابه ولی حواستون باشه.

-چشم قربان.

-خوبه

صدای پاهاش میومد سریع رفتم پشت گلدون بزرگ تو راهرو.

خب حالا باید جوری رد شم که اینا نفهمن.

رفتم بغل در دیدم پشتش به منه.

سریع و بی صدا رد شدم.

آراسپ سوار ماشین شد و حرکت کرد.

دویدم.

سریع به تاکسی هایی که دم در بودن گفتم این ماشین رو دنبال کنن.

تاکید کردم که نا محسوس باشه.

چون آراسپ به شدت تیز بود.

امیدوارم متوجه نشه.

از کوچه پس کوچه می رفت و این احتمال لو رفتن زیاد داشت.

به آقای راننده گفتم چند تا ماشین فاصله بندازه و خیلی نامحسوس باشه.

خودم هم رفتم پایین تا حد اقل لو رفتنم از بین بره.

رفت تو یه کوچه و ایستاد.

همین که دیدم ایستاد به مرد گفتم نییچه و کوچه رو رد کنه و بایسته.

سریع حساب کردم و پیاده شدم.

دیدم رفت تو کدوم خونه.

حالا قسمت سخت ماجرا بود.

چطوری باید وارد خونه می شدم؟!

رفتم نزدیک خونه.

جا پا داشت برای بالا رفتن ولی فوق العاده ریسک بود.

رفتم روبروی خونه پشت درخت ها و همین طوری زل زدم به در که باز شد و کسی اومد بیرون.

انتظار داشتم در رو ببندد ولی باز گذاشت.

انگار می خواست برگرده.

رفت ته کوچه سریع پریدم سمت در.

یه دور چک کردم که برنگرده.

وقتی خیالم راحت شد.

برگشتم تو رو نگاه کردم سریع رفتم تو و در رو همون طور که باز بود باز گذاشتم.

رفتم تو .

خونه نبود یه چیزی شبیه انبار بود ولی خیلی بزرگ و تو در تو سریع رفتم یه جا که لو نرم.
رفتم پشت یه ستون که ناگهان همون مردی که رفت بیرون اومد تو و توی دستش یه سری برگه بود.

-ایدن بیا چیکار داری ولش کن اون رو دو دقیقه

تنفس.

صدای پاش اومد.

قلبم تند تند می زد یعنی داره چیکار می کنه؟!!

-چقدر فک می زنی تو.

کی بهت اجازه دخالت تو کارهام رو دادم که الان اینطوری حرف می زنی؟!!

مرد چیزی نگفت.

برگه هارو گرفت سمت آراسپ.

-بیا اینم آزمایشاتون.

آزمایشاشون؟!!

یعنی چی؟!!

داشتم پس میوفتادم.

-بده ببینم جواب ها چی شد؟!!

-مثبت.

-اپس همه چی اوکی شد.

اوکی رواله می تونی بری.

بازم برگشت تو همون اتاقی که بود.

مرد سرش رو تکون داد و رفت بیرون.

فک کنم دیگه بر نگرده.

رفتم سمت در اتاقی که آراسپ رفت توش ولی بازم حواسم بود کسی نباشه و نبینه.

ولی انگاری کسی نبود جز آراسپ.

رسیدم دم در که صدای آراسپ اومد.

-خب خوشگله همه چی اوکی شد.

گوشام کیپ شد.

یعنی چی؟!

این مگه...

دیگه چیزی نفهمیدم انگار گوش هام نمی شنید.

نفهمیدم چطوری از خونه خارج شدم.

به سختی خودم رو به خیابون رسوندم و تاکسی گرفتم.

تمام حواسم درگیر حرف هاش بود.

سر بلند کردم و نگهبانارو دیدم.

با هزار تا دردرس وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم و تفهمیدم کی خوابم برد.

چند بار در اتاق زده شد حوصله ی جواب دادن نداشتم و بی اعتنا خوابیدم.

با حس نوازش موهام بیدار شدم.

با دستم دستش رو پس زدم.

پوفی کشیدم.

-خوابم میاد.

نکن.

-قول داری تقویت شی.

غذا نخوردی.

-میل ندارم می خوام بخوابم.

تنهام بذار.

-مارال... چیزی شده؟!

-آره.

شده!

-چی؟!

-من حامله ام درسته؟!

لبخندی به تمسخر زد.

-آره چطور؟!

-تو ام پدرشی درسته؟!

-آره.

با تردید بهم نگاه کرد.

سری تگون دادم و خوبه ای گفتم.

زل زدم تو چشم های یخیش.

-من چی برای تو هم؟!

-چی؟!

یعنی چی من چی برای تو هم؟!

عصبی گفتم:

-من توی دنیای لعنتی تو کجام؟!

دستش رو روی گونه ام گذاشت.

-مارال...

-بهم دست نزن جوابم رو بده.

-تو عشق منی.

خانوم من...

-آفرین خوبه بلدی.

-یعنی چی این حرف ها؟!

-بهم ثابت کن.

-چی کار کنم؟!

-عقدم کن.

بهت بهم نگاه کرد؛ کاملاً مشخص بود از حرفم جا خورده.

دو بار سرش رو چپ و راست کرد و بعدش بهم گفت:

-تو ... تو الان چی گفتی؟!

-عقدم کن.

احیاناً قصد نداری رابطه ی جدیمون رو رسمی کنی؟!

-چی؟!

روش رو ازم گرفت و خنده ای کرد.

دستش رو روی هوا تکون داد و بهم اشاره کرد.

-باز شروع شد؟!

جوابی ندادم.

حالت حق به جانبی به خودم گرفتم و اخمی کردم.

-زده به سرت؟!

بازم جوابی ندادم.

-هی با تواما.

الو.

با انگشت هام عدد سه رو نشون دادم.

-سه بخشه.

عقدم کن.

-بهت گفتم نمی شه.

نگفتم؟!

-منم گفتم عقدم کن.

چشم هاش رو ریز کرد.

-تو فکر کردی کی هستی؟!

همین کافی بود ؛ همین یک جمله کافی بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعدش لب هام رو روی هم فشار دادم و روم رو ازش گرفتم تا بغضم نشکنه ؛ تا اشک هام رو نبینه.

چشم هام رو روی هم فشار داد.

انگار زمین و زمان داشت بهم فحش می داد.

سعی کردم صدام نلرزه.

-پس عقدم نمی کنی؟!

-بازم می گم فکر می کنی؟!هوم؟!

-او هوم باشه.

من کیم دیگه؟!!

باشه.

سری تگون دادم.

اشک؟!!

این اشک های لعنتی برای چیه؟!!

اینا چی می گن؟!!

از شدت خشم و عصبانیت سمتش هجوم بردم و محکم با دست هام به سینه اش ضربه زدم.

فریاد زدم:

-من کیم؟!!

من؟!!

عشقت کی بود؟!ها؟!!

برای کی می خواستی زندگی رویایی با آرامش بسازی؟!!

ها؟! برای کی؟!!

چرا لالی؟!!

زبونتو موش خورده؟!!

آره؟!!

دست هام رو گرفت و چشم تو چشم شدیم.

چشم ها از شدت عصبانیت برافروخته شده بود و به سرخی می زد.

-خفه شو.

مچ دست هام رو داشت فشار می داد.

مشخص بود به سختی داره خودش رو کنترل می کنه اما من خودم رو نباختم.

سعی کردم لحن صحبتیم تا حد ممکن جدی باشه.

-نمی خوام؛ این زندگی کوفتی رو باتو نمی خوام.

-چی گفتی؟!

ابرویی بالا انداختم و باوقاحت تمام زل زدم تو چشم های یخی اش و گفتم:

-نمی خوام.

-که نمی خوای!

-درست شنیدی نمی خوام.

-بهت گفتم بذار این دوران تموم شه.

به قولی که دادم عمل می کنم.

-نمی خوام بچه ام حرومزاده باشه.

با خشم بهم خیره بود.

-نمی خوام بی پدر باشه و فکر کنه حاصل یه شب عشق و حال ...

گوشم سوخت.

گلووم رو فشار داد.

-بهت گفتم خفه شو.

داد زد:

-فهمیدی؟!-

با بهت بهش خیره بودم.

-فهمیدی یا نه؟!-

این همون مرد من بود؟!-

برای حرف حقیقت ، حقیقت تلخ ، بهم سیلی زد؟!-

ولم کرد؛ دستش رو تهدیدوار جلوی روم تگون داد.

-هیچکس ، هیچکس حتی تو حق نداره به بچه ی من بگه حروم زاده.

پوزخندی زدم و بعدش براش دست زدم.

-آفرین.

آفرین.

یا دستم بهش اشاره کردم و ادامه دادم:

-آفرین به تو بابای باغیرت.

سوت زدم.

-هر کاری کنی پدر نمونه حقیقت تلخه.

حقیقت اینه، نمی تونی عوضش کنی.

باشه؟!!

دین و شرع و عرف و هر کوفت و زهرماری که اسمش رو می ذاری این رو می گه.

عربده زد:

-اینجا ایران نیست.

این چیز چندان اهمیت نداره.

-نباشه!

مسلمون که هستی!

-نیستم.

در نتیجه تو که هیچی از من نمی دونی بهتره دهنت رو ببندی و بری کپه ی مرگت رو بذاری.

خیلی لطف کنم بهت اینکه صیغه ات کنم.

حالا از جلوی چشمم گم شو.

پشتم رو بهش کردم.

لب زدم:

-بد می بینی آراسپ.

به خدا تلافی می کنم.

-نرو رو اعصابم مارال.

گمشو از جلوی چشم هام.

اه لعنت به این اشک هایی که بدون اجازه برای خودشون می ریزن.

رفتم تو حموم و در رو بستم و از تو قفل کردم.

حالا که دیگه نبود پیشم و چشم هام به چشم هاش نمیوفتاد بیشتر اشکام می ریخت.

اونقدری بعد گریه کردم که نفسم بالا نمیومد.

نمی تونستم این تغییر ناگهانی آراسپ رو قبول کنم.

آراسپی که تا چند ساعت پیش قریون صدقم می رفت و حالا.

هق هقم بیشتر شد.

حوله تو حموم رو چنگ زدم.

گرفتم جلو صورتم و هق هقم رو توش خفه کردم.

نمی خواستم ضعفم رو ببینه.

چرا نمی خواست بفهمه.

چرا خودش رو به نفهمی زده بود.

دیگه اشکی نمونه بود که بریزم.

اشکام انگاری خشک شده بودن.

خودم رو کشیدم سمت دوش حموم.

شیرش رو باز کردم.

آب گرم بدنم رو نوازش کرد ولی آب گرم برام آرامش بخش نبود.

چرخوندمش سمت سرد.

نفسم رفت.

اونقدری سرد بود که انگاری قلبم یخ زد ولی درد و زخم وجودم که از حرف ها و کارهای آراسپ بود با همون التهابش داشت وجودم رو می خورد.

چشم هام داشت سنگین می شد .

نمی دونم از چی بود.

از سرما یا نه شایدم ضعیف.

ولی هر چی بود حالش خوب بود.

شاید داشتم می مردم.

مردنم انقدر دوست داشتنی بود یعنی؟

قبل از اینکه چشم هام بسته شه دستم رو گرفتم به شیر و گرمش کردم.

آب گرم داشت بدن منقبضم رو نرم می کرد.

انگار با آب گرم از اون حالت خارج شده بودم.

هوشیاریم برگشته بود و از اون وضعیت خبری نبود.

کاش می شد تنها بودم به جای یه بچه تو بدنم.

بچه ای که از وجود من و باباشه.

ولی باباش حاضر به عقد مادر این بچه نیست

شاید نمی فهمه که این بچه بزرگ شه حرومزاده خطابش می کنن.

شاید بزرگ شه بفهمه بره و ترکم کنه.

شاید...

این شاید داشت مخم رو می خورد.

شایدایی که چرت بود.

شاید نه واقعیت محض بود که تو چرت بودن پنهون شده بود.

به حال خودم گریه کردم.

آراسپی که گفت زندگیت رو بهشت می کنم.

الان برام جهنم کرده.

مگه چی خواستم یه عقد یه عقدی که من و بهش وصل کنه و بچه ام درست به دنیا بیاد.

مگه چیه؟!

مگه غیر اینه که داره بهم خیانت می کنه؟!

مگه خیانت کردم بهش؟!!

فقط گفتم عقد، عقد به خاطر بچه ام و خودم.

به خاطر بچه ام برای اینکه حرومزاده نباشه.

به خاطر خود بخت برگشته ام که اون لعنتی برای من باشه و کسی نتونه ازم بگیرش.

فقط می خواستمش؛ می خواستم مال خودم باشه.

دیگه توانی تو وجودم نبود.

بازم اون حالت گرفتارم شد.

چشم هام سنگین شد.

مقاومت کردم ولی...

••آراسپ••

صدای گریه اش رو اعصابم بود.

چرا یهو اینطوری شده بود؟!!

مگه من لعنتی نگفتم بهش که بعد اینکه این کارهای لعنتی تموم شد همه چی رو اوکی می کنم!

چرا به بچه من به چیزی که حاصل عشق بازی من با عشقم اون از روی عشق نه هوس می گه حرومزاده؟

چرا باید اینطوری بگه به بچه ی من؟!!

فقط به خاطر یه عقد؟!!

مگه یه اسم توی شناسنامه چه تاثیری داره وقتی ما هم دیگه رو دوست داریم؟!!

اون رسمیش می کنه ؛ به خدا که فرقی نمی کنه.

حالا بابا اصلاً یه همچین چیزی چرا باید به بچه جون من بگن حرومزاده؟!!

من قطعاً اون کسی که بخواد این حرف رو به بچه من بزنه می کشم.

اصلاً یه همچین فردی نباید زنده باشه.

چه حقی داره که بخواد به بچه ی من همچین حرفی رو بزنه؟!!

این کلمه ی مارال عصیم کرده.

اصلا انگار دیوونه شده بودم.

صدای مارال قطع شده و بود صدای دوش میومد.

دلم می خواست به جای این دعوای بیخود می رفتم پیشش و با هم یه حموم آرامش بخش می رفتیم ولی....

صدای آب قطع نمی شد.

نگرانش بودم.

می ترسیدم کار اشتباهی کنه که جبران ناپذیر باشه.

خیلی عصبی و ناراحت بود.

رفتم در حموم رو زدم و گفتم:

-باز کن در رو مارال بیا حرف بزنیم باهم.

بعدا می تونی بری حموم!

جوابی نداد.

-مارال با تواما.

می دونی بدم میاد از اینکه حرفم بی جواب بمونه

توام اینکارو هی انجام بده.

بیا بیرون بیشتر از این عصیم نکن.

بازم جواب نداد داشت عصیم می کرد.

دستگیره در رو کشیدم که قفل بود.

مشت کوبیدم به در و گفتم:.

-این بی صاحب رو چرا قفل کردی؟!!

باز کن بهت می گم تا نشکوندمش مارال!

باز جواب نداد.

نگران شدم ولی ممکن بود که لچ کنه اما باید

احتمالات رو در نظر می گرفتم.

رفتم عقب و محکم زدم به در.

در با صدای بدی باز شد.

دستم درد گرفته بود ولی مهم نبود.

شیر آب باز بود و مارال جنینی زیر دوش بیهوش بود.

دست و پام رو گم کردم.

یعنی چی شده؟!

سریع دوبیدم سمتش ؛ آب روم می ریخت.

سرش رو گذاشتم رو پام و زدم تو صورتش.

-پاشو مارال خانومم.

مارال پاشو لعنتی.

عکس العملی نشون نداد.

سریع شیر رو بستم و بلندش کردم.

بدنش یخ یخ بود.

ترسم بیشتر شد.

پتورو پیچیدم دورش و بلندش کردم.

باید میربردمش بیمارستان ولی نمی شد ریسک بزرگی بود.

گذاشتمش رو تخت بازم شماره دکتر رو گرفتم.

جواب نداد.

-لعنتی!

بازم گرفتمش که جواب داد و گفت:

-چی شده باز؟!

صدام می لرزید.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

-سریع خودتو برسون مارال زیر دوش بیهوش شده بدنش سرده سرده.

یه ذره مکث کرد و گفت:

-تا ده دقیقه دیگه اونجام.

بدنش رو گرم کن.

اومدم.

قطع کرد.

دستش رو گرفتم دمای بدنش کم نشده بود.

حس می کردم داره سرد تر می شه.

سریع یه پتو دیگه آوردم و انداختم روش.

بلندش کردم و نشستم کنار شوفاز.

گرفتمش تو بغلم.

سرماش به بدنم منتقل شد.

ترسم بیشتر شده بود.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_مارالم.

خانومم.

پاشو قربونت بشم.

غلط کردم ببخشید.

پاشو قول می دم هر چی تو بگی باشه.

اصلا گور بابای مأموریت.

تو پاشو همه چیو بهم می زنم.

قول می دم هر چی بگی بشه.

صدای زنگ اومد .

سریع بلند شدم و در رو باز کردم.

زدم کنار و دویید تو اتاق.

سریع وسایلش رو پهن کرد و فشارش و گرفت:

-خیلی فشارش پایینه.

چی کارش کردی؟!!

بدون توجه به من پتو رو باز کرد و گفت:

-لباس هاشم که عوض نکردی که.

این سرما تو وجودش می مونه با این وضعیت.

سرش رو برام تگون داد و آستینش رو داد بالا و سریع سرم زد بهش.

چشم هاش رو چک کرد.

بدو لباس هاش رو عوض کن.

باید آمپول بزنی بهش.

رفت بیرون.

سریع رفتم سمتش.

نمی توانستم لباس هاش رو در بیارم ممکن بود سرمش جابه جا شه چون لباس خیس بود و چسبیده بود به تنش.

دستم رو گرفتم به دو طرف لباس و جرش دادم.

شلوارشم دراوردم و سریع رفتم سمت کمد لباس هاش یه بافت و شلوار در اوردم.

بلندش کردم تکیه دادمش با خودم.

لباس هارو تنش کردم و دستی که سرم داشت رو بلند کردم و شلوارش رو هم پاش کردم.

پتو رو باز روش تنظیم کردم و داد زدم:

-بیا تموم شد.

سریع اومد تو و آمپول هایی رو که آماده کرد رو زد به سرمش و گفت:

-الان بدنش به حالت عادی برمی گرده.

-دکتر؟!!

نگاهم کرد که ادامه دادم:

-به بچه آسیبی نرسیده؟!!

دستش رو روی شکم مارال گذاشت و تگون داد.

-فکر نکنم.

ولی برای اطمینان بعد از اینکه حالش جا اومد ببرش سونوگرافی.

سرم رو تگون دادم و چیزی نگفتم.

-بدنش خیلی ضعیفه مواظبش باش.

چیزهای گرم بهش بده.

سرم رو تگون دادم.

بلند نشدم تا همراهیش کنم خودش بلد بود دیگه.

صدای در اتاق نشون از رفتنش می داد.

الان هیچی جز مارال برام مهم نبود.

گرفتمش تو بغلم.

صورتتم رو و چسبوندم به صورتش ؛ دمای بدنش داشت متعادل می شد.

سرم رو گرفتم رو به سقف اتاق و بعد مدت ها گفتم:

-خدایا شکرت.

اونقدری تو حال و هوای خودم بودم که هیچی و متوجه نمی شدم.

اگه خدایی نکرده مارال رو از دست می دادم هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم.

هیچوقت.

حس کردم پلکش زیر پوستم تگون خورد.

سریع صورتتم رو ازش جدا کردم.

دستم رو چسبوندم به صورتش.

-مارال.

عشقم ؟!

-پلک هاش رو باز کرد و گنگ نگاهم کرد.

همینطوری زل زده بود بهم.

ولی بعدش انگار یه چیز یادش بیاد.

صورتش رو برگردوند و خواست بلند شه که اخش بلند شد.

هل شدم.

-چی شد کجالت درد گرفت؟

دستش رو دیدم که خم کرده بود تا بهش تکیه بده بلند شه.

سرمش جا به جا شده بود.

برگردوندمش تو بغلم و دستش رو دراز کردم.

مقاومت کرد که پاشه ولی نگهش داشتم.

-هیس.

مارال بشین حالت خوب نیست.

-تو اینو تشخیص نمی دی ولم کن.

-شروع نکن.

می گم حالت خوب نیست.

چیکار می کنی؟!

جوری رفتار می کنی انگار من باعث شدم.

-نه پس من باعث شدم.

تو بودی که خوردم کردی نه من.

من فقط گفتم عقلم کن.

بغض کرد ولی کنترلش کرد و گفت:

-ولی این تو بودی که اونطوری رفتار کردی.

اون تو بودی که به خاطر یه حرف من که حقه منه اینطوری باهام رفتار کردی.

اشک هاش از کنترلش خارج شد.

#پارت_۳۱۷

دو سه قطره ریخت رو گونش.

دستم رو کشیدم رو گونش و اشک هاش رو پاک کردم.

-چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟!

چرا بهم اعتماد نمی کنی؟!

مگه من نگفتم بعد این داستان لعنتی زندگیت رو بهشت می کنم؟!

هان؟!

چرا به حرفم اعتماد نمی کنی و گوش نمی کنی؟

-واسه اینکه من هیچی از تو نمی دونم!

واسه اینکه هر سوال من بی جواب می مونه.

برای اینکه فقط حرف حرف توئه و من از هیچی خبر ندارم.

-چپو می خوای بدونی مارال؟!

من خودم کم تو عذابم؟!

به توام بگم داغون شی؟!

یعنی انقدر پست فطرتم؟

-من هیچیم نمی شه.

این خواسته ی من که بدونم کسی که دارم باهانش زندگی می کنم کسی که یه بچه از پوست و خونس تو بدنم دارم کیه؟!

چه فردیه؟ چرا اونسری اون حرف هارو زد؟

-اره حقته بدونی منکرش نمی شم.

گفتم بهت می گم ولی چرا نمی خوای صبر کنی؟!

-چون می ترسم؛ بی قرارم.

دلم آشوبه آراسپ چرا نمی فهمی؟!

حس خوبی ندارم .

انگار همش منتظر یه اتفاق بدم.

د آخه لعنتی من حتی نمی دونم چرا هیچ کس آراسپ صدات نمی کنه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-همه ایدن صدات می کنن.

من وقتی حتی اینم نمی دونم چطور توقع داری آروم بشینم و منتظر بمونم؟!

••مارال••

انگار کلافش کرده بودم.

دستش رو کشید رو صورتش و گفت:

-خیل خب می گم.

همه چی رو می گم ولی باید قول بدی به هیچ کس نمی گی.

مارال هیچ کس ؛ حتی راجبش دیگه حرف نمی زنی می فهمی؟!

سرمو تگون دادم.

-فقط گوش می کنی بعدش هم می ریزی تو خودت و لام تا کام هیچ حرفی از دهننت بیرون نمیاد.

حالا که دوست داری عذاب بدی دست بر نمی داری...من آدم بده ی این داستان نیستم مارال.

اینا همش شبیه سازیه.

من...من پلیسم.

خشک شدم.

چی ؟!

چی گفت الان؟؟

اومدم حرف بزنم که دستش رو آورد بالا و گفت:

-هییس.

هیچی نگو فقط بذار بگم و خلاص شم.

آره من پلیسم.

یه پلیس مخفی کل باید یه باند بزرگ رو گیر بندازم.

باندی که هیچ ردی از خودش به جای نمی ذاره.

مجبور شدم خودم بشم یکی ازشون تا بفهمم کین و مدرک جمع کنم.

هیچ جوهره نمی شد اتو گرفت ازشون.

هر جاسوسی می فرستادیم شناسایی می شد.

من وارد این داستان شدم.

چون هیچکس حتی افراد خود اداره هم از پلیس بودن من اطلاع ندارن.

چون پلیس مخفیم و برای این جور کارها تعلیم دیدم.

مدارکم هیجا نیست.

وارد این داستان شدم و خودم یه باند تشکیل دادم.

هر دختری که وارد می کردن و می خواستن بکشن یا هر چی رو منتقل می کردم به پایگاه اما خب هر داستانی قربانی های خودش رو داره.

هضم حرف هاش برام سنگین بود.

باور نمی کردم.

نه مشخصه داره دروغ می گه.

با لحن معترضانه ای گفتم:

-تو خجالت نمی کشی؟

-برای چی؟!!

-به نظرت من هالو ام یا پشت گوش هام مخملیه؟!!

منو مسخره می کنی؟!!

واقعاً خجالت نمی کشی؟!!

-مارال آروم باش.

دستم رو گرفت و برد سمت لب هاش و بوسه ای به دستم زد و بعدش نفسش رو پر حرارت بیرون داد.

-من راست می گم ؛ برای همین...

-بسه.

نمی خوام بشنوم.

تو آدم نمی شی.

چه پلیسی هستی که کثافت کاری از سر و روی اینجا می باره ها؟!!

چطوری اجازه می دی این همه دختر اینجا جلوی این همه مرد شهوت پرست برقصن؟!!

-اون انتخاب خودشونه خب.

-نه نیست.

داد زدم:

-نیست.

مگه انتخاب من بود اینجا باشم؟!!

انتخاب من نبود بکن تو سرت.

انگشتم رو به سرش فشار دادم.

-خواهرم چی؟!!

انتخاب خودش بود؟!!

اگه اون پلیسی که ادعا می کنی هستی چرا اون مرتیکه ی پیر خرفت رو دستگیر نمی کنی؟!!

-عزیز دلم مگه دست منه؟!!

آسیاب به نوبت باشه؟

حال اون مرده رو می گیریم خب؟!!

همه چی به وقتش.

خواهرتم که پیش ما نبوده عزیزم.

-عه نبوده؟!!

از کجا می دونی؟!!

شاید اونم مثل باشه هوم؟!!

دزدیده باشنش و تو هیچ کاری نکنی.

-می زومتا؛ مارال.

مگه تقصیر من بود دزدیدن؟!!

تازه من بهت لطف کردم.

باید خوشحال باشی که آوردمت پیش خودم می فهمی؟

-نه من خرم نمی فهم.

درصد فهمیدنم پایینه!!

-می گم بیشعوری.

-کثافت خجالت بکش بیشعور.

محکم بغلم کرد و من رو توی آغوشش چلوند.

-نکن نکن.

خیلی بیشعوری.

برو گمشو.

له شدم.

-مال خودمی بیشعور دوست دارم انقدر فشارت بدم که له شی.

دستش رو زیر لباسم برد و شکمم رو نوازش کرد هم زمان سرش رو توی گردنم فرو برد و که گفتم:

-خدایی پلیسی؟!!

گازی از گردنم گرفت که جیغ زدم.

-وحشی گاو؛ یکم شخصیت داشته باش.

این یعنی آره؟!!

دوباره گاز گرفت که با جیغ اسمش رو فریاد زدم:

-آراسپ...

خندید و گفت:

-هیس دیوونه؛ الان دوتامون رو به فنا می دی.

-ایش خب حالا.

لیم رو عمیق بوسید.

خنده ای کردم.

-آراسپ می دونی دلم چی می خواد؟!!

-چی؟!!

ناخنم رو روی پوستش کشیدم و انگشت هام رو توی موهایش فرو بردم و زمزمه کردم:

-اینکه مثل قبل هر شب بغلم کنی و نوازش کنی.

یکمی شیطونی کنیم.

فقط کوچولوها نه زیاد.

خیلی دلم برای نوازش هات لک زده.

-آخه جوجه الان تو یه چیزی اینجا داری که...

-عاره اما هوس کردم.

ویار اینو دارم چی کار کنم خب؟!!

-امم بذار فکر کنم.

یهو خیمه زد روم اما به شکم فشار نیورد و بوسه ای روی گونه ام زد.

رنگ نگاهش داشت عوض می شد که لبخند شیطونی زدم و مشغول بوسیدنش شدم.

همینطوری پیشروی کردیم که حس کردم دیگه نمی تونه کنترل کنه.

قهقهه ای زد که غرید:

-نخند ساکت شو؛ عه.

-نوچ قبول کن نمی تونی قبول کن دیگه.

-باشه خودت خواستی...

صبح از خواب پا شدم که ناله ای زیر لب کردم.

انگشتش رو روی لبم کشید و گفت:

_عمرم چی شدی؟!!

خیلی درد داری؟!!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خیلی درد دارم.

خیلی ها اصلاً نابودم.

کلافه لب زد:

-همش تقصیر منه لعنتیه.

دیشب اگه باهات ...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

-نگو اینطوری آراسپ من خودم اینو خواستم.

خودم خواستم که باهات باشم و خودم شیطونی کردم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-شرمنده خانوم .

دستم رو روی سینه لختش کشیدم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم .

خودم دیشب مقصر بودم.

نمی خواستم احساس شرمندگی کنه چون خودم دیشب با میل خودم خواستم باهات رابطه داشته باشم اما با کاری که کرد جیغ بلندی کشیدم.

این مرد وحشی بود!

لبم رو گاز گرفت که با جیغ نرم اما عمیق بوسیدم.

ناخنم رو توی دستش فرو کردم که با دست آزادش دستم رو گرفت و کشید.

بهم خیره شد و لبخندی زد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه ای زیر گلویم زد.

برم گردوند و از پشت بغلم کرد.

دستش رو زیر شکمم برد و دم گوشم گفت:

-بگو.

-چی بگم؟!

-بگو که دیوونه ی منی و بدون من نمی تونی.

-امم ازت متنفرم و می خوام پیشت نباشم.

-مارال ادیت نکن اعتراف کن.

-واقعیت رو گفتم.

-خیل خب خودت خواستی.

شروع کرد به قلقلک دادنم.

جیغ بنفشی کشیدم.

-وحشی نکن وای.

اما همچنان ادامه می داد و من داشتم روده بر می شدم از خنده که بدتر کرد.

مچ پام رو به دست گرفت و نگه داشت و با دست دیگه اش کف پام رو قلقلک می داد.

جیغ می زدم و سعی کردم دست هاش رو بگیرم اما نتونستم.

-زود باش بگو.

یالا خوشگله منتظرم.

جیغ می زدم و می خندیدم.

-بگو دیگه.

-دوست دارم خوبه؟!!

راضی شدی؟!!

-نه اونی که گفتم رو بگو.

بگو که دیوونه ی منی و بدون من نمی تونی.

-باشه.

دیوونه ی منی و بدون من نمی تونی.

-تو دیوونه ی منی اینو بگو.

-باشه تو دیوونه ی منی.

-تو آدم نمی شی نه؟!!

-تو آدم نمی شی نه؟!!

-خیل خب باشه.

خم شد روم و لباسم رو داد بالا.

لب هاش رو روی شکم گذاشت و فوت کرد.

جیغ زدم.

-غلط کردم.

باشه؛ باشه.

اما همچنان ادامه می داد ؛ بسکه جیغ و داد کردم نفس کم آوردم.

از چشم هام اشک میومد بسکه خندیدم.

کنارم دراز کشید و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

سفیدی و عضله ی بازوش بهم چشمک می زد.

یهو بازوش رو گاز گرفتم که گفت:

-ای شیطون.

نکن دندونت درد می گیره عروسک.

-ای بابا.

باشه.

بازوش رو بوسیدم.

دلم بازم با این وضعیت می خواستش.

انگاری حریص تر شده بودم برا داشتنش.

ویارم انگار فقط به اون بود.

هنوزم واقعیت ها هیچ کدومش برام قابل هضم نیست.

لبم رو ول کرد و تو گوشم گفت:

-دنیام رو زیر و رو کردی لعنتی.

-دنیای منم با تو زیبا شد مرد من.

گوشم رو بوسید.

-آراسپ خسته ای.

از همون اول هم فهمیدم تو اونی که نشون می دی نیستی ولی همیشه خواستی مقاومت کنی.
 ولی بعضی شب ها از چشم هات می شد خوند که چقدر خسته ای.
 بعضی وقت ها هم اونقدر تو کار و نقشت بودی که شک می کردم به خودم.
 می گفتم شاید من اشتباه می کنم و توهم زدم.
 ولی..

_می دونی مارال.

بعضی وقتا از توانم خارج بود که بخوام ادامه بدم.
 اونقدری خسته می شدم که می خواستم تمومش کنم.
 ولی می دونی چی من رو سر پا نگه داشته؟!
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
 _اینکه اگه ول کنم دخترا سیاه بخت می شن.
 فقط بابت اینا سرپا موندم تو صدد اینم که نابودشون کنم.

-من باور دارم که تو می تونی.

تو اونقدری قوی هستی

که می تونی کارت رو تموم کنی.

به منم فکر نکن.

نگران منم نباش عشقم.

من حواسم به خودم هست.

قول می دم بدون اطلاع ازت نه کاری کنم نه جایی برم پس تمام فکر و ذهنت رو بذار رو کارت تا بتونی تمومش کنی.

بعد سه تایی یه زندگی معرکه بسازیم.

زل زد تو چشم هام و گفت:

-من خیلی خوشبختم که خدا تورو بهم داده.

نمی دونم کجا و کی

چه کار خیری کردم که تو گیرم اومدی.

فقط می تونم روزی هزار بار خدا رو شکر کنم که تو اومدی تو زندگیم.

از حرفاش قلبم به تپش افتاده بود و ذوق زده شده بودم.
 با حرفاش انگار رو هوا راه می رفتم و دوست داشتم
 بغلش کنم ؛ اونقدری سفت که با خودم حل شه.
 کاش می شد.

-اینطوری نگاهم نکن خانوم.

یه چیزی بگو.

-چی بگم؟

آها باشه پس خوب گوش کن.

صورتم رو بردم کنار گوشش و زمزمه کردم:

-دیوونه ی توام و بدون تو نمی تونم.

خیلی دوست دارم مرد من ؛ فقط همین.

لبخندش عمیق تر شد و خم شد من و تو بغلش گرفت:

-قربونت بشم من.

منم دوست دارم خانوم و

فدای تو و فسقل تو شکمت بشم و از همه مهم تر دیوونه ی توام و بدون تو نمی تونم.

-آراسپ کم تر لوسم کن.

کی این کارهای تو تموم می شه و یه زندگی بی استرس داریم؟!

کی تمومش می کنی؟

موهام رو داد پشت گوشم و گفت:

-الانم کار تمومه.

تمام مدارک و همه چی آمادهست.

ولی یه ریسک مساوی با هدر رفتن کل زحمات این چند سالمه.

باید آسه آسه حرکت کنم می دونی گاماس گاماس نمه تا پیروزی.

-خب الان باید چیکار کنی؟!

-هیچی الان باید به خانومم برسم.

بعد که خوب تقویت شد برم کارهای نصف و نیمه رو تموم کنم.

-خب خانومت الان تقویت شده برو به کارات برس.

فقط باید قول بدی زود بیای که دلتنگیم زیاد نشه

خب؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-زود میام ؛ قول.

الان مطمئنی چیزی نمی خوای؟

-اره الان اوکیم.

-خیل خب.

مارال حواست باشه جایی دیگه در مورد این چیزا حرف نمی زنی.

بعدش اینکه هر چیزی خواستی زنگ بزن بهم تا بگم برات آماده کنن؟

خب؟

تنبلی نکنی ها.

سرتق بازییم در نمپاری زنگ می زنی.

چونم رو گرفت تو دستش و گفت:

-فهمیدی مارال؟!

-آره عزیزم.

چشم.

-پس دیگه سفارش نکنم دیگه؟!

-آراسپ گفتم خیل خب دیگه ؛ای بابا!

-باشه پس من رفتم.

از جات بلند نمی شی ها تازه سرمت تموم شده.

-خیل خب.

خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

-سعی می کنم کارهام رو زود تموم کنم بیام.

تو بخواب تمام سعیم رو می کنم قبل از اینکه بیدار شی بیام.باشه خانومم؟!

-چشم.

مراقب خودت باش و به سلامت.

سرش رو تکون داد و رفت بیرون.

هنوز از حرفاش قلبم تند می زد.

هیجان کل وجودم رو گرفته بود.

++آراسپ++

من واقعاً این دختر رو دوست داشتم.

الان این جدایی برام خیلی سخت بود.

الان هم دلم براش تنگ شده بود.

باید سریع تمومش کنم این بازی مسخره و سخت رو؛ این همه سال زندگیم رو گذاشتم پاش ولی الان دیگه می خوام تمومش کنم و از قشنگی های زندگی خودم لذت ببرم.

الان فقط باید می رفتم پیش این دختره.

حالا که خواهر مارال بود.

باید کل داستان رو متوجه می شدم.

وارد اتاق شدم.

جز لباس زیرش لباس دیگه ای تنش نبود.

با دیدن من قهقهه ای زد و دستی از گردنش به گونه اش کشید و بعدش لبخند پهنی زد.

با صدای آرومی گفت:

-اومدی پیشم باشی بیبی؟!

این رو گفت و باز خندید.

اصلاً نمی توانستم با خواهرش مقایسه اش کنم چقدر سبک بود.

البته می شه گفت شاید از عوارض ترک اعتیادش باشه.

-امم موش زبونتو خورده؟!

انگشت اشاره اش رو روی لب پایش کشید.

-می تونی الان دهنتم رو ببندی و به سوالایی که ازت می پرسم جواب بدی هوم؟! -

-اممم باشه.

لباسش رو از روی زمین پرت کردم سمتش و گفتم:

-تنت کن بیشتر از این حال رو بهم نزن.

-اممم نمی خوام.

گرمه اینجا زیادی داغه.

با خشم نگاهش کردم.

-که چی اینطوری نگاه می کنی؟! -

حالت رو خراب کردم؟! -

با دیدن من سخت می تونی خودت رو کنترل کنی؟

بیبی راستش رو بگو چند وقته رابطه نداشتی؟! -

هوم؟! -

-دهنتم رو ببند.

-مثل تو زیاد دیدم؛ کلافه ای چرا؟! -

خب بیا پیش خودم شاید دیگه نتونی ازم دل بکنی.

-گفتم دهنتم رو ببند.

تکونی به خودش داد و از روی تخت بلند شد.

نفس عمیقی کشید و ستم قدم برداشت.

-برو عقب.

-می ترسی؟! -

چشمکی بهم زد؛ رخ به رخ ایستاد.

دستش داغش رو روی گونه ام کشید.

حرکت نرم ناخن های بلندش روی پوستم دلم رو زیر و رو می کرد.

مچ دستش رو گرفتم و کشیدم.

-بار آخرت باشه بهم دست می زنی.

-دوست دارم.

صورتش رو آوردم کنار گوشم و گفتم:

-تو هم دوست داری.

ناگهان لبش رو روی لاله ی گوشم حس کردم که سریع هولش دادم.

کلافه دستی توی موهام بردم.

کی حال داشت با این سر و کله بزنه.

دختره ی روان پریش شهوتی.

اخمی غلیظ کردم و انگشتم رو تهدیدوار جلوش گرفتم و تکون دادم.

دست هاش رو به کمرش زد و بهم خیره شد.

-یک بار فقط یک بار دیگه...

-چی؟!

منو می زنی یا ...

به خودش اشاره کرد.

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

از هیچی هم نمی ترسم.

آب از سرم گذشته.

باور کن.

بازم خندید؛ اصلاً خنده هاش آدم رو عصبی می کرد.

-چی می خوای ازم.

-یه شب فقط یه شب باهم بودن.

انگشت اشاره اش رو به دندان و مظلوم نگاهم کرد.

-چی تو سرته هوم؟!

ازت چی خواسته؟!

-کی ازم چی خواسته؟!

اه عزیزم واضح حرف بزن باشه؟!

-داری عصبیم می کنی.

خب عصبی نشو والا؛ چی گفتم مگه؟! هوم؟!

واضح حرف بزن تا جوابت رو بدم؛ اینکه دیگه عصبانی شدن نداره.

دلت می خواد روت نمی شه بگی شیطون آره؟!

-اونجا چی کار می کردی؟!

-کجا؟!

-توی اون زیر زمین.

همون روزی که پیدات کردم.

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و بعدش به بالا خیره شد.

-اونجا من...

دست هاش رو تکون داد و بعدش بهم زل زد و گفت:

-اونجا خونمه.

-یعنی چی خونمه؟!

-وقتی به هوش اومدم توی جای بزرگ بودم.

دخترای زیادی بودن.

می ترسیدم و هیچی یادم نمیومد.

قیافه ی یه نفر خیلی برام آشنا بود اما نمی شناختمش یا شایدم می شناختم و یادم نمیومد فقط اینو می دونستم که ترسیده بودم.

یه خانم خوشگل و شیک اما بی اعصاب و خشن اومد پیشمون.

دونه دونه قیافه هامون رو از نظر گذروند.

چند نفرو انتخاب کرد.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-منم یکی از از اونا بودم.

با انگشتش عدد یک رو نشون داد و گفت:

-یکی از اون به ظاهر خوش شانس ها اما به نظرم بدبختا ؛ مرگ رو ترجیح می دادم.

بردمون تو اتاقی و دکتری بکارتمون رو چک کرد هر کس که باکره بود رو بردن حموم.

لختمون کردن و مجبورمون کردن جلوی هم خودمون رو بشوریم.

رگال لباس آوردن و وادارمون کردن اونارو بپوشیم.

لباس هایی که لباس نبود همش دوتا تیکه پارچه بود که نمی پوشیدی سنگین تر بود.

آرایش و جواهرات ؛ چه وضعی اما خوشی نبود بعدش بدبختی بود.

چند نفرمون فروخته شدیم به شیخ های عرب بعضی ها به شیخ های افغان و ...

من به شیخ عرب فروخته شدم اما چون به ظاهر مسلمون بود صیغه می کرد دخترارو و شب زفاف خوبی براشون رقم می زد.

-مسخره می کنی؟!!

-پس چی؟!!

شب زفاف خوب کجا بود حاجی؟!!

وحشتناک بود من صدای جیغ دخترا بیشتر می ترسیدم بنابراین نفهمیدم چطوری فرار کردم.

داشتم فرار می کردم که توی باغ بهش برخورد کردم.

-به کی؟!!

-همون کسی که نجاتم داد.

اخمی کردم که دستی به بدنش کشید.

-همون کسی که نداشت صیغه ی شیخ ها شم.

منو دید و دلش رفت.

وقتی دیدم بهم لبخند زد اما من ترسیده بودم.

خوب یادمه که بهش برخورد کردم و پرت شدم از پشت و روی زمین افتادم.

نگهبان هاشون دویدن و اومدن سمتم.

ملتمس بهش چشم دوختم.

گفتم نذار ببرنم ؛ نذار صیغه ام کنن.

می فهمی چه حسی داشتم؟!

اون برام فرشته ی نجاتمه.

از اون شب زفاف لعنتی نجاتم داد.

-کیه؟!

-کسی که خیلی دوستش دارم.

خیلی دوستم داره.

بههم اشاره کرد:

-تورو هم دوست دارم.

-زده به سرت؟!

این اداها چیه؟!

مگه مستی؟!

-ام نه ولی وقتی می بینمت خب؟!

دستش هاش رو روی شقیقه هاش گذاشت و بعدش دور کرد.

-هوش از سرم می پره.

-دیگه تکرار نمی کنم گفتم کیه؟!

-اون خیلی هاته ؛ خیلی پولداره ؛ خیلی کاربلده اما جدی و خشنه اما کی می تونه باشه؟!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و رفتم سمتش...

عصبانی مچ دستش رو گرفتم و کشیدم:

-کی نجاتت داد؟

-همونی که منو فرستاد پیش تو.

دستش رو فشار دادم و بعدش با شدت راهش کردم و دستم رو کوبیدم تو دیوار.

پست فطرت کثیف.

معلوم نیست سر این چی اومده.

هر چی هست مربوط به قبل ایناست ولی چرا در مورد قبلنا حرف نمی زنه؟!

-قبل از اینکه فروخته شی دست کی بودی؟!

-نمی دونم.

-یعنی چی نمی دونی؟

-یعنی هیچی یادم نمیاد از اون تایم.

فقط می دونم از یه ماشین پیادمون کردن و به صف شدیم و بعد وارد جایی شدیم و نفهمیدم چی شد از حال رفتم.

بعدش تو اون عمارت و بکارت و اینا که گفتم تا قیمت گذاشتن و فروش.

حالا که چی؟

این سوالات برای چیه؟

می خوای نجاتم بدی؟

من از زندگیم راضیم .

مشکلی ندارم یا نه ؟!

چرا من به خودم گرفتم؟

می خوای رقیباتو شناسایی کنی آره؟!

چشمکی زد بهم و گفت:

-خرج داره.

همینطوری شرطی شرطی من به کسی چیزی نمی گم ؛ حالا خرجش یه ساعت با من بودنه.

بابا وا بده برد پیت بود وا داده بود چه برسه به توی در پیت.

چیزی نیست که نه پول می خوای بدی نه چیزی

فقط یه ساعت خودتو در اختیارم بذار راضیت می کنم.

پوزخندی زدم.

چه اصراری به رابطه داره!

خیره شدم بهش.

-تو چی می خوای از زندگی؟!!

می خوای به این زندگی لجن بارت ادامه بدی؟!!

نمی خوای بفهمم اونایی که برات آشنان کین؟

نمی خوای بفهمی چرا چیزی یادت نمیداد؟!!

-نه چون تصادف کردم.

چرا بخوام بفهمم؟!!

وقتی باید رفت دنبال یه چیزی که واسه تو فایده داشته باشه نه وقتی که تو همین دنیای کثیف از اول بودم.

حالا با یه تصادف قیافه نحسشون یادم نمیداد.

چه بهتر حرص کمتر می خورم.

من از زندگیم همین رو می خوام.

میخوام همین باشم.

نمی خوام خودم رو تغییر بدم.

گذشتم مهم نیست آیندمم مهم نیست.

فهمیدی؟!!

-خیل خب ولی من می خوام

و توام خیلی راحت کمکم می کنی.

-نه!

سخت در اشتباهی.

وقتی حرفم رو قبول کردی بات راه میام.

-چرا خیلی راحت بهم حرف می زنی بدون هیچ چیزی.

از این شروع می کنیم.

تو می دونی برای چی تو رو جایگزین کردن؟!!

سرش رو بیخیال تکون داد.

-جایگزین؟!!

راجب اون دختره حرف می زنی؟!!

لابد چون شباهت داشتم بهش.

-می دونی اون دختر رفتارش چشم هاش کپی برابر اصلته؟!

-همچین چیزی ممکن نیست.

-رو چه حسابی این حرف رو می زنی؟!

پوزخند زد.

انگار از حرف هاش مطمئن بود.

-کسی که فقط یه شباهت ساده داره دلیل نداره بخوام براش کنجکاوی کنم.

این همه آدم هست که شباهت دارن بهم.

این همه بدل داریم.

چیش غیر طبیعی؟!

دنبال چی می گردی؟!

داشت رو اعصابم راه می رفت.

بهش نزدیک تر شدم.

موهایش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

-خیلی دارم باهات راه میام.

عین آدم جواب منو می دی نه اینکه بخوای ببیچی

از کدوم گوری اومدی؟!

اون حروم لقمه ای که براش کار می کنی کیه؟

عین آدم به سؤالام جواب بده و اون روی سگم رو بالا نیار.

سرش رو تکون داد تا بتونه موهاش رو از دستم جدا کنه.

محکم تر موهاش رو کشیدم و سرش رو گرفتم.

-نمی تونی از دستم خلاص شی.

پس عین آدم جواب بده.

-وحشی.

چته یهو رم می کنی؟!!

تعادل نداری حیوان؟!!

کری یا چی؟

ولم کن لعنتی.

وول می خورد و رو اعصابم بیشتر راه می رفت.

موهاش رو بیشتر پیچیدم تو دستم و تکونش دادم.

-آره همونی که تو می گی تعادل ندارم.

پس وقتی می دونی روانیم آدم باش و عین آدمم جواب بده.

من الان اینم .

روی سگم بالا بیاد معلوم نیست اینجا چی می شه و چه بلایی سرت میاد.

پس درست جوابم رو بده.

چونه اش رو تو دستم فشردم و با تأکید و شمرده شمرده گفتم:

-جواب بده.

-خیل خب.

لعنتی.

ولم کن.

باشه باشه.

به خدا هیچی یادم نمیاد.

بهم گفتن تصادف کردم.

منم هیچی یادم نمیاد.

هر چی که گفتم راسته به قرآن.

در همین حد یادمه.

-کجا شمارو فروختن؟! -

-دقیق یادم نیست.

چشم هامونو می بستن.

ولی بیرون نبود.

یه سلول بود انگار.

یه جای خاصی بود.

انگار جای مشخص نداشتن.

هر تایم یه جا بودن ولی اون موقع تو یه سلول بود انگار.

یه سلول بزرگ.

همه با ماشین میومدن تو خریدشون رو می کردن.

پولاشونم رد و بدل می کردن.

-خب قیافه اونایی که آوردنت یادته هست؟! -

-نه مارو می داشتن و می رفتن.

فقط یه نفر می موند سرمون برا گرفتن پول.

اونم ماسک رو صورتش بود.

سرش رو پرت کردم عقب.

-لعنت بهت که به هیچ دردی نمی خوری.

تازه این همه به خودت می بالی به درد تخت خوابم نمی خوری.

صدای گوشیم بلند شد.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و دور شدم ازش.

مارال بود.

الان عصبی بودم اما نمی خواستم بفهمه ولی جواب هم نمی تونستم ند.

نفس عمیقی کشیدم و تماس رو برقرار کردم.

-جانم عزیزم؟!!

-آراسپ؟!!

-جانم؟!!

چیزی شده؟!!

-نه فقط به آن دلشوره گرفتم.

خواستم مطمئن شم برات اتفاقی نیوفتاده باشه.

-نه عزیزم من خوبه خوبم.

تو خوبی؟!!

دردی چیزی نداری؟!!

-نه خوبم.

فقط...

-فقط چی؟!!

-میدونم کار داری ولی می شه زود بیای پیشم؟

لبخند نشست رو لبم.

از عصبانیت چند دقیقه پیشم خبری نبود.

حتی حرف زدن با این دختر آروم می کرد.

-الو آراسپ؟

-آره عزیز دلم.

زود میام پیشت.

شما استراحت کن که اومدم خبری از استراحت نیست.

خندید

از خندش لبخندم عمیق تر شد.

-چشم.

منتظرتم.

-مواظب باش.

خدافظ.

-خدافظ.

-دلت براش تنگ شده؟!!

می ری پیشش؟!!

با اخم برگشتم سمتش.

-کی گفت فالگوش وایسی؟!!

-آخی الهی بهت نمیام انقدر زن ذلیل باشه.

-احترام گذاشتن و دوست داشتن نماد زن ذلیلی نیست.

رفتم سمتش و گردنش رو گرفت و هلش دادم عقب.

افتاد روی تخت.

-کسی بیرون هست؟!!

-بله رئیس.

-بیا تو.

اومد داخل.

-نگهش دار.

آمپولی از جیبم دراوردم و کمی فشارش دادم.

به گردنش تزریق کردم.

-این حالت رو جا میاره.

حسابی استراحت می کنی.

سلی آرومی به گوشش زدم و از اتاق خارج شدم.

-مواظبش باشید.

به دکتر زنگ بزنید برای فردا بیاد هیپنوتیزم کنه هیچی یادش نیست یه مشت اراجیف داره تحویل می ده؛
دختره ی موزی.

در اتاقمون رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود و داشت ژورنال لباس بچه می دید.

لبخندی روی لبم نشست و حتم داشتم چشم هام برق زده.

-سلام بانوی زیبا.

نگاهش سریع سمت چرخید و خندید.

از روی تخت بلند شد و دوید سمت و پرید تو بغلم.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و سریع گونه ام رو بوسید.

-سلام سلام.

به دست گل توی دستم اشاره کرد.

-برای منه؟!!

-گل برای زیباتر از گل ؛ پس برای کیه؟!!

چشم هاش رو داد سمت بالا و لبخند دندون نمایی زد.

از بغلم اوامد پایین و گفت:

-قبول می کنم!

بوسه ای روی لبم زد و دسته گل رو هم زمان از دستم کشید.

گل هارو بویید و چشم هاش رو بست.

صضطصص-دلم برای عطر گل تنگ شده بود.

می دونی مامانم عاشق گل نرگس بود.

همیشه یه دسته می خرید و می داشت توی گلدون روی میز.

آه پر دردی کشید.

-چی شد مارالم؟!!

دیدم چند قطره اشک از چشم هاش چکید.

-آراسپ دلم تنگ شده براش.

خیلی دلم براش تنگ شده.

من حتی نمی دونم تو چه وضعیتی.

وقتی پلیس گفت که خواهرم مرده مادرم داغون شد.

نمی دونی درک کنی چطوری زار می زد و گریه می کرد.

نمی تونی بفهمی چقدر خودش رو مقصر می دونست.

مارتا زیاده خواه بود ؛ همش دنبال پول اما عاشق مادرم بود.

محال بود روزی دیر بیدار خونه و یا یه روز اصلاً نیاد خونه اما یه روز رفت و نیومد.

مادرم مثل مرغ پر کنده بال بال می زد.

می تونی بفهمی چه حالی شد اون خبر رو شنید اما می دونستیم زندست چون جسدی ندیدیم.

من رفتم دنبالش که ...

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و من فقط مات اون بودم.

مادر؟!!

چقدر این واژه برام گنگه.

-آراسپ...

مادر من؟!!

مادر من اصلاً من براش مهم نبودم.

همش درگیر کار و شغلش بود.

انقدر گرم کارش بود که من رو فراموش کرده بود.

با صدای بلندش که اسم رو صدا زد به خودم اومدم.

-آراسپ با تواما.

-جانم ببخشید حواسم نبود.

چیزی گفتم؟!!

-آره گفتم می تونی از مادرم برام خبر بگیری؟!!

اخم غلیظی رو پیشونیم نقش بست.

-نه اصلاً.

فکرشم نکن.

با تعجب بهم خیره بود و با ناباوری گفت:

-چرا نه؟!!

برای چی؟!!

می دونم که می تونی!

-نه چون حس خوبی به این قضیه ندارم.

اصرار نکن مارال.

شام خوردی؟!!

-یعنی چی حس خوبی ندارم؟!

آراسپ می تونی منو درک کنی؟!

می فهمی چقدر دلم تنگه؟!

چقدر حالم خرابه اگه من اینم مامانم یقیناً بدتره.

بفهم خب؟!

-اصلاً هم حالش بد نیست.

مطمئن باش.

داد زد :

-چطور این حرف رو می زنی؟!

اصلاً می فهمی چی می گی؟!

دارم از یه مادر حرف می زنم.

-که چی؟!

می دونم که می گم.

-چی می دونی تو؟!

اصلاً می دونی مادر یعنی چی؟!

فکر کنم کلاً نمی دونی جوری رفتار نکن که انگار مادر نداشته.

من خودم الان مادرم خوب می فهمم خب؟!

-بسه تمومش کن.

کاری نکن بهت اهانت شه باشه؟!!

نه من مادر نداشتم.

بود و نبودش هم فرقی نداشت برام.

دیگه حرفی ازت نشنوم.

-من می خوام برم.

-کجا بری؟!!

-ایران.

-خیلی غلط می کنی.

شام خوردی یا نه؟!!

-آراسپ با من درست حرف بزن.

اومدم خواهرمم دیدم فهمیدم زندست حالا که خودشو می زنه به نشناختن پس کارم تمومه.

دستم رو مشت کردم و با خشم بهش نگاه کردم.

خیلی سعی کردم خودم رو کنترل اما...

-چیه؟!!

چرا اینطوری می کنی؟!!

حرف بدی زدم مگه؟

این تویی که سریع آتیشی شدی با کلمه ی مادر.

نمی دونستم انقدر بیشعوری که در مورد مادر اینطوری حرف بزنی و آتیشی شی که انگار سیخ داغ...

مادر حتی اسمشم مقدسه.

کاش شعور داشتی و می فهمیدی.

بیش از اندازه داشت حرف می زد.

حرفایی که کاملاً بیخود بود.

اون چه می دونست تنهایی کار کردن تو این کار چقدر سخته.

یه وقتایی اونقدری خسته و کلافه بودم از کار زیاد که فقط خونه رو می خواستم با آرامش مادرم ولی از همه ی اینا فقط خونش بود.

مادری نبود که ازش آرامش بگیرم.

فقط درگیر کارای خودش بود.

حالا مارال ندونسته زانقدر حرف می زد.

مشتم رو انقدر سفت کرده بودم که حس می کردم خونی تو دستم نیست.

با تمام وجودم مشتَم رو کوبیدم تو دیوار.

جیغ مارال عصبی ترم کرد.

کاش می فهمید چقدر قلبم از درد فشرده می شه وقتی بهش حتی فکر می کنم.

-برای یه دقیقه هم شده زیون به دهنِت بگیر.

چرا وقتی هیچی از من نمی دونی حرف می زنی؟! هان؟!!

تو مادر داشتی و برات مادری کرده.

منم مادر داشتم ولی برام مادری نکرده.

-تو فکر می کنی برات مادری نکرده.

همیشه همین بوده.

نه تنها تو هممون.

این همه کارایی که برامون کردن رو نمی بینیم اونی که نکرده و شاید نتونسته و رو خار می کنیم و می کنیم تو چشمشون و گرنه اون بنده خدا ها از جوشون و از همه چیزشون واسه ما گذاشتن.

نه ماه حملمون کردن.

دردمون رو کشیدن.

شب ها بی خوابی کشیدن تا ما بخوابیم.

اینجا کار نیست؟!!

-مُنکر اینا نمی شم ولی وقتی بزرگ شدم رفت پی زندگیش.

-اگه رفته بود تو الان اینی که هستی نمی شدی مطمئن باش.

چرا یه ذره به این فکر نمی کنی شاید مامانت کار داره آقا اونم زندگی داره.

اون اگه این کارارو نمی کرد تو بزرگ می شدی؟!

بعد می شدی آراسپ الان؟

-نه.ولی...

-اشتباه قضاوت نکن مادرت رو هیچوقت

بدترین مادر دنیا ندون.

مادر بد که نداریم؛دارین؟!

شاید هم داریم اما حتم دارم مال تو بد نبوده فقط دغدغه داشته ولی اگه بدترین مادر دنیا هم باشه تورو ۹ ماه حمل کرده و بزرگت کرده.

نمی تونی سختیش رو درک کنی .

چون نمی تونی بفهمی.

من الان که مادرم و یه بچه تو شکم رشد می کنه می فهمم آراسپ.

-مادر بودن خیلی سخته.

مادر بودن یعنی از خود گذشتگی.

هیچ وقت دیگه این حرف رو نزن.

گله نکن ازش.

اونم زندگی داره برای خودش.

بزرگت کرد و حالا داره زندگیش رو می کنه.

ولی تو ذهنتم خطور نکنه که ولت کرده و بهت اهمیت نمی ده.

هیچوقت یه مادر همچین کاری رو نمی کنه.

-حالا چی شده شما فاز برداشتی؟

-فاز بر نداشتم.

الان بهتر می تونم درک کنم.

با اینکه هنوز بچه ام رشد نکرده و بزرگ نشده و هنوزم به دنیا نیومده ولی یه حس خاصی دارم .

نمی دونم چیه اما حس می کنم یه مسئولیت سنگینی رو دارم به دوش می کشم و وقتی فکر می کنم که مادرم الان ازم بی خبره حالم بد می شه.

فکر می کنم الان که برم پیشش با یه بچه تو شکمم

حالش رو ببینم حالم از خودم بهم می خوره.

ازم نا امید می شه و می گه رفت دنبال خواهرش ولی الان با بچه اومده.

اصلاً خدا کنه حالش خوب باشه.

-من چیم اینجا پس؟

-چیو چی؟

-یعنی الان من چی تو به حساب میام؟

-بابای بچم و عشق من.

-یعنی به نام همسرت نیستم؟

-به نظر خودت هستی؟

-وقتی بابای اون بچم همسر توام هستم.

-نه عزیزم.

همسر یعنی اینکه تو شناسنامه ی من اسمت باشه

ولی الان اینطوری نیست عزیزدلم.

-یه خط تو شناسنامه اینو تایید می کنه یعنی؟!

-فعلاً که اینطوریه.

کاملاً کلافه شده بودم.

-من مرد نیستم اگه این اسم لعنتیم رو نزنم تو شناسنامه بی صاحب تو.

ببینم اونوقت چی داری تو که هی بزنی تو سرم و روی روانم راهبری.

-تو اول کارهات رو راست و ریست کن

بعد بیا از این حرف ها بزن.

-تو فسقل بچه چی می گی آخه؟!

واسه من تیکه میندازی.

-تیکه چی ؟!

شکمش رو گرفتم که گفت:

-آراسپ تو رو خدا.

بچم.

آخ آخ...

-بزار دستم به شکمت بخوره بعد کولی بازی در بیار فسقله.

خندید و گفت:

-نه بخوره که دیگه جدا نمی شه دستت ازم.

از الان باید شروع کنم پیشگیری کنم.

بلندش کردم و گذاشتمش رو پام.

لپش رو محکم بوسیدم.

-چرا آخه من انقدر تورو دوست دارم لعنتی.

چقدر دوست دارم.

چقدر زیاد.

دستش رو توی موهام فرو برد و می تونم صدای عمیق نفس کشیدنش رو بشنوم.

لباسم رو کشید و از سرشونه ام انداختش و دوتا دستش رو روی شکمم کشید و بوسه ای روی سرشونه ی
عیانم زد.

دم گوشم زمزمه کرد:

-من عاشقتم ؛ دیوانه وار دیوانه وار.

ته دلم غنچ رفت.

نابود می شدم این حرف ها رو می شنیدم.

کاشکی می فهمید این حرف هاش چقدر دیوانه ام می کنه.

چقدر بیشتر بهش وابسته می شم روز به روز بیشتر و بیشتر.

من بیشتر عاشقش بود چون مدام عاشقانه هاش رو برام می خوند.

مدام نجوا می کرد و حسم رو بیشتر می کرد.

همه رو وابسته تر و قلبم رو عاشق تر می کرد.

عشق زن توی گوشه.

کافیه یکی براش مدام بخونه ؛ همش بگه عاشقشه.

دیوار وجودش باریک و باریک می شه و شکننده تر.

وای اگه معشوقش بره.

می شکنه.

می ترسیدم بره ؛ می ترسیدم خدایی نکرده بلایی سرش بیاد.

-خوشت میادا.

جوابم نمی دی.

چرا نمی گی تو هم عاشقمی.

لبخندی زدم.

-من نشون می دم عاشقتم.

برگشتم و لب هاش رو بوسیدم.

دستم رو پشت گردنش کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

-آراسپ...-

دستم رو هم زمان به گونه اش کشیدم.

-جانم؟!-

با خودم کلنجار رفتم تا بهش بگم یا نگم.

وجودم آرام نبود.

نیازمند آبی بود که روی آتش ریخته شه.

ترسی که ناگهانی اومد و توی وجودم زلزله شد.

-می دونی می ترسم.

من خیلی می ترسم خیلی زیاد.

اشکم روی گونه اش چکید.

-مارال.

انگشتم رو روی لبش گذاشتم.

-هیس بذار حرف بزنم.

بذار بگم.

اگه بری من نابود می شم.

من برات نگرانم.

برای آینده بچه امون.

بیا بریم.

بیا بریم ایران.

می ترسم از اینکه بلایی سرت بیاد.

من خیلی وابستت شدم.

-قرار نیست چیز بدی شه.

دستم رو تو دستش گرفت و روی قلبش گذاشت.

ضربانش رو حس می کنی؟!

-آره.

این تا وقتی می زنه که...

اون یکی دستش رو روی شکمم گذاشت و ادامه داد:

-این فینگیل بابا بزرگ شه.

زن بگیره.

من نوه ام رو توی بغلم بگیرم و من و تو کنار هم پیر شیم.

از حرفش گریه ام شدت گرفت ولی هم زمان لبخندی زدم.

خدایا چرا می ترسم؟!

چرا انقدر دلشوره دارم؟!

-تو آروم باشی ؛ خوب باشی ؛ من هم خوبم.

عزیز دلم.

محکم بغلم کرد.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

دست هاش رو نوازش بار پشت کمرم می کشید.

صدای نفس هاش صدای ضربان قلبش کم کم داشت آروم می کرد.

با دست هام موهاش رو نوازش می کردم.

-کارم تموم شد حتماً می ریم.

باشه؟!!

-او هووم.

-دیگه نیبیم گریه کنی ها!

اون وقت به خودم لعنت می فرستم.

-چرا؟!!

-احساس ضعف و ناتوانی می کنم.

مارال نمی تونی بفهمی که گریه ات داغونم می کنه؟!!

غرور رو جریحه دار می کنه و کمرم رو می شکنه؟!!

حس می کنم عرضه نداشتم بهت اهمیت و امنیت بدم که اینطوری می ترسی!

-نه.

من خیلی بهت وابستم.

خیلی زیاد.

ترس از دست دادنت...

-هیس قرار نیست از دستم بدی.

فکر کردی من نمی میرم آگه نباشی؟

-ولی این دلشوره لعنتی داره نابودم می کنه.

-پیش بزن مارال.

دلشوره یعنی ترس.

ترس بزرگترین وسیله برای نابودی هست.

آگه ترس تو کارامون باشه نابودیمون حتمی می شه.

هیچ اتفاقی نمیوفته.

من دلیل این همه ترس و نگرانیت رو نمی دونم.

ما تنها نیستیم مارال.

این همه وقت دوم آوردم که برسم به اینجا کم نیاوردم.

حالا که تو هستی حتی فکرم به اون سمت نمی ره.

فقط تو فکر تمومی این داستانم اونم از نوع خویش.

بعدش می خوام باهات زندگی آروم و بی دردسر داشته باشم.

خواهش می کنم کمکم کن .

اون ترس بیخود و لعنتی رو کنترل کن و بزن کنار.

-آراسپ من...

-هیچی نگو مارال.

من فقط یه کلمه برای تایید حرف هام می خوام تا از دهننت بیرون بیاد.

-تمام سعی ام رو می کنم.

فقط باید بهم قول بدی مواظب خودت باشی.

آراسپ نمی تونی درک کنی چقدر از اینکه برات اتفاقی بیوفته می ترسم.

-اصلاً بهت قول می دم که برام اتفاقی نمیوفته

قبولم که داری؟

اگه داری دارم بهت قول مردونه می دم که اتفاقی برام نمیوفته و این قضیه تموم می شه و برمی گردیم ایران. اوکی؟

سرم رو تکون دادم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو با دستش آورد بالا و گفت:

-نه دیگه نشد.

من بهت قول دادم.

تو ام باید بهم قول بدی که این فکرها و ترس هارو از خودت دور کنی. خب؟

-باشه.

قول می دم.

-آفرین دختر خوب.

حالا برات یه سوپرایز دارم.

سرم رو کشید جلو و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-تمام مدارک دستمه.

فقط منتظرم تا همه چی اوکی شه و تحویل بدم و بعد...

سرش رو برد عقب و پیشونیم رو بوسید و با لبخند گفت:

-کار تموم می شه و زندگیمون رو می سازیم.

لبخند زد.

از اون لبخندهایی که تو سال شاید یه بار دیده شه.

از اونایی که جنسش شادی واقعیه.

از اونایی که تو دلت پروانه دور می زنه.

از اونایی که تا چند ماه با لبخند جون می گیری.

منم مثل خودش سرم رو بردم جلو و کنار گوشش گفتم:

-کی اوکی می شه؟

سرم رو بین دو تا دست هاش گرفت و کج کرد:

-دو سه روز دیگه همه چی رو تحویل می دم و این داستان کثیف برای همیشه براشون بسته می شه و تقاص تک تک اون کثافت بازی ها و آه و نفرین هایی که اون دخترها کشیدن رو پس می دن.

++آراسپ++

-مطمئنی گیر میوفتن آراسپ؟!

اینطوری که مشخصه هیچی از خودشون به جا نمی ذارن چیطوری ؟

_همینطوری که می بینی مدارک دست منه.

حالا....

گوشیم زنگ خورد و تماس رو برقرار کردم.

-چی شده؟!

....-

-چی؟!

...-

-غلط کردن.

هیچ کاری نمی کنی.

خواست باشه بهش.

در بره نابودت می کنم از دنیا مرتیکه.

سریع بلند شدم گفتم:

-مارال یه کار واجب برام پیش اومده .

مواظب خودت باش.

سعی می کنم زود پیام.

خدافظ.

نداشتم حتی حرف بزنه و سریع اومدم بیرون.

نباید وقت تلف می کردم.

اگه می خواستن غیر مستقیم این دختر رو از چنگ من در بیارن؛آخرین تیر کج می رفت .

باید می فهمیدم چیکار می کنن این دخترهارو.

اه.

لعنتی.

این وقت شب؟

می خواست یه جوری از چنگم در بیارتش که انگار کار اونا نیست.

ولی من دارم براتون.

****مارال****

آراسپ بدون اینکه بذاره من حرف بزنم رفت.

اون کی بود که آراسپ انقدر سریع بلند شد و رفت؟!!

یعنی کی می تونه باشه؟!!

باز دلشوره دارم.

باید می رفتم ولی...

الان خیلی دیر بود.

کجا برم؟!

آراسپ قطعاً رفته بود.

احتمال داره رفته باشه جای قبلی.

امتحاناش ضرر نداره.

سریع لباس پوشیدم و کلید رو برداشتم رفتم بیرون.

خداروشکر بازم نگهبان حواسش نبود.

سریع رد شدم و سر کوچه ماشین گرفتم.

همون آدرس قبلی رو دادم فقط مشکل اینجاست که اون دفعه شانس باهام یار بود یکی اومد بیرون و من رفتم تو. الان چیکار کنم؟!

قاعدتاً نمی تونم از جایی با این وضع بالا برم.

پس باید با سنجاق در رو باز کنم.

رسیدیم سریع پیاده شدم.

شکم داشت اذیتم می کرد.

اونقدر بزرگ نشده بود ولی بازم.

سریع رفتم سمت در.

اطراف رو خوب دیدم خداروشکر کسی این اطراف نبود.

گوشتم رو گذاشتم رو در صدایی نمیومد.

دستم رو کشیدم تو موهام.

سنجاق رو در اوردم.

امیدوارم بتونم.

سرم رو آوردم بالا باز اطراف رو نگاه کردم.

سریع سنجاق رو صاف کردم و فرو کردم تو اینور اونور کردم که با صدای تیک آرومی باز شد.

در و نگه داشتم تا اگه کسی اونجا باسه شک نکنه سرم رو چسبوندم به در.

انگار کسی اونجا نبود در رو آروم نیمه باز کردم و رفتم تو و سریع در رو آروم بستم.

صدا میومد.

رفتم سمت صدا.

همون اتاق قبلی بود.

یهو صدا پا اومد.

جلدی رفتم پشت دیوار و لبم رو به دندان گرفتم.

اه لعنتی تو اینجا چی کار می کنی؟

یکی از نگهبان ها بود که در اتاق ایستاده بود.

یه ذره اینور اونور رو نگاه کرد بعد رفت.

اوف...

وقتی مطمئن شدم رفته ؛ رفتم سمت در که...

++آراسپ++

همین که رسیدم سریع پیاده شدم و رفتم تو.

-نتونستی بفهمی کیا بودن؟!-

-نه قربان اما حدث می زنم کار خود اونا باشه.

چون غیر اونا کسی از این قضیه خبر نداره.

تا خواستن کاری کنن رسیدیم اما موفق شدن در برن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خیل خب می تونی بری.

حواست رو جمع کن فقط.

-چشم.

همین که رفت رفتم تو اتاق.

نشسته بود.

همین که من رو دید خندید و گفت:

-می بینم زود زود دلت برام تنگ می شه میای .

لب و لوجه اش رو آویزون کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

-مگه تو نباید پیش معشوقت باشی؟!!

عاشق دل خسته.

خندید و بلند شد.

کارهاش رو مگر و روانم بود.

خندیدنانش که حس کثافتی بهم می داد.

اومد نزدیک و گفت:

-فهمیدی که کسی مثل من نیست.

دستش رو کشید رو صورتم.

-کسی مثل من نمی تونه ارضات کنه.

صورتم رو کشیدم از زیر دستش و دستش رو گرفتم تو مشتم آوردم پایین.

مقاومت نکرد اما سرش رو آورد جلو و نفس داغش رو تو صورتم فرستاد.
داشتم از خود بیخود می شدم.

شباهتش به مارال و دیوونگی من نسبت بهش داشت کار دستم می داد.

اینکه مارال الان باردار بود و من نمی تونستم داشته باشمش داشت سستم می کرد.

انگار واضح بود چون دستم از مجش شل شده بود.
اونم انگار موفق شده باشه.

سرش رو آورد جلو که ببوسم.
عقب بردن سرم با صدای بدی یکی شد.

پ

-آخ.

با بهت برگشتم که از دیدنش جا خوردم.
ترس بدی توی وجودم رخنه کرد و مات صحنه رو به روم بودم.

این اینجا چی کار می کرد؟!
چشم هام رو بستم و سه بار سرم رو تکون دادم.
نه اینجا بود.

ضربان قلبم تند تر شد.
همین که دستش رو روی شکمش کشید تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی شده؟!!

با ترس رفتم سمتش.

-م... مارال اینجا چی کار می کنی؟!

کشیده ای توی صورتم زد که صدای خنده اش که کمی بعد به قهقهه تبدیل شد روی اعصابم ناخن کشید.

-آخی!

زن ذلیل بودن بهت نمیومد.

الهی ازت حاملست؟!

بی اعتنا به حرفش گفتم:

-خوبی؟!

اومد سیلی دوم رو بهم بزنه که دستش رو گرفتم:

-تند نرو.

توضیح می دم.

با دادی که زد اون خفه شد.

-دهنت رو ببند هرزه.

به منم اشاره کرد :

-تو هم خفه شو.

به خواهرش اشاره کرد:

-کار مهمت این بود؟!!

باز دستش رو گرفتم.

-گفتم بذار توضیح بدم.

اما دستش رو از دستم بیرون کشید و فریاد زد:

-چیو توضیح بدی؟!!

ها؟!!

چشم هاش پر از اشک بود.

-مارال گوش کن یه لحظه.

داری اشتباه می کنی؟!!

من...

-گفتم خفه شو.

مگه کورم؟!!

فکر کردی ندیدم دستت شل شد؟!!

فکر کردی ندیدم داشتی...

-داشتم چی؟!!

دختره باز خندید و گفت:

-مارالش چرا عصبی شدی؟!!

جفتمون برگشتیم سمتش که لبخندی زد و دستش رو روی سینه اش گذاشت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-عزیزم تو باید از من ممنون باشی!

وقتی حامله ای خب...

نه وایسا.

اصلاً می دونستی که اون شب هایی که دیر میومد کجا بود؟!!

من تازه....

چنان عربده ای زدم که خودمم جا خوردم.

این حجم عصبانیتیم بی سابقه بود.

-خفه شو.

معلوم هست داری چه زری می زنی؟!!

-واقعیت رو می گم.

با خشم رفتم سمتش...

که جیغ زد.

اعتنا نکردم و گلوش رو چسبیدم.

-می کشمت کثافت.

فکر کردی می دارم زندگیم رو نابود کنی؟!!

فکر کردی من ...

دست مارال روی دستم قرار گرفت.

بهش نگاه کردم.

مردمک چشم هاش می لرزید.

با خشم بهم خیره بود.

چشم های قرمزش خبر از حال خرابش می داد.

-داری چه غلطی می کنی؟!!

چیه ها؟!!

واقعیت رو گفته عصبیت کرده؟!!

خب عزیزم حقیقت تلخه!

دست هام شُل شد.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما نتونستم و چشم هام رو روی هم فشردم.

-داری اشتباه می کنی؟!!

-آره باشه.

مرسی ممنونم ازت.

دستش رو کشید و با سرعت از اتاق خارج شد.

مبهوت رفتنش شدم.

داد زدم:

-لعنت بهت.

لعنت بهت کثافت.

دویدم دنبالش.

-مارال...

مارال...

دیدم در خونه بازه.

سعی کرد از بغلم بیرون بیاد اما نتونست.

سفت تر از قبل گرفتمش که داد زد:

-چه فکری کردم ها؟!!

فکر کردم آدمی اما دیدم شب هایی که غافل ازم بودی تو بغل خواهرم بودی.

فکر کردم وجدان داری اما نه.

فکر کردم مردی اما دیدم نامرد تر ...

تکونی محکمی بهش دادم.

-خفه شو بذار حرف بزنم.

اشتباه می کنی.خب؟!

اشتباه...

داری زود قضاوت می کنی.

من هیچ رابطه ای با خواهرت نداشتم.

-توی لعنتی می دونستی دنبال خواهرمم.

بهت حتی گفتم که دیدمش اما حتی نگفتی که دست تو عه.

حتی نگفتی دیدیش.

آخه بیشعور تو چی هستی؟!ها؟!

می تونی درک کنی دیدن اون لحظه چقدر برام سخت بود؟!

چه دردی داشت برام؟!

-من می خواستم مطمئن شم که خواهرته.

شمارم آزمایش کردم اما خواهرت هیچی یادش نمیاد.DNAحتی

بفهم؟!

خواهرت تحت سلطه کس دیگه ایه.

می خواد به هر طریقی شده با من رابطه داشته باشه و من نمی دونم چرا.

-بسه.

خستم کردی.

خجالت نمی کشی انقدر بهم دروغ می گی؟!

اینطوری می خوای خودت رو تبرعه کنی؟!

دویدم دنبالش.

اسمش رو بلند فریاد می زدم.

-مارال عزیزم.

کجایی؟!

دویدم سمت سر کوچه که صدای هق هقی رو شنیدم.

-مارال؟!

اما مارال من نبود.

دختر بچه ای روی زمین افتاده بود و نوک زانوش زخمی شده بود.

ناامید دستم رو بین موهام کشیدم.

فریاد زدم :

-کجایی؟!

دخترک بهم خیره بود که ازش پرسیدم خانمی رو دیده که داشته می دویده.

سرش رو تکون داد و مسیر رو گفت.

نمی دونم چجوری داشتم می دویدم که دیدمش.

اسمش رو فریاد زدم اما اون اعتنایی نکرد.

تمام قدرتم رو جمع کردم تا بهش برسم.

همین که نزدیکش شدم.

پشت لباسش رو گرفتم و محکم کشیدم که پشت داشت میوفتاد.

اما افتاد تو بغل من.

با حرص دم گوشش غریدم:

-فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟! ها؟!!

فکر کردی می تونی به این سادگی ها از دستم در بری و از شرم خلاص شی؟!!

فکر کردی انقدر راحت از داشته هام می گذری؟!!

لعنت بهت چه فکری کردی؟!!

-چرا باید بهت دروغ بگم؟

ها؟

برای چی؟!!

که خودم رو تبرعه کنم؟

یعنی توی لعنتی نمی شناسی منو و به من اعتماد نداری؟

-ولم کن .

نمی خوام به حرف هات گوش بدم.

-مگه دست توعه؟

هان؟! دست توعه؟!!

همینطوری قضاوتم می کنی و می خوای بری.

لعنت بهت خب؟

اخه لعنتی می گم هیچی یادش نمیاد.

پیش اون پست فطرت هایی که بوده معلوم نیست باهاش چیکار کردن که هیچی یادش نمیاد.

جز از یه زمان خاص به بعد.

حالا هر چی بوده شده یه هرزه.

شده که نه کردنش این.

هر چی که هست یه خانواده جعلی بهش گفتن.

اون فکر می کنه خانواده نداره .

فکر می کنه ولش کردن فکر می کنه تصادف داشته.

الانم از کارش راضیه و می خواد با من باشه.

چرا قبلش رو ندیدی یا چرا بعدشو؟

قبلش رو ندیدی با برخورد باهاش.

یا وقتی زدم تو گوشش ولی متأسفانه فقط می بینی و واسه خودت می بری و می دوزی.

اگه یه ثانیه صبر می کردی متوجه می شدی.

تو بغلم بود و دیگه از وول خوردن های چند دقیقه پیشش خبری نبود.

یه سره حرف زده بودم.

تا آروم بگیره یهو در نره و حرف هام بمونه.

نفسی گرفتم و گفتم:

-خب الان چی می گی؟

از دید خودت دیدی و قضاوت کردی!

حالا از دید من چی می گی الان؟

حس لرزش داشتم.

برگردوندمش.

انگار نه انگار تو خیابون بودیم.

چشم هام که به صورتش افتاد موندم.

داشت گریه می کرد.

دستم و کشیدم رو صورتش گفتم:

-مارال .

عشقم چرا اینطوری می کنی؟!!

برات که توضیح دادم.

پس چته الان ؟

نفسش رو نصفه داد بیرون و گفت:

-من.. هه.. م.. ن.. برای اینکه زود قضاوت کردم و برای خواهرم گریه می کنم.

-قربون خودت با اون اشک هات بشم.

عشقم من دارم تمام تلاشم رو می کنم فقط به یه روانپزشک نیاز داریم که بتونه بفهمه دقیقاً چشه.

شاید داره بازی می کنه.

باید متوجه این قضیه بشم.

حالام بیا بریم ببینم به کی زنگ بزنم بیاد.

-خدایی اون شب های پیش با اون نبودى؟!!

-مارال عه.

-مارال نداره.

من به زن عاشقم.

اصلاً نمی شه همجوری که.

باورم می شه.

تازه حساسم هستم.

-قربونه خودت و اون عشق تو وجودت بشم.

باید اعتماد داشته باشی یا نه؟

-اعتماد دارم ولی به خواهر فعلم هیچ اعتمادی ندارم.

-مارال اون الان انگاری هیچی یادش نیست.

توقعی ازش نمیره.

یواش یواش داشتیم نزدیک می شدیم که....

مارال بزرگ ترین اشتباهت این هست که...

اصلاً اشتباه کردی از خونه اومدی بیرون.

انگار چیزی یادم اومده باشه که عین برق گرفته ها گفتم:

-لعنتی چطوری اینجارو پیدا کردی؟

مگه من بهت نگفتم رقیبا منتظر ضربه زدن؟

پس چرا حواست نیست و سرت رو میندازی میای؟!

اگه می گرفتنت من چه خاکی به سرم می ریختم؟!

تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

نکنه....

مارال...

چپ چپ نگاهش کردم که سرش رو انداخته بود پایین.

-پس بگو چرا یهو فاز گرفتی کلیدو بده و این داستانا.

بعدشم بلافاصله رفتارت عوض شد.

اومدی دنبالم و باز سو تفاهم؛ آره؟!

سرم رو تکون دادم.

این دختر روانی بود.

دستش رو کشیدم و رفتیم تو.

اعصابم رو بهم ریخته بود.

این دختر یه ذره فکر نمی کرد.

مثلا داره مادر می شه ولی...

اوف....

باید حواسم بیشتر بهش باشه.

این دختر عقل نداره.

رفتم تو اتاق مارتا.

در رو باز کردم که با دیدم خندید و گفت:

-اوا پس خانومت کو؟!

نکنه تنهات گذاشته؟!

این همه عشق آتشینش این بود.

یه ذره بهت اعتماد نداشت یعنی؟!!

رفتم جلو که جیغی کشید و چسبید به دیوار.

گردنش رو چسبیدم گفتم:

-دهنت رو ببند کثافت پست فطرت.

صدای در اومد که بعدش دست های مارال که دور مچم پیچید و گفت:

-ولش کن.

کشتیش؛ ولش کن.

به مارال نگاه کردم و به شدت نگران بودم.

دست هام رو شل کردم و ولش کردم.

مارتا دستش رو گرفت به گلوش و نشست.

مارال رو نگاه کرد.

خودمم مارال رو نگاه کردم.

از چشم هاش آتیش می ریخت.

گستاخ شده بود و عصبی.

محکم رفت سمت مارتا و رو پاش نشست.

چونه ی مارتا رو گرفت و گفت:

-من به شوهرم از هرکسی بیشتر اعتماد دارم.

ولی به تو و امثال تو نمی شه نگاه کرد چه برسه اعتماد پس اون دهن کثیف رو ببند و هر جایی باز نکن.

چونش رو ول کرد و اومد سمت من.

آروم گفت:

-یکو خبر کن بیاد ببینم چشه این.

چشم هاش چشم های خواهرم نیست.

مارتا هیچوقت اینطوری نبود.

بغض کرد و رفت بیرون.

مارتا همینطوری به رفتن مارال نگاه می کرد.

رفتم بیرون و در رو بستم.

مارال من تو عذاب بود.

از یه طرفی دلتنگی خوانوادش و از طرفی خواهرش و از طرفی من لعنتی داشت لهش می کرد.

خدایا خودت کمک کن تا این داستان تموم شه بتونم مارال خوشحال واقعی رو ببینم.

امیدم به خودت.

رفتم و شماره روانشناسی که می دونستم دهنش قرص هست رو گرفتم و خلاصه اتفاقات رو براش توضیح دادم و خواستم هرچه سریع تر بیاد.

گفت که حدود ۳-۴ ساعت دیگه میاد.

دیر بود ولی چاره ای نبود.

رفتم سمت مارال که رو میل جمع شده بود تو خودش.
 رفتم نشستم کنارش و بلندش کردم و کشیدمش تو بغلم.
 هیچی نگفتم.

الان حرف مناسب حال و روزش نبود.
 الان فقط آرامش باید داشته باشه.

می خواستم این رو با عشق و بغلم بهش منتقل کنم.
 امیدوارم بتونم.

دستم رو کردم تو موهایش و باهاش ور رفتم.
 می دونستم این کارو دوست داره.
 همینطوری که دستم تو موهایش بود سرش رو بوسیدم.

بغلش آرامش رو بهم برگردوند.
 امیدوارم مارالم همینطور باشه.
 نمی تونم اینطوری ببینمش.

نگرانم.

نگران مارال.

نگران بچه ی کوچولوی توی شکمش.

نگران....

باید هرچه زود تر تمومش کنم.

داستان مارتا رو بفهمم.

این بازی رو تموم می کنم و پرونده اش رو می بندم.

اینطوری نمی شه زندگی کرد.

دست هاش رو روی دست هام گذاشت.

چرخید سمت و سرش رو روی شونه ام گذاشت و دست هام رو پشت کمرش.

نفس های داغش به پوست گردنم می خورد.

شقیقه اش رو بوسیدم و دست هام رو نوازش بار پشت کمرش کشیدم.

چشم هام رو بستم و به آینده ی خوب فکر کردم.

چقدر این دختر رو دوست دارم.

چقدر خواستنیه زندگی باهاش.

چشم هامون گرم خواب بود که صدای در زدن اومد.

-بله؟!!

-آقا دکتر اومده.

مارال تکونی خورد.

با صدای آرومی گفت:

-بریم.

-باشه.

می خوای تو نیای؟!!

-نه هر چی می خوای بگو ولی من میام.

از روی پام بلند شد و رفت سمت دستشویی.

کمی بعدش اومد.

دکتر پشت میز نشسته بود و به ساعتش نگاه می کرد.

-خوش اومدی دکتر.

ببخشید دیر کردم.

-گفتی چیزی یادش نمیاد؟!!

-اینطور به نظر می رسه.

سری تکون داد.

-بریم ببینمش.

در اتاقش رو باز کردیم.

پشتش به ما بود و روی تخت خوابیده بود.

دکتر رفت سمتش و کنار تخت ایستاد.

-خانوم؟!!

-چقدر می رید میاید؟!!

برید بذارید خوابم دیگه.

حتی برم نگشت.

دکتر نگاهی به ما انداخت و بعدش سری تکون داد و دستش رو روی شونه ی مارتا گذاشت.
مارتا برگشت سمتش.

-شما؟!

-می شه حرف بزنیم فقط ما دوتا؟!

-سؤالم رو تکرار کنم؟!

گفتم شما؟!

چقدر خیره سره این دختره.

دکتر کمی تعلل کرد و لبخندی زد.

-من دکترم.

می خوام کمک کنم گذشته ات رو به یاد بیاری؟!

-ممنون من نیازی ندارم چیزی رو بیاد بیارم.

-شاید بتونم بفهمیم تو کی هستی.

خانواده داری یا نه.

-من خانواده ای ندارم.

نگاهش سمت ما چرخید.

دکتر رد نگاهش رو گرفت و به ما خیره شد.

رو به ما گفت:

-مارو تنها بذارید لطفاً .

برید اصلاً نیاید تو ؛ کارم تموم شد خودم میام.

-باشه.

بریم عزیزم.

از اتاق خارج شدیم.

دستم رو انداختم دور گردنش و چسبوندمش به خودم.

سرش زیر گردنم قرار گرفت و خیره ی رو به رو بود.

-به چی فکر می کنی توله؟

-آینده.

چیزای خوب.

من ، تو ، بچمون با مامانم و مارتا.

لبخندی رو لبم نشست.

سرش رو بوسیدم و دستم رو روی بازوش حرکت دادم.

جفتمون سکوت کردیم.

تصور بغل کردن کوچولوم ته دلم رو قلقلک می داد.

چقدر دوستشون دارم.

چقدر شیرینه.

نمی دونم چقدر به آینده فکر کردم که دستی روی شونه ام قرار گرفت.
برگشتیم پشت سر رو دیدیم.

-فعلاً خوابه.

بیدار شد بهم زنگ بزنی ادامه ی کارم رو انجام بدم.
فعلاً چیزایی رو تو خواب دیده منتظر بقیه اش باید باشیم.

-چیزی بهتون نگفته؟!!

-فعلاً گذشتشه نه اون چیزایی که تو بخوای.
صبر کنی خودش حرف می زنه به وقتش.
من تو خونه کمی استراحت می کنم.

سری تکون دادم.

همین که دکتر رفت مارال با نگرانی که تو صداش مشهود بود گفت:

-یعنی چی می شه آراسپ؟

یعنی می شه همه چی یادش بیاد؟!!

گرفتمش تو بغلم و گفتم:

-آره عزیزم.

معلومه که می شه.

الان می تونن با هیپنوتیزم یه سری از خاطره هارو یاد آوری کنن.

یعنی می برنشون تو خلای

اون چیزی که یه ذهنیتی یا حالهی دارن و کم کم پررنگش می کنن.

البته تا اینجایی که من می دونم.

باید بعد کار با دکتر صحبت کنیم.

-آراسپ نگرانم.

-نشد دیگه.

قرار شد اینارو از خودت دور کنی.

-چیکار کردین با من؟!!

خدا لعنتتون کنه .

چرا انقدر سرم درد می کنه؟!!

-آراسپ؟

این صدا صدای مارتاست؟!!

چی شده؟

-آروم باش مارال.

گوشیم رو دراوردم سریع دکتر رو گرفتم:

-بهوش اومده؟

_آره.

چه کار کنیم؟

-هیچی برید پیشش.

ببینید چیا یادش میاد.

وضیعتش رو چک کنید بهم بگید.

-خیل خب.

در دسترس باش فقط.

تلفن رو قطع کردم.

رو به مارال گفتم:

-مارال بیا توام.

باید بریم پیشش ببینیم چقدر یاد آوری شده براش.

اگه از کودکیش باشه باید تورو یادش بیاد.

-امیدوارم.

باهم رفتیم تو اتاق.

مارتا سرش رو گرفته بود و زیر لب هی یه چیزایی رو زمزمه می کرد.

صدای در رو که شنید سرشو آورد بالا و گفت:

-چه کار کردید با من لعنتیا؟!!

چرا اینجوری شدم.

هان؟

چرا هی چیزهای نا مفهوم تو سرم پره.

همش گیج و منگم.

انگار یه چیزی هست ولی چیزی نیست گنگه.

همش یه چیزایی جلو چشم هامه ولی نمی تونم تشخیص بدم.

چرا قیافه تو شبیه منه؟!

چرا حس میکنم می شناسمت ولی هیچی ازت تو ذهنم نیست.

باز سرش رو گرفت.

به مارال نگاه کردم که چشم هاش پر از اشک بود.

نفس عمیق کشید و رفت سمتش.

نشست جلوش و گفت:

-چی یادت میاد؟!

-نمی دونم لعنتی.

خدا لعنتتون کنه.

همش عین یه فیلم تند تند همه چی تو سرم تو گردش.

هیچی نمی فهمم و درکشون نمی کنم فقط حس آشنایی دارم.

-از من چی می دونی؟!

_فقط حس می کنم میشناسمت ولی هیچ جایی ندیدمت.

تو کی هستی؟!

اه برید.

از جلو چشم هام دور شید.

تنهام بزارید لعنت به روح داشته و نداشتتون کنن.

مارال بلند شد و اومد سمتم.

باهم رفتیم بیرون.

-آراسپ این یعنی چی؟

_نمی دونم باید به دکتر بگم.

شمارش رو گرفتم ؛ بعد دو تا بوق جواب داد.

-چی شد؟

-چیز خاصی دقیق یادش نمیاد.

همش می گه همه چی گنگه.

می گه عین یه فیلم تند از جلو چشم هام همه چی رد می شه ولی نمی تونم بفهمم چیه.

باهاشون حس آشنایی دارم ولی هیچی درک نمی کنم.

-این عالیه.

پس زود می تونیم یادش بیاریم.

خیل خب دیگه سمتش نرید بزارید کنار بیاد با این وضعیت.

من چند ساعت دیگه می رم پیشش.

-باشه پس فعلاً.

تلفن رو قطع کردم.

مارال نگران زل زد بود بهم.

لبخند زدم بهش و گفتم:

-نگران نباش عزیزم .

دکتر گفت خیلی خوب پیش رفته و زود همه چی رو به یاد میاره.

فقط باید تنهانش بذاریم تا با این وضعیت کنار بیاد و بتونه تجزیه و تحلیل کنه.

مارال لبخندی زد و به سقف نگاه کرد.

می دونستم داره خداهش رو شکر می کنه.

لبخند زد. بهش.

چقدر خوبه که معتقد به خداست و با این همه شرایط منم سرم رو گرفتم به آسمون و تو دلم گفتم:

-امیدوارم منم مثل مارال اعتقادم بهت برگرده و آرامش بگیرم ازت.

عجیب شده بودم.

خیلی وقت بود اینطوری نشده بودم.

خیلی وقت بود دور خدارو خط کشیده بودم.

ولی الان...

الانم می خوام بهت توکل کنم و این بازی رو تموم کنم.

بازم سرم رو گرفتم بالا و گفتم:

-امیدم به خودت.

کمکم کن.

رفتم سمت مارال و گفتم:

-مارال.

خیلی وقت از دست دادم.

زمان ندارم .

امروز روزی هست که باید کارو تموم کنم.

باز چهره مارال نگران شد.

-یعنی چی؟

لبخند زدم بهش و دستم رو گذاشتم رو صورتش.

-یعنی اینکه تموم نگرانی و دلهره هامون امروز بالاخره تموم می شه.

-آراسپ.

مطمئنی؟!

یهو خدایی نکرده...

-مارال به من اعتماد داری؟!

اگه داری مطمئن باش امروز همه چی تموم می شه.

-می شه منم بیام؟

-اصلاً مارال.

توروخدا تورو جون اون بچه بچگی نکن اینجا بشین پیش خواهرت.

نذار دلشوره تورو هم داشته باشم.

بذار حواسم رو معطوف کارم کنم.

-پس قول بده که سالم میای.

بذار اینجا منم آروم باشم.

-قول می دم.حله؟

سرش رو تکون داد.

در گوشش گفتم:

-از همون کسی که چند دقیقه پیش شکر گفتی

بخواه کمکم کنه.

خدافظ عزیزم.

گونه اش رو بوسیدم و بعدش پشت دستش رو و

سریع بلند شدم.

باید به وظایف می رسیدم.

رفتم بیرون مدارک تو ماشین بود.

آدرس تمام سوراخ سمبه هاشونم داشتم.

فقط الان باید این هارو تحویل می دادم.

اونم توی پاساژ.

شلوغ ترین پاساژ.

همه رو توی کیفی که همیشه همراه بود قرار دادم و راه افتادم.

وقتی رسیدم به پاساژ رفتم داخل و مغازه هارو دیدم.

همینطوری که داشتم می دیدم یه لباسی بد چشم هام رو گرفت.

تو تن مارال معرکه می شد.

لباس شیری رنگی بود که یقه ی باز و افتاده ای داشت.

سریع رفتم داخل مغازه و برای مارال گرفتم.

مطمئنم تو تنش فوق العاده می شد.

رفتم طبقه بالا همونجایی که قرار داشتم.

وارد لباس مردونه فروشی شدم که با مردی چشم تو چشم شدم.

یکی از لباس ها رو برداشتم و رفتم جلوش.

-داداش اینو برام حساب کن تا برم بقیه رو ببینم.

رفتم ته مغازه و الکی بقیه لباس ها رو اینور اونور کردم.

کیسه رو از تو کیفم دراوردم و گذاشتم بین لباس های تا شده .

اومدم اینور و همزمان با سیمی که مخصوص کار بود جاش رو گفتم.

-خب چند شد؟

-چیز دیگه ای مد نظرتون نبود؟

-نه.

نقد حساب کنم یا با کارت؟!

-کارت لطفاً.

کارت رو بهش دادم.

_دستت درد نکنه.

از مغازه بیرون اومدم.

خریدارو انداختم پشتم.

امروز با همونا قرار داشتیم.

باید می رفتم.

جاشون خیلی پرت بود.

آدرسم رو برای مَرت اس ام اس کردم و راه افتادم سمت اونجا.
اونجا قرار بود همه دور هم جمع بشیم.
تمام افراد من و افراد اون و زیر مجموعه هامون.
خیلی بزرگ بودیم و مطمئناً خیلی سخت می شد و ریسک بود ولی همه با هم نمیومدن.

اول فقط گروه های ما دو نفر بود ولی در هر صورت ریسک بود.
پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.
هیجان داشتم برای این جنجال.
خیلی جای پرتی بود.

رسیدم و پیاده شدم.
همشون انگار منتظر بودن.
تمام افراد گروه من به علاوه ی مهیود که
اولین کسی بود که دلم می خواد بزخم نابودش کنم.
مهیود آب زیرکاهی که نوبر نداشت.
اونقدری که این رو مخ منه بقیه نیستن.
پوف کلافه ای کشیدم و رفتم جلو.

-به آقا ایدن بالاخره تشریف فرما شدن.

-خیل خب حالا.

-آقا سرو سامون گرفته.

نیومده بازارش گرفته.

اسمش همه جا هست.

نه می بینم خوب کار تو بلدی.

-من تشویق و آفرین تورو نمی خوام.

تو الان رقیب منی.

یه قدم رفتم جلو و گفتم:

-تا چند ماه دیگه رقیبم هم حساب نمی شی یکی می شی مثل بقیه.

پشه ای که راحت له می شه.

اونی که قدر می شه خودمم.

*

-واو می بینم که خیلی آرزو داری.

خیلی خیال بافی می کنی واسه خودت.

اینارو از تو اون مغز پوچت بکش بیرون.

من وقتی اومدم رو کار که هیچ کدوم از شماها نبودین.

پیر شما منم.

حالا شما واسه من دُم در آوردین حرف می زنین؟!!

جالبه.

درسته تو مدت زمان کم انقدر خوب پیش رفتی و قدر شدی ولی هنوز به پای من نمی رسی.

خیلی بچه تر از اونی که بخوای من رو از دور خارج کنی.

-مهم نیست کی کی وارد بازی شده.

مهم اینه که چقدر خوب کار کنی و چقدر خوب پیش بری!

تو ، تو این همه سال الان اینی اما من تو مدت زمان خیلی کوتاهی الان اینم که می بینی.

درسته هممون تو یه کاریم.

هممون یه لاشخوریم و تعظمون یکیه اما اینجا باید یه رئیس داشته باشه.

تا الان تو بودی ولی از این به بعد زیاد رو خودت حساب نکن.

آشپز که دوتا شد آتش یا شور می شه یا بی نمک.

عصبانی شده بود.

خوبه منم همین رو می خواستم.

*

-ببین جوجه خلافتکار.

تو می خوای رو مغز و روان من راه بری؟!

ولی همچین چیزی نیست.

من اگه بخوام اگه اراده کنم

تورو از این زندگی لجن بارت مهو می کنم.

اونقدر تمیز این کارو می کنم که انگار از اول نبود.

پس حواست رو جمع کن.

پوزخندی رو لبم شکل گرفت.

-مطمئنی پیر خلافتکار؟

فکر نمی کنی دیگه سنت به این چیزا قد نمی ده؟

دیگه تو نباید این تهدیدارو بکنی پیری.

-بسه دیگه.

ما برای یه چیز دیگه اینجا اومدیم.

نیومدیم بشینیم کل کل های شمارو ببینیم و گوش کنیم.

پوزخندی بهم زد و گفت:

-می بینم که زیر دستاتم بلبل زبونن.

نه خوشم اومد خوب کسایی رو دور خودت جمع کردی.

پوزخندم رو واضح به رخس کشیدم.

-به جا این حرف ها و خسته کردن من برو سر اصل مطلب.

واسه چی اینجا جمعمون کردی؟!

-انقدر عجول؟

-اره انقدر عجول.

من از وقت هام نهایت استفاده رو می کنم و نمی خوام وقتم رو صرف تو و هم صحبتی با امثال تو کنم

پس سریع حرفت رو بزن پیری.

*

حرص خوردن رو به وضوح می دیدم و این برام لذت بخش ترین بود.

لبخندی زدم و منتظر وایسادم.

با حرص نگاهم کرد و تُوُن صداهش رو بلند تر کرد و نگاهش رو ازم گرفت:

-اینجا جمع شدیم برای اینکه باهم کار کنیم.

بقیه رو زیر دست کنیم و خودمون ماجرارو تو دستمون بگیریم.

بقیه بشن پیش مرگ ما.

یعنی انگاری اونا این کارهارو انجام می دن.

ما کارهارو انجام می دیم اما بدون اینکه مشکلی برامون پیش بیاد.

اینطوری کم کم جز بزرگ ترین ها می شیم.

حالم داشت از این کثافت بهم می خورد.

یه آدم چقدر می تونه کثیف باشه؟!!

صدی مهبود عصبی ترم کرد.

_این معرکس.

گروه ما وگروه تو بشن ما؟

این ماورای تصور می شه.

دیگه هیچکس هیچ صدمه ای نمی تونه به این گروه وارد کنه.

خیلی قوی می شیم.

این عالیه.

بی خطریم هست.

هیچکدوممون تو خطر نمیوفتیم.

عالیه.

حالم داشت بهم می خورد.

تو خفه بشی کسی فکر می کنه لالی؟!!

-به چه عنوان باید بهت اعتماد کنم؟

-چرا نباید اعتماد کنی؟

-از حرف هامون بوی خوبی بلند نمی شد.

نظر تو چیه؟

-نظر من اینه اینارو می تونیم درست کنیم و باهم کنار بیایم.

مگه نه ایدن عزیز؟

*

پوزخندم واضح تر شد.

عصبانیتش بیشتر شد.

خواست چیزی بگه که مهبود گفت:

-به نظر من عالیه.

فقط باید زیر مجموعه زیاد شه.

اینطوری می تونیم خیلی راحت می تونیم

استتار کنیم.

نه؟

الان با این تعداد کم به نظرم درصد لو رفتن ما بالا می ره.

-آفرین مخت کار می کنه پسر!

خوشم اومد ازت.

به نظرم تو لایق اینی که جای ایدن باشی ولی نمی دونم چرا نیستی!

لبخندی زد و زل زد تو چشم هام.

-حالا که نیست و کسی که اینجا تصمیم می گیره

منم نه کس دیگه ای.

حالا هم من می گم اوکی ولی پات رو بیش از حد دراز نمی کنی.

بفهمم داری بیش از اندازه فضولی می کنی

من می دونم با تو.

کلت تو کار خودت و تو کارای من دخالت نمی کنی.

-زبونت زیادی تیزه.

حواست باشه با این زبون سر خودت رو به باد ندی.

-تو نگران زبون تیز من و سرم نباش

حواست به سر خودت باشه پیری.

*

حرصی که می خورد آرومم می کرد اما تا وقتی خودم جون دادنش و نمی دیدم آروم نمی شدم.

عجیب بود که کسی هیچ اسلحه ای نداشت.

-عجیبه بدون محافظ و اسلحه اومدی؟

نمی دونستم بدون اینا جایی می ری؟

آگاهم کردی.

خندیدم.

-اره دیگه گفتم بدون اینام ببینی چقدر قَدَرَم.

-همونی که تو می گی.

شک نکن.

خب می شنوم حرف هات رو.

-چی می خوای بشنوی؟

-که می خوام چیکار کنی؟

-این که ما وقتی انقدر قدرتمندیم.

وقتی باهم باشیم می تونیم همه رو تو مشتمون بگیریم و کارمون و تجارتمون رو توسعه بدیم و کم کم کل دنیارو تو دست بگیریم.

وقتی تو دارک وب اسم تجارت میاد ما رتبه اول باشیم.

گیر افتادنمون درصدش کمه ولی می خولم این درصدو به صفر برسونم.

با این راهکاری که این رفیقمون گفت

به بهبود اشاره کرد:

-زیر مجموعه هارو زیاد می کنیم و از طریق اونا کارارو پیش می بریم.

-جالبه.

فقط بابت همین همشون رو جمع کردی؟

-آره.

لبخندی زدم که یهو همه جارو ماشین گرفت.

هنگ برگشتم اینور اونور رو نگاه کردم.

دور تا دورمون ماشین های مشکی بود.

*

به سیلور نگاه کردم.

اون ها هم با ترس واضحی نگاه می کردن.

در عرض چند ثانیه در ماشین ها باز شد و مأمور بود که عین مور و ملخ دورمون جمع شد.

خودمم انتظار نداشتم و غافلگیر شدم.

وقتی فهمیدم داستان چیه.

لبخندی زدم و گفتم:

-چطوری پیری؟

چرا انقدر ترسیدی؟

تو که گفتی من بدون آدم و اسلحه قَنَرَم.

چی شدی یهو؟

ترس جاش رو به تعجب داد و برگشت سمت من و نگاهم کرد.

ابروم رو انداختم بالا نگاهش کردم.

-لاشخور.

دِ واس چی وایسادی من رو نگاه می کنید؟!

یه کاری کنید.

-چیکار کنن مثلاً؟

تفنگاشونو در بیارن تیر اندازی کنن؟

به نظرت می شه؟!!

به مأمورها اشاره کردم و گفتم:

-این همه آدم رو با چند تا اسلحه می تونی نابود کنی پیری؟

-آره درست می گی نمی تونم ولی...

تفنگ رو از تو جیب بقلیش در آورد و گفت:

-می تونم تورو نابود کنم که.

-صد در صد می تونی.

تفنگ رو خواست بگیره سمت صورتم اما
قبل از اینکه دستش بالا بیاد یکی از پشت دستش رو زد.
تفنگ از دستش افتاد و دادش تو گوشم پیچید.
برگشتم پشتم ببینم که کی اینکارو کرده که ...

چی مهبود؟!!

اصلاً تو مخم نمی گنجید.

ماورای تصورم بود که مهبود.

مهبود داشت احترام نظامی می داشت ؟

نه!

برگشتم و با دستم به سرباز ها اشاره کردم بیان سیلور رو بیرن .

سریع رفتم سمت مهبود.

اول احترام گذاشتم و بعد گفتم :

-تو پلیسی؟!!

-نه پَ تو پلیسی؟

بابا این مُفسد رو واس چی می ذارید راه بیاد.

اه اه کثافت.

_تو گاو رو می خواستم اولین نفر بکشمت بیشعور کثیف.

-غلط کردی.

__تو کثیف پلیس بودی و انقدر لاشی بازی در آوردی؟!!

__پس چی پلیس باید این باشه تو نقشش فرو بره نه تو خر که یکی رو دیدی زارت عاشق شدی.

انگار نه انگارم پلیسی خیر سرت.

-ببند دهننت رو.

مشتم رو محکم زدم تو صورتش.

پرت شد عقب.

__اینو باید میخوردی

خیلی کمته ولی باز بهتر از هیچیه.

خیلی رو روانم بودی.

__کثافت بی شخصیت پلیس مملکت رو می زنی؟!!

بلند شد اومد جلو صورتم گفت:

-خیلی سستی بدبخت.

جوری کوبید تو صورتم که حس کردم فکم جا به جا شد.

-مرتیکه لاشی به چه جراتی من رو می زنی؟!!

-به همون جراتی که تو من رو می زنی.

حالا هم پاشو خودت رو جمع کن.

وسط این هاگیر و اگیر بخوام با توی اسگل دهن به دهنم کنم که...

پاشو اون تن لشت رو جمع کن بریم الان اون یکیا میان.

بلند شدم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-زر اضافی نزن.

یه زنگ بزن بهشون جارو عوض کن.

بذار یه ذره جلوتر یا عقب تر که با اینا مواجه نشن.

-نمی شه نابغه انیشتین.

خود اون سگ زنگ زده ما زنگ بزنینم سه می شه.

بگو سریع تموم کنن الان می رسن.

رفتم سمت فرمانده.

احترام نظامی کردم.

-خوشم اومد آراسپ.

آفرین کارت رو خوب بلدی.

-ممنونم فرمانده.

فقط...

-چیزی شده؟؟

-بله.

الان گروه های دیگه می رسن.

قرار بود همگی صحبت کنیم.

اونا حدود بیست دقیقه ی دیگه اینجا

اگه لطف کنید بگید اینارو ببرن هر چه سریع تر ممنون می شم.

_حلتش می کنم

فقط افراد توام بردن

می خوای چیکار کنی؟

_بگین چند تا از بچه های خودمون لباس هاشون رو عوض کنن بیان جا اینا.

-فکر خوبییه.

تو برو من اینارو تا چند دقیقه دیگه اوکی می کنم

موفق باشی.

فقط...

-بله قربان؟!!

تو که درگیری نداشتی

چرا صورتت قرمزه؟!!

دستم رو کشیدم به صورتم و گفتم:

_هیچی به درگیری کوچیک داشتم که حل شد.

_خیل خب می تونی بری.

سرم رو تکون دادم ادمم اینور

مرتیکه گوه اصلاً معلوم نبود پلیسه به اون سیلور کثیف می خورد پلیس باشه ولی به این اصلاً.

*

کاراشون سرعتی تر شد.

باید سریع جمع می شد و قال این قضیه کنده می شد.

مسلاً اونا مثل این احمق پرو بدون اسلحه نمیومدن.

حتی برا خودنمایی هم که شده تعداد افرادشون زیاد می شه و این کارو برای ما سخت تر می کنه.
رفتیم پیش مهبود و گفتیم:

-اینارو چیکار کنیم؟!
اینا دیگه اسلحه و اینا دارن.

-هیچی به تو باشه که همون وسط یه تیر خوردی مردی.

-خُئک.

حرف زیادی نزن بابا.
گفتم چند تا از بچه هارو بگن لباس هاشون رو عوض کنن بیان جا آدم های ما.

-خوبه .

کاش می گفتی چند تا هم آماده میبودن
برای نشونه گیری افراد تا خواستن اسلحه بکشن بیرون بزننشون.

-اوکی .

خوبه برو خودت بگو.

-تو فلجی؟!!

_ببند دهن تو .

کار دارم.

-گمشو کارهارو انجام بده.
کارهای دیگمون واجب تره.

تنه زد بهم رفت.

مرتیکه.

*

رفتم دوری اطراف زدم اما فعلاً چیزی مشخص نبود.

برگشتم دیدم دیگه هیچکس نیست فقط هفت هشت نفر از بچه های خودمونن که لباس هاشون رو عوض کردن با مهبود.

رفتم نزدیک که صدای مهبود رو شنیدم.

-اره دیگه خلاصه نگم براتون.

خیلی خوب بود.

همه دختر ، خوبا.

ماشالا هزار ماشالا خدا به خانواده هاشون ببخشه.

ما که چشم پاک بودیم همه رو دیپورت می کردیم ولی نگم از این آقا آراسپ.

اصل کاری بود.

همه دخترها می رفتن پیش اون.

اصلاً به وضعی.

خدا خودش...

-خب آقا مهبود می گفتی.

حتماً اونى که هر لحظه منتظر تنها شدن يه دختر بود من بودم آره؟

-اا اومدى آراسپ جان.

داشتم خاطرات تعريف مى کردم.

اا خاطرات شیرین رو تکرار می کنی؟

اینى که مى گى خودتو مى گى دیگه نه؟

-آره آره.

حیف که الان مأموریتیم.

بعدا بهت می گم.

تنم رو محکم کوبیدم بهش.

-بچه ها حواستون رو جمع کنین.

هیچ حرکتی انجام نمی دین.

با حرکت دست من به بچه های دیگه اطلاع می دین نشونه گیری کنن.

بهشون گفتین که فقط دست و پارو بززن؟

-بله قربان.

*

-خیل خب .

پس با حرکت دست من با اون ها اعلام می کنین.

بعد می زننشون.

اوکی؟

همشون سرشون رو تگون دادن.

صدای ماشین اومد.

منتظرشون ایستادم.

تک تک ماشین ها پشت سر هم اومدن و پارک کردن.

پیاده شدن.

تعدادشون خیلی کم بود.

من از این گروه ها خبر نداشتم.

الان فکر کنم سه تا گروه بودن که هر کدومشون سه تا آدم داشتن.

-همتون همینین؟!

-بله هممون همینیم.

_خیل خب.

سیلور براشون کار پیش اومد رفتن.

قرار شد هممون با هم کار کنیم.

نیش همشون تک به تک باز شد.

_این حرفم دلیل بر این نیست که عضوی از مایید.

نیشابی که باز بود بسته شد.

_این به این منظور که ما همه هدفمون یکیه و دنبال یک چیزیم.

پس برای اینکه قدرتمند تر شیم به کمک هم نیاز داریم اما دخالت تو کار ماها ممکن سرتون رو به باد بده.

پس حواستون رو خوب جمع کنید.

مفهوم بود؟

همشون سرشون رو تگون دادن

یکیشون گفت:

-خود سیلور رو نمی بینیم؟!

-من مسئول سیلور نیستم.

خودش بخواد باهاتون حرف می زنه و می بینیدش

منتهی الان به خاطر کارش رفت و من مجبور شدم بمونم.

*

همشون سرشون رو تکو دادن.

-که این بار اول و آخر که چنین اتفاقی میوفته.

من دیگه جای هیچکس نمی مونم و مسئولیت اون رو انجام نمی دم.

حالا هم از الان کارمون رو شروع می کنیم.

اطلاعات بیشتر رو سیلور در اختیارتون می ذاره و ارتباطی با من نداره فقط اگه خدایی نکرده یهو بخوایم به خاطر اشتباهات شما لو بریم تک تکتون رو نابود می کنم.

شیر فهم شد؟!!

انگار ترسیده بودن.

خیلی خوبه.

انقدر جدی حرف زدم که حساب کار دستشون بیاد.

دستم و بردم پشتم و حالت دورانی تکون دادم.

خودم یه دور زدم و چشمک زدم.

برگشتم دست به سینه جلوشون.

یکیشون خواست حرف بزنه که هم زمان چند تا تیر اندازی شد و داد بود که بلند شد.

تک تک افرادشون رو زمین افتادن.

بقیه هاج و واج نگاه کردن.

-نمایش قشنگی بود نه؟

-تو چیکار می کنی؟

-هیچی فقط یه ذره ترقه بازی بود همین.

ماشین ها ریختن تو محوطه.

همشون هاج و واج موندن.

یکیشون که زبل بود تفنگش رو در آورد و من رو نشونه گرفت ولی دستش لرزید و به بدنم شلیک کرد.

ثانیه آخر جا خالی دادم که صدای داد یکی بلند شد

سریع مأمور ها گرفتنش.

برگشتم سمت صدا که دیدم مهبود بازوش رو گرفته و داره از درد به خودش می پیچه.

*

یعنی تیری که قرار بود به من بخوره الان تو دست مهبود بود.

رفتم سمتش که بچه ها سریع خودشون رو رسوندن بهش .

تیر تو بازوش رفته بود.

منتهی نمی دونستم از دستش رد شده یا چی

ولی مشخص بود بد جوری دستش آسیب دیده.

بچه ها خواستن دستش رو تکون بدن اما دادی زد که به وضوح درد رو می شد تو کل چهرش دید.

-وضعیتش چگونه؟

_احتمال می دم تاندون دستش آسیب دیده باشه.

باید متخصص ببینتش.

این تشخیص من بود.

الان بهش مسکن می زنیم تا انتقالش بدیم.

-خیل خب.

رفتم سمت فرمانده.

-کارت حرف نداشت آراسپ.

منتظر ارتقای مقامتون باشید.

هم توهم مهیود.

لبخندی زدم و گفتم :

-الان همه جا پاکسازس شده.

هیچ اثری از هیچکدومشون نیست.

این صحبت چون صحبت مهمی بود همه بودن

این برای ما پوئن مثبتی بود.

-همینطوره.

حالا دیگه آزادی آراسپ.

میتونی بعد چند سال خودت باشی.

فقط حواست بازم جمع باشه.

خطر همیشه هست.

مواظب باش.

سرم رو تکون دادم.

احترام نظامی گذاشتم و دور شدم.

سرم رو گرفتم بالا.

می دونم کمک خودش بود که بالاخره این بازی تموم شد.

مارملیتا

موهام رو پشتم انداختم و توی اتاق نشستہ بودم.

مارتا چشم هاش رو بسته بود.

به ساعت شنی نگاه کردم.

خیلی نمونده بود تموم شه.

دست مارتا رو توی دستم فشردم.

-تورو خدا بیدار شو و بگو من و مامان رو یادته.

بابا رو یادته ، خاطرات قشنگ بچگیمون یادته.

پاشو خواهری.

دستم رو پشت دستش مالیدم.

سرش رو تکونی داد.

-مارتا؟!!

صدام رو می شنوی؟!!

-اختلال ایجاد نکنید.

بذارید روال عادیش رو طی کنه.

-نمی تونم خیلی بی قرارم.

به مارتا نگاه کردم.

لبخندی روی لبش بود اما چشم هاش بسته بود.

-داره خواب می بینه؟! -

-اون تصاویر داره توی ذهنش باز می شه و به خاطر میاره از زندگی گذشته تا زندگی الانش.
کم کم آدم ها براش معنا و مفهوم پیدا می کنن.

سری تگون دادم و به خواهرم چشم دوختم.

انقدر منتظر موندم که خسته شدم.

سرم رو کنار تختش گذاشتم و کم کم چشم هام گرم خواب شد.

*

دستش تگون خورد و صدایی گوشم رو نوازش داد.

صداش خسته بود اما بوی شناختن می داد.

صدایی که اسمم رو گفت دلنشین ترین اتفاق اون روز بود.

-مارال...

سریع چشم باز کردم و بهش نگاه کردم.

چشم هاش ، رنگ نگاهش مثل آخرین بار بود که دیدم می رفت.

-منو می شناسی؟! -

-آره.

مگه خلم نشناسمت.

خندید.

-چطوری اومدی اینجا؟!

چطوری پیدام کردید؟!

هیچی نگفتم و بلند شدم و سفت گرفتمش بغلم.

-وای خدایا شکرت.

-مامان چطوره؟!

-نمی دونم.

ازش خبر ندارم.

چی شد؟!

چطوری از اینجا سر درآوردی؟

باید بهم بگی.

همه چی رو از اول با جزئیات باید بهم بگی.

-سرم درد می کنه.

تشنمه.

سریع از جام بلند شدم.

نور کمی اتاق رو روشن کرده بود.

کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد.

پارچ رو برداشتم و با لیوان رفتم روی تخت نشستم.

خودش رو جا به جا کرد و روی تخت نشست و لیوان رو توی دستش گرفت.

آب براش ریختم که تا آخرین جرعه اش رو نوشید.

*

-خب چی شد؟!-

در به صورت ناگهانی باز شد.

چرخیدیم سمت در و با دیدن آراسپ لبخند گشادی زدم و دویدم سمتش.

بغلم کرد و لپم رو بوسید.

صدای خندون و پر انرژیش توی گوشم پیچید.

حرفی که زد دلم رو شاد شاد کرد.

-تموم شد مارال.

بالاخره همه چی تموم شد.

می تونم خودم باشم.

می تونیم بریم.

فکر کنم امروز شاد ترین روز زندگیم بود.

جیغ بلندی کشیدم.

-تموم شد.

حالا من بگم مارتا منو می شناسه.

همه چی یادشه فقط باید بهمون بگه.

بهش نگاه کردیم که روش رو از ما گرفت و سرش رو انداخت پایین.

-جداً.

-او هوم.

مارتا بهش بگو.

پتو رو کشید روی صورتش.

-اصلاً روم نمی شه با دوست پسرت حرف بزنم.

اصلاً روم نمی شه.

حتی روم نمی شه ببینمش.

آراسپ قهقهه زد.

-پس یادت اومده.

از حرف هایی که بهم زدی خجالت می کشی یا از کارهات.

-اصلاً حرفش رو نزن باشه؟

-ای بابا.

حالا اگه همه چی رو بهم بگی می بخشمت و به روی خودم نمیارم.

-مگه من بچه ام می خوای خرم کنی؟

*

-بچه کنومه؟!

این حرف ها چیه خانوم خانوما.

-چرا می خواستی با من باشی؟!

-من نمی خواستم.

یعنی تقصیر من نبود.

رفت سمت تخت و پتو رو از دست مارتا کشید و انداخت اونور.

-مارتا منو ببین.

-نمی تونم.

روم نمی شه خجالت می کشم.

-ما که حالا کاری نکردیم.

ببین منو.

سر بلند کرد و بهمون خیره شد.

-سیلور گفت.

من معشوقه اش بودم اما معتادم کرده بودن.

بعد از اون شبی که بهت گفتم.

شبی که از حجله اون شیخ فرار کردم به اون برخوردم.

منو برد پیش خودش.

یه ماده ای بهم تزریق کردن.

جسمم کوفته می شد و می افتادم.

ترکم داد و من رو گذاشت تو زیرزمین.

اما آمپولی زد که اگه با کسی رابطه برقرار کنم بیمار می شه.

برای همین می خواستم با تو باشم.

عکست رو نشونم داد گفت باید باهات رابطه برقرار کنم تا بیمار شی و بمیری.

-یعنی الان مریضی؟!-

-فکر می کنم.

-چقدر زیرکانه.

*

خنده ای کرد.

-نگران نباش.

می بریمت آزمایش بدی.

حالت خوب می شه.

رو به من چرخید و گفت:

-و شما بانو.

نشست جلوی من و لباسم رو داد بالا و شکمم رو بوسید.

-دیگه باید بریم خونه تا استراحت کنی.

مارتا هم می بریم بیمارستان.

حالش خوب شد به قوی که بهت دادم عمل می کنم.

می ریم ایران.

لبخندی روی لبم نقش بست.

بغلم کرد و دم گوشش زمزمه کرد:

-مرسی که اومدی تو زندگیم و شدی زندگیم.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون.

••چند هفته بعد••

سوار هواپیما شدیم.

-آراسپ من از هواپیما می ترسم.

-نترس دیگه.

من پیشتم.

کلاً ترسو نباش که فینگیل بابا هم بتربه خب.

-برو بابا.

چه ربطی داره.

-ربطش به این که مثبت در منفی می شه منفی.

بابا شجاع مامان ترسو بچه ترسو.

-برو گمشو ها.

می زومتا.

چخه بی ترتیبت بی شخصیت.

گردنم رو عمیق بوسید.

-آخه عشق من شجاع باش که پسر بابا هم شجاع باشه.

-چی؟!

ها؟!

پسر بابا؟!

کی گفته پسره؟!

من دختر می خوام که ...

-که چی؟!

-ببین عزیزم بچه ی اول دختر باشه که پسره که انقدر گیر نده بهش.

-بانو اولاً این که دخترم باشه بابا داره نمی تونه زیرابی بره.

در ضمن بچه اول؟!

پس دومی رو هم می خوای بیاری؟!

آره شیطون؟!

سرم رو انداختم پایین.

حتم داشتم لب هام سرخ شده بود.

-وای ببینش شیطان من.

شماره پروازمون رو خوندن.

مارتا جلوتر از ما رفت.

ته دلم خیلی خیلی خوشحال بودم.

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

خدایا شکرت.

مرسی بابت این خانواده ای که بهم دادی.

مرسی بابت این نعمت های خوبت.

عاشقتم.

*

در حین پرواز خواب بودم.

بیشتر ترجیح می دادم بخوابم تا بخوام استرس رو تحمل کنم.

با شنیدن حرف های خلبان بیدار شدم.

و کارهای لازم رو انجام دادم.

کمربندم رو بستم و سفت نشستم.

آراسپ خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

ایشی گفتم و روم رو ازش گرفتم.

.....

-باورم نمی شه ایرانیم.

بریم آراسپ بریم مامانم رو ببینم.

مارتا ایستاده بود و سرش پایین بود.

-مارتا چیزی شده؟!

-فکر نکنم بتونم.

-در چه موردی؟!

-نمی تونم .

مارال نمی تونم تو چشم های مارال نگاه کنم.

باور کن سخته.

-مارتا مطمئن باش مامان دلش برات تنگ شده.

تو نبودی.

نبودی و ندیدی چطوری برات دیدنت بال بال می زد.

روز شماری می کرد که دخترش از در خونه بیداد تو و بهش لبخند بزنه.

وقتی گفتن که مردی...

-مارال من دختر نیستم.

بهم تعرض شده.

من نمی تونم خوشبخت باشم.

-می تونی.

مطمئن باش مامان درک می کنه.

مطمئنم که...

-خانوم ها سوار شید.

-این رو از کجا آوردی؟!

-مامانم فرستاده.

-باهاش حرف زدی؟

-آره حق با تو بود.

اون هم دلش برای پسرش تنگ شده.

*

نفس عمیقی کشید و زنگ در خونه رو زد.

دلم شور می زد و فکرم هزار راه می رفت.

یعنی مامانم حالش چطوره؟!

زود باش عزیزم بیا و درو باز کن.

بیا جیگرگوشه هات اومدن.

بیا ببین دخترت زندست.

بیا ببین من حامله ام و دارم برات نوه میارم.

صدای باز شدن در و دیدن چهره ی شکسته اش اما چشم های ناباورش خوشحالم کرد.

جیغ زد و مارتا خودش رو توی بغل مامانم پرت کرد.

صدای گریه هاشون...

لبخندی زدم.

به آراسپ نگاه کردم.

چقدر مدیونشم.

این خوشبختی رو مدیونشم.

-مارال...

-مامانم...

دویدم سمتش.

بغلش کردم و توی آغوشش فشرده شدم.

عطر تنش ، آرامش آغوشش...

خدا هیچ فرزندی رو از آغوشش والده اش بی دریغ نکن.

خدایا چه آرامشی چه حس خوبی دارم.

دلم ترمیم شد.

زخم هام التیام یافت با هر بوسه ای که روی موهام می زد.

وارد خونه شدیم و همه چی رو برآش توضیح دادیم.

از گفته ها تا ناگفته ها.

چقدر برای ما اشک ریخت.

درسته گذشته بود اما درد داشت برای کسی که مادر بود.

با هر خوشی ما می خندید و با هر زخم کوچکی اشک می ریخت.
گذشته بود اما خاطره بود چه تلخ چه شیرین.

-عروس خانوم برای بار سوم عرض می کنم آیا وکلیم؟!

به آراسپ نگاه کردم.

دم گوشم گفت:

-مارال انقدر کرم نریز.

اذیت نکن دیگه.

سه روزه ایستگا کردی همش عقب جلو می کنی قرارو.

بگو بله دیگه.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

-عشقم این تن بمیره بگو بله.

لبخندی زدم و گفتم:

-با اجازه ی مادرم و بزرگ های مجلس بله.

همه دست زدن و جیغ و هورا کشیدن.

-بیا گفتم که این اسم کوفتی رو نزنم تو شناسنامت آراسپ نیستم.

خندیدم که یهو توی جمع لب هام رو با ولع خاصی بوسید.

چشم هام از تعجب گشاد شده بود که دست زدن.

دم گوشم زمزمه کرد:

به دنیای من خوش اومدی.

شدی تک ستاره ی دنیای تاریکم و بهم امید دادی.

بانوی من.

یهو لپم رو بوسید که مونده بود پس بیوقتم.

زندگی کلمه ایست گنگ و نامفهوم.

کلمه ایست که پر از داستان های ناگوار و نابه هنگام را در خودش جای داده.

زندگی پرفراز و نشیب که هیچوقت باب میل نبوده و نیست.

همیشه بر عکس اون چیزی که تو ذهن ما می گذشت ؛ رو چرخه ی زندگی نمایش داده می شد.

زندگی

زنگی اون چیزیه که تورو ساخته.

پس همیشه سپاس گزار زندگیت باش.

همیشه بخند و به زندگی لبخند بزن.

شکست بخور اما بلند شو و فریاد بزن من می تونم.

شاید خوشبختی کمی نزدیک تر باشد شاید فقط یک قدم جلوتر باشد پس عقب نکش.

بجنگ پیش برو و پیروزی از آن خودت کن.

و عشق...

چقدر گنگ و نامفهومه درست مثل زندگی.

عشق مانند بیمار شدن است.

نمی دانی چطور اتفاق می افتد.

عطسه می کنی ناگهان می لرزی و دیگر دیر شده است ،تو سرما خورده ای.

پایان رمان مارملیتا به قلم مارال ع ز و نرگس ص

۱۳۹۶/۱۲/۱

اسفندماه سال ۱۳۹۶